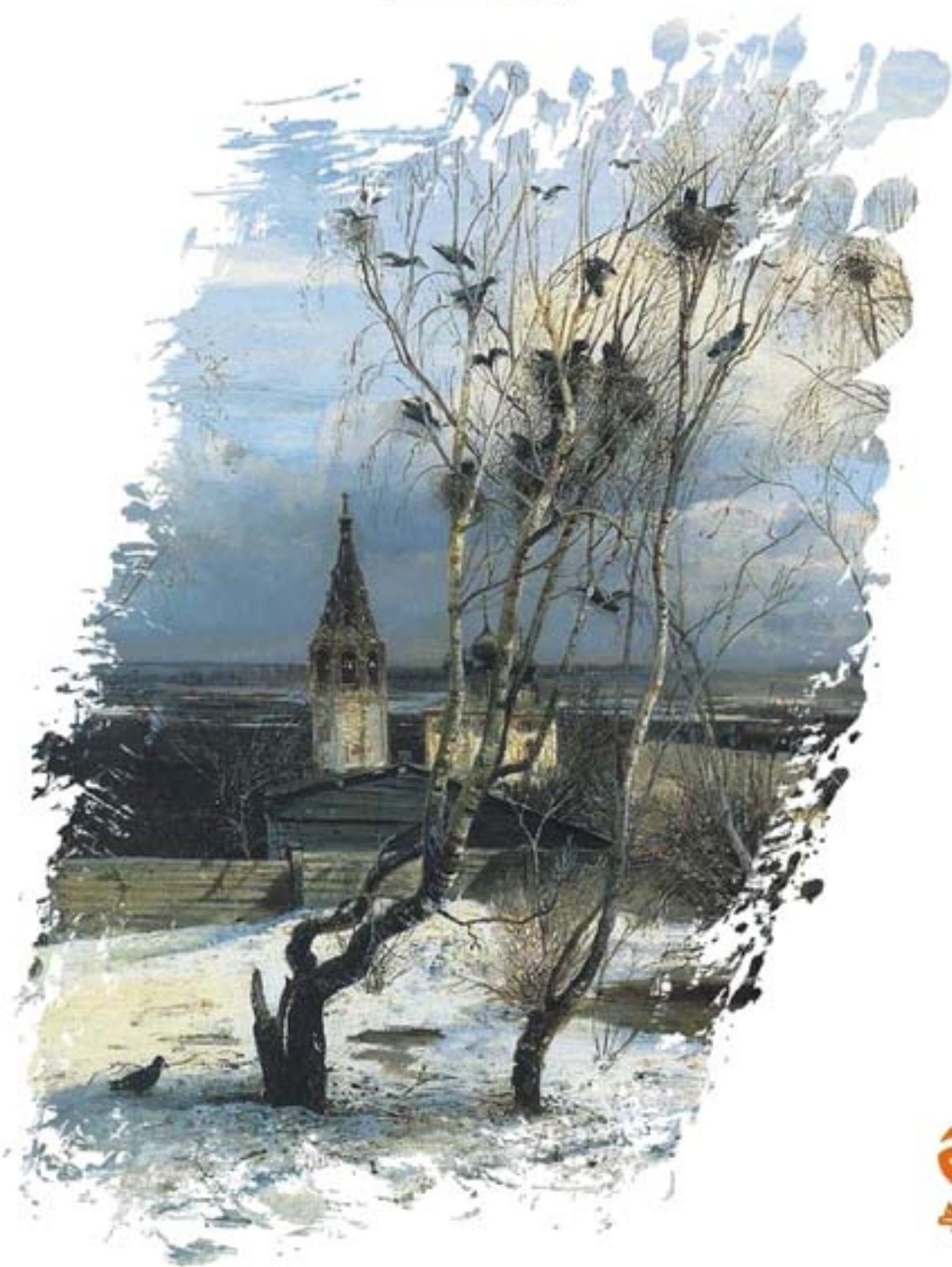


آشيانہ اشرف

ایوان تورگنیف

آبتین گلکار



آشیانه‌ی اشراف

Тургенев И.С. "Дворянское гнездо" //

Тургенев И.С. Полное собрание сочинений и писем в 30 томах.

т.6. М.: Наука, 1981. с.5-158.

Turgenev, Ivan Sergeevich	تورگنیف، ایوان، ۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.	سرشناسه:
	آشیانه‌ی اشراف؛ ایوان تورگنیف؛ مترجم آبتین گلکار.	عنوان و پدیدآور:
	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۳.	مشخصات نشر:
	۱۹۲ ص.	مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-209-012-9	شابک:
	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	یادداشت:
Дворянское гнездо	عنوان اصلی:	یادداشت:
	داستان‌های روسی – قرن ۱۹ م.	موضوع:
	گلکار، آبتین، ۱۳۵۶-، مترجم.	شناسه‌ی افزوده:
	PG ۳۳۳۶ / آ۵ ۱۳۹۳	رده‌بندی کنگره:
	۸۹۱ / ۷۳۳	رده‌بندی دیویی:
	۳۴۷۲۳۰۸	شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:

آشیانه‌ی اشراف

ایوان تورگنیف

مترجم
آبتین گلکار



نقش‌ما

تهران

۱۳۹۲

آشیانه‌ی اشراف

نویسنده	ایوان نورگنیف
مترجم	آبتین گلکار
(عضو هیئت علمی دانشگاه تربیت مدرس)	
ویراستار	مهدی نوری

چاپ اول	پاییز ۱۳۹۲
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه

حروف‌نگار	سپیده
لینوگرافی	امین گرافیک
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۲-۲۰۹-۰۱۲-۹
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نقش‌راه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۲
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰
www.nashremahi.com

۱

روز روشن و بهاری به شامگاه نزدیک می‌شد. ابرهای گلی‌رنگ کوچکی بر فراز آسمان صاف دیده می‌شد. به نظر می‌آمد ابرها در عرض آسمان شناور نیستند، بلکه به اعماق لاجورد فرو می‌روند.

جلو پنجره‌ی گشوده‌ی ساختمانی زیبا در یکی از خیابان‌های حاشیه‌ی شهر مرکزی... (ماجرای سال ۱۸۴۲ باز می‌گردد) دوزن نشسته بودند: یکی حدود پنجاه سال داشت و دومی دیگر پیرزنی هفتاد ساله بود.

نام خانم اولی ماریا دمیتریونا کالیتینا بود. شوهرش، دادستان پیشین ایالت، که خبرگی‌اش در امور زبانزد خاص و عام بود، مردی بود مصمم و پرانرژی، کج خلق و یکدنده، که ده سالی پیش از آن مرده بود. او تحصیلات شایسته‌ای داشت و در دانشگاه درس خوانده بود، ولی چون اصل و نسبش به طبقه‌ای فقیر می‌رسید، خیلی زود دریافت که باید راه خود را هموار کند و به پول و پله‌ای برسد. ماریا دمیتریونا با عشق به همسری او درآمد: او مرد بدقیافه‌ای نبود، عاقل بود و اگر می‌خواست، بسیار با محبت هم می‌شد. ماریا دمیتریونا (که نام خانوادگی‌اش پیش از ازدواج پستوا بود) در کودکی پدر و مادرش را از دست داد، چند سالی را در مسکو، در انستیتو، سپری کرد و، پس از بازگشت از آن‌جا، به همراه عمه‌جان و برادر بزرگ‌ترش در پنجاه کیلومتری ا... در املاک خانوادگی خود در روستای

پاکروفسکویه ساکن شد. این برادر اندکی بعد برای خدمت دولت به پترزبورگ نقل مکان کرد و خواهر و عمه‌جانش را به امان خدا گذاشت و سرانجام هم به مرگی ناگهانی از دنیا رفت. ماریا دمتریونا روستای پاکروفسکویه را به ارث برد، ولی مدت زیادی در آن زندگی نکرد. در دومین سال ازدواجش با کالیتین (که ظرف چند روز توانسته بود قلب ماریا دمتریونا را تسخیر کند)، پاکروفسکویه با ملک دیگری تعویض شد که درآمد بسیار بیشتری داشت، ولی زشت بود و خانه‌ی مسکونی اربابی هم نداشت. کالیتین همزمان خانه‌ای نیز در شهر اُ... دست و پا کرد و به همراه همسرش در آن ساکن شد. این خانه باغ بزرگی داشت که از یک سو مستقیم به دشتی خارج از شهر منتهی می‌شد. کالیتین که اصلاً با سکوت روستا میانه‌ای نداشت، به این نتیجه رسیده بود که: «ظاهراً از پرسه‌زدن در روستا چیزی عاید آدم نمی‌شود.» هر بار که ماریا دمتریونا به یاد پاکروفسکویه‌ی زیبایش با آن نهر شادمانه، چمنزارهای وسیع و بیشه‌های سرسبز می‌افتاد، افسوس می‌خورد، ولی هیچ‌گاه کوچک‌ترین مخالفتی با شوهرش نکرد و با احترام در برابر هوش او و شناختش از زندگی سرفروود آورد. وقتی هم که شوهر، پس از پانزده سال زندگی مشترک، از دنیا رفت و یک پسر و دو دختر از خود به جا گذاشت، ماریا دمتریونا دیگر آن قدر به خانه‌اش و زندگی شهری عادت کرده بود که خودش نمی‌خواست از اُ... برود.

ماریا دمتریونا در جوانی به روی زیبا و موی بورش شهره بود. در پنجاه سالگی هم گرچه چهره‌اش کمی فربه و خطوط آن کمی محو شده بود، دلنشینی خود را از دست نداده بود. بیش از آن که مهربان باشد، احساساتی بود و تا سنین پختگی نیز اخلاق دوره‌ی انستیتوی خود را حفظ کرده بود. از ناز و نعمت چیزی برای خود کم نمی‌گذاشت، راحت از کوره درمی‌رفت و وقتی نظم عادی زندگی‌اش به هم می‌خورد، حتی به گریه می‌افتاد. در عوض، وقتی خواسته‌هایش برآورده می‌شد و کسی روی حرفش حرف نمی‌زد، بسیار ملایم و مهربان بود. خانه‌اش یکی از دلنشین‌ترین خانه‌های شهر بود. مال و منالش بسیار توجه‌برانگیز بود و این هم بیش از آن که مدیون ارث و میراث باشد، ناشی از تدبیر شوهرش بود. هر دو دختر ماریا دمتریونا با او زندگی می‌کردند و پسرش در یکی از بهترین مدارس دولتی پترزبورگ درس می‌خواند.

پیرزنی که همراه ماریا دمیتریونا زیر پنجره نشسته بود همان عمه‌ای بود که ماریا دمیتریونا زمانی چند سالی را در خلوت پاکروفسکویه با او سپری کرده بود. نامش مارفا تیمافیونا پستوا بود. شهرت داشت که اخلاق عجیب و غریب و شخصیت یکدنده‌ای دارد، حرفش را به همه صریح و بی‌پرده می‌زند و در بدترین شرایط مالی نیز طوری رفتار می‌کند که انگار هزاران روبل در جیب دارد. هیچ‌تاب تحمل کالیتین مرحوم را نداشت و به محض آن‌که برادرزاده‌اش با او ازدواج کرد، راهی روستای خود شد و ده سال تمام در آن‌جا نزد دهقانی در یک کلبه‌ی دودزده به سر برد. ماریا دمیتریونا کمی از او می‌ترسید. مارفا تیمافیونای ریزنقش، که حتی در سنین پیری هم موشکی و تیزبین بود، با آن بینی قلمی به سرعت راه می‌رفت و قامتش را راست نگه می‌داشت و با صدای زیر و رسایش تند و واضح حرف می‌زد. او همیشه کلاه بنددار سفیدی به سر داشت و پیراهن سفید می‌پوشید.

مارفا تیمافیونا ناگهان از ماریا دمیتریونا پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟ چرا آه می‌کشی، عزیز من؟»

ماریا دمیتریونا پاسخ داد: «همین طوری. چه ابرهای عجیب و قشنگی!»

«حالا مگر دلت به حالشان می‌سوزد که آه می‌کشی؟»

ماریا دمیتریونا جوابی نداد.

مارفا تیمافیونا که میل‌های بافتنی‌اش به سرعت در حرکت بود (داشت شال پشمی بزرگی می‌بافت)، گفت: «چرا این گیدیونوفسکی نمی‌آید؟ اقلأ در این آه کشیدن‌ها همراهی‌ات می‌کرد، یا دروغی از خودش درمی‌آورد و تعریف می‌کرد.»

«چرا همیشه این‌طور با عیججویی درباره‌اش نظر می‌دهید؟ سرگی پتروویچ آدم محترمی است.»

پیرزن طعنه‌زنان تکرار کرد: «محترم!»

«و چقدر به شوهر مرحوم وفادار بود! هنوز هم، هر وقت به یاد او می‌افتد، منقلب می‌شود.»

مارفا تیمافیونا غرغری کرد: «معلوم است! شوهرت او را از منجلا ب بیرون کشید.» و میل‌ها با سرعت بیش‌تری در دستانش به حرکت درآمدند. بعد دوباره

شروع کرد: «ظاهرش خیلی سربه‌زیر است، موهایش تمام سفید شده، ولی تا دهانش باز می‌شود، یا دروغ می‌گوید یا غیبت می‌کند. خیر سرش کارمند رتبه پنج هم هست! گرچه تعجبی هم ندارد، بچه کشیش که بهتر از این نمی‌شود!»

«مگر آدم بی‌عیب هم پیدا می‌شود، عمه‌جان؟ من منکر این عیبی که می‌گویی نیستم. سرگی پتروویچ تعلیم و تربیت درست و حسابی نداشته و زبان فرانسوی بلد نیست، ولی هرچه هم بگویند، آدم دلنشینی است.»

«بله، او تمام مدت چاپلوسی‌ات را می‌کند. مصیبتی نیست که فرانسوی نمی‌داند. خود من هم "فاغانسوی" ام خیلی خوب نیست. بهتر بود به هیچ کوفتی صحبت نمی‌کرد، ولی دروغ نمی‌گفت.» سپس نگاهی به خیابان انداخت و افزود: «بفرما، سر و کلاهش پیدا شد، مثل جنی که مویش را آتش بزنند. آدم دلنشین سرکار دارند تشریف می‌آورند. عجب لنگ‌درازی هم هست، عین لک‌لک!»

ماریا دمیتریونا موهایش را مرتب کرد. مارفا تیمافیونا پوزخند زنان به او می‌نگریست: «این دیگر چیست؟ موی سفید، عزیزم؟ به این پالاشکا تشری بزن. حواسش کجاست؟»

ماریا دمیتریونا با تأسف زیر لب گفت: «آه، عمه‌جان، شما هم که فقط...» و با انگشتانش روی دسته‌ی مبل ضرب گرفت.

غلام‌بچه‌ای سرخ‌گونه از در به درون جست و با صدای بلند گفت: «سرگی پتروویچ گیدیونوفسکی!»

۲

مرد بلندقدی وارد شد، با کت فراک خوش‌دوخت، شلوار سفید، دستکش جیر خاکستری و دو کراوات، یکی سیاه که رو بود و دیگری زیر آن به رنگ سفید. همه‌چیز او نشان از آراستگی و نزاکت داشت، از چهره‌ی نیک‌نفس و موهای شانه‌شده‌ی شقیقه‌اش گرفته تا چکمه‌های بی‌پاشنه‌اش که جیرجیر نمی‌کرد. نخست به بانوی صاحبخانه تعظیم کرد و سپس به مارفا تیمافیونا، و درحالی‌که با ثانی دستکش‌هایش را درمی‌آورد، به سوی دست ماریا دمیتریونا خم شد. پس از آن‌که دوبار پشت سر هم با احترام آن را بوسید، آرام و با طمأنینه روی مبل نشست و

لبخند زنان، در حالی که نوک انگشتانش را می مالید، گفت: «پلیزاوتا میخایلوونا سلامتند؟»

ماریا دمتریونا گفت: «بله، در باغ است.»

«پِلنا میخایلوونا چطور؟»

«لنوچکا هم در باغ است. خبر تازه‌ای از جایی ندارید؟»

مهمان آهسته چشمکی زد و لبانش را جمع کرد و گفت: «چطور ندارم؟ چطور ندارم؟ هوم! بفرمایید، این هم یک خبر شگفت‌انگیز: فیودور ایوانویچ لاورتسکی آمده است.»

مارفا تیمافیونا با خوشحالی گفت: «فِدیایا! این را که از خودت درنیاورده‌ای، آقا جان؟»

«به هیچ وجه خانم، خودم شخصاً ایشان را دیدم.»

«خوب، البته این هم هنوز دلیل نمی‌شود.»

گیدیونوفسکی طعنه‌ی مارفا تیمافیونا را نشنیده گرفت و ادامه داد: «حالش خیلی بهتر شده. چهارشانه‌تر شده‌اند و سرخی به گونه‌هایشان دویده.»

ماریا دمتریونا شمرده شمرده گفت: «حالش خوب شده! آخر به چه مناسبت باید حالش خوب شده باشد؟»

گیدیونوفسکی پاسخ داد: «واقعاً، خانم... هرکس دیگری جای ایشان بود، رویش نمی‌شد خودش را به مردم نشان بدهد.»

مارفا تیمافیونا حرف او را برید: «برای چه؟ این دیگر چه حرف چرندی است؟ برگشته به زادگاهش. می‌فرمایید کجا برود؟ هیچ گناهی هم که از او سر نزده!» «خانم، اجازه بفرمایید عرض کنم که هر وقت زنی رفتار مناسبی نداشته باشد، گناهش همیشه به گردن شوهر اوست.»

«این حرف را به این دلیل می‌زنی که خودت هیچ وقت ازدواج نکرده‌ای، آقا جان.»

گیدیونوفسکی لبخندی زورکی به لب آورد و پس از مکث کوتاهی پرسید: «اجازه می‌فرمایید پرسم این شال کوچک را برای چه کسی می‌بافید؟»

«برای کسی که هیچ وقت پشت سر دیگران حرف نمی‌زند، کلک سوار نمی‌کند»

و از خودش حرف در نمی آورد، البته اگر اصولاً چنین آدمی در این دنیا وجود داشته باشد. من فدیا را خوب می شناسم. گناه او فقط این است که زنش را لوس کرده بود. خوب، و البته از روی عشق هم ازدواج کرده بود، ولی از این ازدواج های عاشقانه هیچ وقت چیز به درد بخوری عاید آدم نمی شود.» پیرزن این را گفت و در حالی که بلند می شد، از گوشه ی چشم نگاهی به ماریا دمیتریونا انداخت: «حالا دیگر زیانت را پشت سر هر کسی که دلت می خواهد به کار بینداز، حتی شده پشت سر من. من دارم می روم، مزاحمت نمی شوم.»

مارفا تیمافیونا بیرون رفت.

ماریا دمیتریونا با نگاه عمه اش را بدرقه کرد و گفت: «همیشه همین طور است، همیشه!»

«به خاطر سن و سالشان است! کاری نمی شود کرد، خانم! الان فرمودند شال را برای کسی می بافند که کلک سوار نمی کند. ولی مگر این روزها کسی هم پیدا می شود که کلک سوار نکند؟ زمانه مان این طوری است دیگر. دوست من که آدم محترمی است و باید خدمتتان عرض کنم رتبه و مقامی هم دارد، می گفت این روزها حتی مرغ ها هم با کلک به دانه نزدیک می شوند؛ مدام دنبال این هستند که از راه کج به سراغ دانه بروند. ولی وقتی به شما نگاه می کنم، خانم عزیز، می بینم خلق و خوی شما واقعاً مثل فرشته هاست. دست سفید زیبایتان را به من مرحمت می کنید؟»

ماریا دمیتریونا لبخند بی رمقی زد و دست گوشتالوی خود را، که انگشت کوچکش از بقیه فاصله داشت، به سوی او دراز کرد. گیدیونوفسکی لبانش را بر دست او زد. ماریا دمیتریونا مبلش را کمی به او نزدیک تر کرد، اندکی به سوی او خم شد و آهسته پرسید: «پس او را دیدید؟ واقعاً حالش خوب بود؟ سالم و خوشحال بود؟»

گیدیونوفسکی زمزمه کنان پاسخ داد: «خوشحال تر از پیش. حالش خوب است، خانم.»

«خبر ندارید زنش حالا کجاست؟»

«تا همین اواخر در پاریس بود، خانم. حالا می گویند به مملکت ایتالیا رفته.»

«واقعاً وحشتناک است... شرایط فدیا را می گویم. نمی دانم چطور تاب

می آورد. مصیبت برای هر کسی اتفاق می افتد، ولی قصه‌ی مصیبت او را در تمام اروپا جار زده‌اند.»

گیدیونوفسکی آهی کشید: «بله خانم، بله خانم. آخر می‌گویند زنش هم با هنرپیشه‌ها بوده، هم با پیانیست‌ها، هم با به قول خودشان شیرها و درندگان^۱. حجب و حیا را پاک از یاد برده...»

«نمی‌دانید چقدر دلم به حالش می‌سوزد. انگار قوم و خویش خودم باشد. البته شما که می‌دانید سرگی پتروویچ، او پسر خاله‌ی دست‌چندم من است.»
 «البته خانم، البته که می‌دانم. اختیار دارید، چطور ممکن است از چیزی که به خانواده‌ی شما مربوط می‌شود، بی‌خبر باشم؟»
 «فکر می‌کنید پیش ما بیاید؟»

«باید بیاید خانم. البته ظاهراً خیال دارند بروند به روستای خودشان.»
 ماریا دمیتریونا نگاهش را به آسمان دوخت: «آه، سرگی پتروویچ، سرگی پتروویچ، با خودم فکر می‌کنم ما زن‌ها چقدر باید مراقب رفتارمان باشیم!»
 «ماریا دمیتریونا، زن داریم تا زن! متأسفانه از این جور زن‌ها هم داریم که خلق و خویشان مدام تغییر می‌کند... و البته مسئله‌ی سن هم هست. از بچگی درست بارشان نیاورده‌اند. (سرگی پتروویچ دستمال آبی چهارخانه‌ای از جیبش بیرون کشید و مشغول بازکردن تای آن شد.) مسلماً چنین زن‌هایی هم پیدا می‌شوند. (سرگی پتروویچ گوشه‌ی دستمال را به‌نوبت به هر دو چشمش نزدیک کرد.) ولی اگر به طور کلی قضاوت کنیم... یعنی... شهر عجب گرد و خاکی دارد.»

«مامان، مامان.» دختر بچه‌ی یازده ساله‌ی ملوسی با این فریاد وارد اتاق شد و ادامه داد: «ولادیمیر نیکالایوویچ دارد می‌آید این‌جا!»

ماریا دمیتریونا بلند شد. سرگی پتروویچ هم بلند شد و تعظیم کرد: «خدمت یلنا میخایلوونا سلام عرض می‌کنم.» و سپس از سر نزاکت به گوشه‌ی اتاق رفت تا بینی صاف و درازش را پاک کند.

۱. در اواخر دهه‌ی ۱۸۳۰ و اوایل ۱۸۴۰، واژه‌ی «شیر» در انگلیس و فرانسه به جوانان آلامد اشرافی اطلاق می‌شد.

دختر بچه ادامه داد: «چه اسب معرکه‌ای دارد! الان کنار درِ باغ بود و به من و لیزا گفت که می‌آید توی حیاط.»

صدای سُم اسب به گوش رسید و سواری خوش قد و قامت با اسب کهر زیبایی در خیابان پدیدار شد و جلو پنجره‌ی گشوده ایستاد.

۳

سوار با صدای بلند و دلنشینی گفت: «سلام، ماریا دمیتریونا. از خرید تازه‌ی من خوشتان می‌آید؟»

ماریا دمیتریونا به پنجره نزدیک شد: «سلام وُلدِمار! آه، عجب اسب باشکوه‌ی! از کی خریدید؟»

«از مسئول تأمین اسب ارتش... مردک راهزن خیلی گران گرفت.»

«اسمش چیست؟»

«اورلاندو... البته اسم احمقانه‌ای است، می‌خواهم عوضش کنم...»

Eh bien, eh bien, mon garçon... عجب اسب بی‌قراری است!»

اسب خرّه‌ای کشید، پابه‌پا شد و پوزه‌ی کف‌آلودش را تکان داد.

«لنوچکا، نوازشش کنید، نترسید...»

دخترک دستش را از پنجره دراز کرد، ولی اورلاندو ناگهان روی پاهای عقبش بلند شد و خود را کنار کشید. سوار دست و پایش را گم نکرد، رکابش را محکم نگه داشت، شلاقی برگزده‌ی اسب فرود آورد و بی‌اعتنا به مقاومت اسب دوباره آن را جلو پنجره نگه داشت.

ماریا دمیتریونا گفت: «Prenez garde, prenez garde.»^۱

سوار گفت: «لنوچکا، نوازشش کنید، اجازه نمی‌دهم سرکشی کند.»

دخترک دوباره دستش را دراز کرد و با کمی ترس پره‌های لرزان بینی اورلاندو را نوازش کرد که مرتب تکان می‌خورد و افسارش را گاز می‌گرفت.

ماریا دمیتریونا گفت: «براوو! حالا از اسب پیاده شوید و بیایید پیش ما.»

۱. (فرانسوی) خوب، خوب، پسرک من. ۲. (فرانسوی) «مراقب باشید، مراقب باشید.»

سوار با چابکی حیوان را برگرداند، مهمیزی زد، شلاقی فرود آورد و اسب را با گام‌های سریع و کوتاه از خیابان گذراند و وارد حیاط شد. لحظه‌ای بعد، درحالی‌که شلاقش را تکان می‌داد، با شتاب از در ورودی به اتاق نشیمن پا گذاشت. درست در همین لحظه، در آستانه‌ی در دیگر، دختر خوش اندام، قدبلند و موسیاهی پدیدار شد که حدود نوزده سالی داشت. او لیزا بود، دختر بزرگ ماریا دمیتریونا.

۴

مرد جوانی که تازه به خوانندگان معرفی کردیم ولادیمیر نیکالایویچ پانشین نام داشت. در پترزبورگ مسئول انجام مأموریت‌های ویژه‌ی وزارت داخله بود. حالا برای انجام یک مأموریت دولتی موقت به اُ... آمده و در خدمت والی آن‌جا، ژنرال زونسبرگ، بود که خویشاوندی دوری هم با او داشت. پدر پانشین سروان بازنشسته‌ی سواره‌نظام و قماربازی مشهور بود؛ آدمی با نگاهی دلنشین، چهره‌ای تکیده و لرزشی عصبی بر روی لب‌ها. تمام عمر لابه‌لای آدم‌های سرشناس چرخیده بود، به باشگاه‌های انگلیسی هر دو پایتخت^۱ رفت و آمد داشت و مشهور بود که جوان زرنگی است نه‌چندان قابل اعتماد، ولی خوشرو و صمیمی. با وجود زرنگی، تقریباً همیشه هشتش گرو نه بود و ارثیه‌ی ناچیز و بی‌سروسامانی برای تنها پسرش بر جا گذاشت. در عوض، تمام تدبیرش را به کار بسته بود تا او را به روشی که خود می‌پسندید تربیت کند: ولادیمیر نیکالایویچ فرانسه را عالی حرف می‌زد، انگلیسی را خوب و آلمانی را بد. درستش هم همین بود. آدم حسابی شرمش می‌آید خوب آلمانی حرف بزند؛ ولی این‌که بعضی مواقع، و اغلب به قصد مزاح، یک کلمه‌ی آلمانی بپراند اشکالی ندارد و به قول پارسی‌های پترزبورگ *c'est même très chic*^۲. ولادیمیر نیکالایویچ از پانزده سالگی دیگر بلد بود بدون هیچ تعارف و رودربایستی به هر تالار مهمانی پا بگذارد، دقایق خوشی را سپری کند و به‌موقع هم آن‌جا را ترک گوید. پدر پانشین پسرش را به آدم‌های بسیاری معرفی و با آن‌ها آشنا کرده بود؛ درحالی‌که بین دو رابر یا بعد از یک شلیم موفق

۱. منظور مسکو و پترزبورگ است. م. ۲. (فرانسوی) حتی خیلی هم شیک است.

ورق‌ها را بُر می‌زد، فرصت را از دست نمی‌داد تا سفارش «والودکا»^۱ش را به فلان آدم متنفذِ علاقه‌مند به قمار بکند. ولادیمیر نیکالایویچ هم به نوبه‌ی خود در دوره‌ی دانشگاه (که با همان عنوان «دانشجوی مشغول به تحصیل» از آن بیرون آمد) با شماری از جوانان اسم و رسم‌دار آشنایی به هم زد و پایش به خانه‌های اعیانی باز شد. همه‌جا او را با روی باز پذیرا می‌شدند؛ بسیار خوش‌قیافه بود، بی‌تکلف، خوش‌مشرَب، همواره سرحال و آماده برای هر کار؛ هر جا لازم بود مؤدب و محترم می‌شد و هر جا فرصت دست می‌داد جسور و گستاخ؛ رفیقی بی‌عیب و نقص بود، *un charmant garçon*^۲. ارض موعود پیش‌رویش گشوده می‌شد. پانشین خیلی زود رمز و رازهای علم «شناخت محافل اشرافی» را دریافت. گاه آدمی می‌شد سراسر احترام نسبت به اصول و قواعد این محافل و گاه با تشخیصی آمیخته با لودگی و تمسخر خود را دلمشغول مزخرفات نشان می‌داد و وانمود می‌کرد هر چیز مهمی را یاوه می‌داند. عالی می‌رقصید و مثل انگلیسی‌ها لباس می‌پوشید. در مدتی کوتاه آوازه‌اش به‌عنوان یکی از زرنگ‌ترین و خوش‌مشرَب‌ترین جوانان پترزبورگ همه‌جا پیچید. پانشین به‌راستی هم زرنگ بود و چیزی از پدرش کم نداشت. ولی در عین حال بسیار هم بااستعداد بود. همه کاری از دستش بر می‌آمد: با صدای دلنشینی آواز می‌خواند، با ذوق نقاشی می‌کرد، شعر می‌گفت و هنرپیشه‌ی خوبی هم بود. فقط بیست و هشت سال داشت که دیگر کامریونکر^۳ شده و پایه‌ی شغلی خوبی به دست آورده بود. پانشین بسیار به خود ایمان داشت، به هوش و باریک‌بینی‌اش. با جسارت و سرخوشی پیش می‌رفت، با تمام قوا، و زندگی به کامش بود. عادت کرده بود به دل همه بنشیند، از پیر و جوان، و تصور می‌کرد آدم‌ها را می‌شناسد، به‌ویژه زن‌ها را؛ ضعف‌های معمولی آنان را خوب می‌شناخت. او که با هنر بیگانه نبود، هم در خود شور و حرارت می‌دید، هم گونه‌ای رؤیاپردازی و هم شیفتگی، و در نتیجه به خودش اجازه می‌داد به شکل‌های مختلف از عرف و قواعد تخطی کند: عیاشی می‌کرد، با افرادی آشنایی به هم می‌زد که از طبقه‌ی نجبا نبودند، و کلاً رفتار آزاد و بی‌تکلفی داشت. ولی در درون سرد بود و حيله‌گر.

۱. (فرانسوی) یک پسر دلنشین. ۲. از القاب پایین دربار. م.

در اوج عیاشی‌هایش هم چشم‌های قهوه‌ای کوچک و زیرکش مدام دور و بر را می‌پایید و مراقب بود. این جوانک شجاع و رها هرگز نمی‌توانست خود را یکسره در فراموشی و بی‌خبری غرق کند. در دفاع از او این را هم باید گفت که هیچ‌گاه لاف فتوحاتش را نمی‌زد. به محض ورود به اُ...، پایش به خانه‌ی ماریا دمیتریونا باز شد و خیلی زود با اهالی خانه صمیمی شد. ماریا دمیتریونا بسیار به او علاقه داشت.

پانشین مؤدبانه با همه‌ی کسانی که در اتاق بودند تعظیمی رد و بدل کرد، دست ماریا دمیتریونا و لیزاوتا میخایلوونا را فشرد، آرام دستی به شانه‌ی گیدیونوفسکی زد و با چرخشی روی پاشنه‌ها سر لنوچکا را گرفت و بوسه‌ای به پیشانی او زد. ماریا دمیتریونا از او پرسید: «از سواری با چنین اسب سرکشی نمی‌ترسید؟» «اختیار دارید، خیلی هم رام و مطیع است. ولی اگر اجازه بفرمایید، خدمتان عرض می‌کنم از چی می‌ترسم: از پره‌فرانس بازی کردن با سرگی پتروویچ می‌ترسم. دیروز در خانه‌ی پلنیتسین مرا به خاک سیاه نشاند.»

گیدیونوفسکی خنده‌ی زیر و چاپلوسانه‌ای سر داد؛ او همیشه در پی به‌دست آوردن دل این کارمند جوان و پرفروغ پترزبورگی و سوگلی فرماندار بود. در گفت‌وگوهایش با ماریا دمیتریونا اغلب از توانایی‌های جالب توجه پانشین یاد می‌کرد. می‌گفت آخر چطور می‌شود پانشین را تحسین نکرد؟ این مرد جوان هم در محافل بالا به جایگاه شایسته‌ای رسیده و هم در کارش الگوست، ولی ذره‌ای هم خودش را نمی‌گیرد. البته پانشین را در پترزبورگ هم کارمند قابل‌ی می‌دانستند که کار در دستانش مثل موم نرم بود. مثل آدم‌های اشرافی که شایسته نیست زیاد زحماتشان را به رخ بکشند، صحبت درباره‌ی کارش را با شوخی و خنده برگزار می‌کرد، ولی «اهل کار» بود. رؤسا چنین زیردستانی را دوست دارند و خود او شکی نداشت که اگر بخواهد، با گذشت زمان وزیر هم می‌شود.

گیدیونوفسکی گفت: «فرمودید بنده حسابی از شما بردم... پس هفته‌ی قبل کی بود که دوازده روبل از من برد؟ تازه...»

پانشین با بی‌اعتنایی دوستانه، ولی اندکی هم تحقیرآمیز، حرف او را برید: «بدجنس، بدجنس.» و بی‌آن‌که بیش از آن توجهی به او بکند، به لیزا نزدیک شد.

گفت: «این جا نمی توانم پیش درآمد اُبرون^۱ را پیدا کنم. خانم پِلِنیتسین فخر فروشی می کرد که همه ی قطعات موسیقی کلاسیک را دارد، ولی در واقع جز آهنگ های والس و پولکا چیزی در بساطشان پیدا نمی شود. به هر حال من به مسکو نامه نوشته ام و دو هفته ی دیگر این پیش درآمد در اختیار شما خواهد بود. راستی دیروز آهنگ عاشقانه ی تازه ای ساختم. شعرش را هم خودم گفته ام. می خواهید برایتان بخوانم؟ نمی دانم چطور از آب درآمد است. خانم پِلِنیتسا گفت خیلی دوست داشتنی است، ولی حرف او هیچ اعتباری ندارد. می خواهم نظر شما را بدانم. البته فکر می کنم بهتر است این کار را بگذاریم برای بعد.»

ماریا دمیتریونا وارد صحبت شد: «چرا برای بعد؟ همین الان چه اشکالی دارد؟»

پانشین بالبخند شیرین و خوشایندی که لحظه ای بر چهره اش پدیدار می شد و همان دم هم ناپدید می گشت، گفت: «اطاعت می کنم، خانم.» سپس با زانویش صندلی را هل داد و پشت فورته پیانو نشست، چند آکورد نواخت و با لحن بسیار شمرده مشغول خواندن این آهنگ عاشقانه شد:

در میان ابرهای درهم و بی رنگ
بر فراز خاک و خاراسنگ
غوطه ور گشته است قرص ماه تابان
لیک بر امواج دریا نور افشاند
پرتوی جادویی و رخشان

بنگر! این دریای توفانی جان من تو را
ماه خود داند
در غم و شادی تو را خواند

گشته مالا مال از اندوه عشقم جان
 در دلم هر چند نایی نیست
 این دل بگرفته دارد
 حسرت آن بی زبان و بی نشانی آرزوها را
 گرچه دردش را دوایی نیست
 زان که چون آن ماه تابان
 با پریشانی تو را هم آشنایی نیست.^۱

پانشین بند دوم را با نیرو و حالت خاصی خواند. در نوای پرشور موسیقی همراه، صدای امواج شنیده می شد. پس از عبارت «گرچه دردش را دوایی نیست...»، آه ملایمی کشید، نگاهش را فرو انداخت و صدایش را به شکل *morendo*^۲ پایین آورد. هنگامی که خواندنش تمام شد، لیزا از ملودی آهنگ تعریف کرد، ماریا دمیتریونا گفت: «زیبا بود»، و گیدیونوفسکی حتی فریاد زد: «ستایش برانگیز است! هم شعر و هم هارمونی به یک اندازه ستایش برانگیز است!..» לנוچکا با احترام کودکانه ای به خواننده نگاه می کرد. خلاصه آن که همه ی حاضران از ساخته ی هنرمند جوان و خودآموخته خوششان آمده بود. ولی پشت در، در سرسرای ورودی خانه، مردی ایستاده بود که تازه از راه رسیده بود. تازه وارد مردی بود پایه سن گذاشته و اگر از خطوط فرو افتاده ی صورت و حرکت شانه هایش قضاوت کنیم، رمانس پانشین، با وجود دوست داشتنی بودن، به دلش ننشسته بود. مرد پس از آن که کمی منتظر ماند و با دستمال بینی ضخیمی خاک را از چکمه هایش تکاند، ناگهان چشمانش را ریز کرد، لب هایش را با بدخلقی فشرد، پشت خود را که در حالت عادی هم تکیده بود خم کرد و آهسته وارد اتاق پذیرایی شد.

پانشین پیش از همه از روی صندلی جهید و بانگ زد: «به به! سلام، خریستوفور فیودوریچ! فکر نمی کردم این جا باشید، وگرنه در حضور شما جرئت

۱. با سپاس از علیرضا اسماعیل پور که این قطعه را به نظم درآورد. م.

۲. اصطلاح موسیقی (ایتالیایی) که «در حال مرگ» معنا می دهد، یعنی هنگامی که سرعت یا قدرت صدا به تدریج کاسته و محو می شود. م.

نمی‌کردم آهنگم را بخوانم. می‌دانم شما علاقه‌ای به این موسیقی‌های سُبُک ندارید.»

مرد تازه‌وارد با زبان روسی پراشتباهی گفت: «گوش نمی‌دهیدم.» و پس از آن‌که به همه تعظیم کرد، معذب وسط اتاق ایستاد.

ماریا دمیتریونا گفت: «می‌ویلیم، آمده‌اید به لیزا درس موسیقی بدهید؟»

«نه، به لیسافِت می‌خیلِوونا نه، به یِلِن می‌خیلِوونا.»

«آه، که این‌طور! خوب، لنوچکا، با آقای لِم برو بالا.»

پیرمرد می‌خواست به دنبال دخترک برود، ولی پانشین او را متوقف کرد: «خریستوفور فیودوریچ! درستان را که دادید، از این‌جا نروید. من و لیزا و تا می‌خیلِوونا می‌خواهیم سونات بتهوون را چهاردستی بزنیم.»

پیرمرد زیر لب چیزی بلغور کرد، ولی پانشین به زبان آلمانی و درحالی‌که کلمات را بد تلفظ می‌کرد، ادامه داد: «لیزا و تا می‌خیلِوونا آن کانتاتای مذهبی را که برایش آورده‌اید به من نشان داد. فوق‌العاده است! البته فکر نکنید من ارزش موسیقی جدی را نمی‌دانم؛ درست است که موسیقی جدی گاهی خسته‌کننده به نظر می‌رسد، ولی در عوض کلی خاصیت دارد.»

پیرمرد تا بناگوش سرخ شد، نگاه چپ‌چپی به لیزا انداخت و شتاب‌زده از اتاق بیرون رفت.

ماریا دمیتریونا از پانشین خواست آهنگش را تکرار کند، ولی او گفت مایل نیست به گوش‌های آلمانی دانشمند توهین کند و به لیزا پیشنهاد کرد با سونات بتهوون مشغول شوند. آنگاه ماریا دمیتریونا آهی کشید و او هم به گیدیونوفسکی پیشنهاد کرد در باغ قدمی بزنند. ماریا دمیتریونا گفت: «می‌خواهم با شما درباره‌ی فدیای بیچاره‌مان حرف بزنم و مشورتی بگیرم.» گیدیونوفسکی لبخند پت و پهنی به لب نشانده، تعظیمی کرد، با دو انگشت کلاه و دستکش‌هایش را، که با دقت روی یک لبه‌ی کلاه گذاشته شده بودند، برداشت و به همراه ماریا دمیتریونا بیرون رفت. پانشین و لیزا در اتاق ماندند. لیزا نُت سونات را برداشت و باز کرد. هر دو در سکوت پشت فورته‌پیانو نشستند. از بالا صدای ضعیف تمرین گام‌های پیانو با انگشتان نامطمئن لنوچکا به گوش می‌رسید.

۵

خریستوفور تئودور گوتلیب لِم در سال ۱۷۸۶ در شاه‌نشین ساکسونیا، شهر کِمِنیتس، از دو موسیقیدان فقیر زاده شد. پدرش شیپور می‌نواخت و مادرش چنگ. پنج سالش بود که سه ساز مختلف را تمرین می‌کرد. در هشت سالگی یتیم شد و از ده سالگی شروع کرد به نان‌درآوردن از راه هنرش. مدت‌ها خانه‌به‌دوش بود و همه‌جا ساز می‌زد: در میخانه‌ها، بازارهای مکاره، عروسی‌های روستایی و مهمانی‌های رقص. سرانجام از ارکستری سر درآورد و پله‌های ترقی را یکی‌یکی پیمود تا به مقام رهبری ارکستر رسید. نوازنده‌ی خیلی بدی بود، ولی موسیقی را خوب می‌شناخت. در بیست و هشتمین سال زندگی‌اش به روسیه نقل مکان کرد. ارباب ثروتمندی او را دعوت و استخدام کرد که خودش تحمل گوش دادن به موسیقی را نداشت، ولی برای چشم و همچشمی ارکستری برای خود ترتیب داده بود. لِم هفت سال در کسوت کاپل‌مایستر ارکستر نزد او زندگی کرد و سرانجام با دست خالی آن‌جا را ترک گفت – ارباب ورشکست شد، می‌خواست به او سفته بدهد، ولی بعد همین کار را هم نکرد؛ خلاصه حتی یک کوپک هم به او نداد. به لِم توصیه کردند از این کشور برود، ولی او نمی‌خواست این‌طور فقیر از روسیه، روسیه‌ی کبیر، این معدن طلای هنرمندان، به خانه برگردد. تصمیم گرفت بماند و بخت خود را بیازماید. آلمانی نگون‌بخت بیست سال بختش را آزمود: نزد اربابان مختلفی به سر برد، هم در مسکو زندگی کرد هم در شهرستان‌ها، بسیاری چیزها را تاب آورد و از سر گذراند، فقر مفرط را چشید و خود را به هر دری زد، ولی در میان همه‌ی مصیبت‌هایی که به سرش می‌آمد، فکر بازگشت به وطن لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. فقط این فکر بود که به او قوت قلب می‌داد. ولی بخت هم تمایلی نداشت به این اولین و آخرین دلخوشی او روی خوش نشان دهد. در پنجاه سالگی، بیمار و زودتر از موعد فوت شده، در شهر اُ... گرفتار شد و برای همیشه این‌جا ماند. دیگر کوچک‌ترین امیدی به ترک این روسیه‌ی نفرت‌انگیز نداشت و زندگی محقرش را به هر شکلی بود با درس‌های خصوصی موسیقی می‌گذراند. طبیعت به ظاهر لِم هم لطف چندانی نکرده بود. قدش کوتاه بود، اندکی تکیده، با استخوان‌های کتفی که کجکی از پشتش بیرون زده بود، شکم تورفته، پنجه‌های بزرگ و تخت پا، و

ناخن‌های بی‌رنگ و کبود بر انگشتان سفت و انعطاف‌ناپذیر دستانی قرمز و پررگ. صورتش گونه‌های پُرچین و گودافتاده و لب‌های به‌هم‌فشرده‌ای داشت که بی‌وقفه آن‌ها را می‌جنباند و می‌جوید و از آن‌جا که عادت به حرف‌زدن نداشت، این کار حس شومی به بیننده القا می‌کرد. موهای سفیدش دسته‌دسته روی پیشانی کوتاهش ریخته بود. چشمان ریز و بی‌حرکتش، همانند زغال‌هایی که تازه آب رویشان ریخته باشند، نور بی‌فروغی داشت. سخت و سنگین گام برمی‌داشت و با هر قدم بدن انعطاف‌ناپذیرش به یک سو خم می‌شد. سایر حرکات‌های او هم آدم را یاد این پا آن‌پا کردن‌های جغدی می‌انداخت که در قفس احساس می‌کند همه دارند به او نگاه می‌کنند، ولی خودش هرچه آن چشم‌های درشت و زرد و ترسان و خواب‌آلودش را به هم می‌زند، چیزی نمی‌بیند. غم‌کهنه و بی‌امان ردّ نازدودنی خود را بر این موسیقیدان بینوا نهاده و قامت او را که از همان ابتدا هم چندان تعریفی نداشت، خمیده کرده و از شکل انداخته بود. ولی برای کسی که می‌توانست به نخستین نگاه قناعت نکند، چیزی پُر مهر و شریف، چیزی غیر معمول، در این موجود نیمه‌ویران به چشم می‌آمد. کسی چه می‌داند؟ اگر زندگی روی دیگری نشان داده بود، شاید لِم، این دوستدار باخ و هندل، این خبره‌ی کار خود، این صاحب قوه‌ی تخیلی پرشور، دارنده‌ی اندیشه‌ی جسوری که فقط برای قوم ژرمن قابل دستیابی است، با گذشت زمان در ردیف آهنگسازان بزرگ کشور خود قرار می‌گرفت. ولی اختر بخت او خفته بود! در طول عمرش قطعه‌های زیادی ساخته بود، ولی بختش یار نبود که انتشار حتی یکی از آن‌ها را ببیند. بلد نبود آن‌طور که باید و شاید سر رشته‌ی کارها را به دست بگیرد، در جای مناسب تعظیم کند و به موقع به این در و آن در بزند. سال‌ها پیش، یکی از دوستان و هوادارانش، که مثل او آلمانی و مثل او فقیر بود، با هزینه‌ی خودش دو سونات او را منتشر کرد، ولی تمام نسخه‌های آن در پستوهای مغازه‌های موسیقی خاک خوردند و بی‌سروصدا و بی‌آن‌که نشانه‌ای از خود بر جا بگذارند، از بین رفتند، انگار کسی شبانه آن‌ها را در رودخانه ریخته باشد. لِم سرانجام دست از همه‌چیز شست. سنش هم مزید بر علت بود: کم‌کم تکیده و فرتوت می‌شد و انگشتانش هم خشک می‌شدند. تنها، با یک پیرزن آشپز که از نوانخانه آورده بود (لِم هیچ‌گاه ازدواج نکرده بود)، در شهر اُ... در

خانه‌ی کوچکی نزدیک خانه‌ی کالیتین زندگی می‌کرد. زیاد قدم می‌زد، کتاب مقدس می‌خواند و مجموعه‌ی سرودهای مذهبی پروتستان‌ها و شکسپیر ترجمه‌ی اشلیگل. مدت‌ها بود آهنگ نمی‌ساخت، ولی ظاهراً لیزا، که بهترین شاگردش بود، شوری به جانش انداخته بود: لِم برای او کانتاتایی ساخته بود، همان که پانشین صحبتش را می‌کرد. شعر این کانتاتا را از مجموعه‌ی سرودهای مذهبی‌اش گرفته و بعضی بیت‌ها را هم خودش سروده بود. دو گروه کر باید آن را می‌خواند: کر خوشبخت‌ها و کر نگون‌بخت‌ها. هر دو گروه در پایان همدل می‌شدند و با هم می‌خواندند: «پروردگار مهربان، بر ما گناهکاران رحم آر و اندیشه‌های پلید و هواهای نفسانی را از ما دور گردان!» در صفحه‌ی اول که با دقت فراوان نوشته و حتی تزئین شده بود، این عبارت به چشم می‌خورد: «فقط راستکاران برحقند! کانتاتای مذهبی. تصنیف و تقدیم‌شده به یلیزاوتا کالیتینا، شاگرد گرامی من، از طرف معلمش خ. ت. گ. لِم». پیرامون کلمات «فقط راستکاران برحقند» و «یلیزاوتا کالیتینا» را پرتوهایی گرفته بود. در پایین صفحه هم آمده بود: «فقط برای شما، fur Sie allein». برای همین بود که لِم سرخ شده و چپ‌چپ به لیزا نگاه کرده بود. برایش بسیار ناراحت‌کننده بود که پانشین در حضور خود او حرف کانتاتایش را به میان آورده بود.



پانشین آکوردهای اول سونات را بلند و مصمم نواخت (اونت‌های دست دوم را اجرا می‌کرد)، ولی لیزا قسمت مربوط به خود را شروع نمی‌کرد. در چشمان لیزا، که مستقیم به پانشین دوخته شده بود، ردّی از نارضایتی دیده می‌شد. لبانش لبخند نمی‌زد و صورتش یکپارچه جدیت بود و تا اندازه‌ای غم و اندوه.

پانشین پرسید: «چی شده؟»

«چرا سر حرفتان نماندید؟ من به این شرط کانتاتای خریستوفور فیودوریچ را

به شما نشان دادم که چیزی به او نگوید.»

«معذرت می‌خواهم، لیزاوتا می‌خیالوونا، از دهانم پرید.»

«ناراحتش کردید. مرا هم همین‌طور. حالا دیگر به من اعتماد نمی‌کند.»

«می‌فرمایید چه کار کنم، لیزاوتا می‌خایلوونا؟ بچه هم که بودم، نمی‌توانستم آلمانی‌ها را ببینم و کاری به کارشان نداشته باشم؛ مدام وسوسه می‌شوم سربه‌سرشان بگذارم.»

«چه می‌گویید، ولادیمیر نیکالایویچ؟ این آلمانی آدم بدبخت و تنها و شکست‌خورده‌ای است. دلتان به حالش نمی‌سوزد؟ خوشتان می‌آید سربه‌سرش بگذارید؟»

پانشین کمی دست و پایش را جمع کرد و گفت: «حق با شماست، لیزاوتا می‌خایلوونا. همه‌ی این‌ها تقصیر این بی‌فکریِ همیشگی من است. نه، لازم نیست چیزی بگویید، من خوب خودم را می‌شناسم. این بی‌فکری کلی برایم دردسر درست کرده. اصلاً برای همین است که به خودخواهی مشهور شده‌ام.»

پانشین سکوت کرد. معمولاً صحبت را از هرجا شروع می‌کرد، سرانجام به حرفی درباره‌ی خودش می‌رسید و این کار را هم چنان نرم و دلنشین و صمیمانه انجام می‌داد که به نظر می‌آمد کاملاً غیرارادی است.

پانشین ادامه داد: «مثلاً در همین خانه‌ی شما... مادرتان البته خیلی به من لطف دارند و واقعاً مهربان هستند. شما... البته نظر شما را درباره‌ی خودم نمی‌دانم. در عوض عمه‌تان اصلاً تاب تحمل مرا ندارند. احتمالاً ایشان را هم با یک حرف نسنجیده‌ی احمقانه رنجانده‌ام. مگر غیر از این است که ایشان کوچک‌ترین علاقه‌ای به من ندارند؟»

لیزا پس از مکث کوتاهی گفت: «بله، از شما خوشش نمی‌آید.»
پانشین انگشتانش را به سرعت روی شستی‌های پیانو کشید. پوزخند کم‌رنگی بر لبانش دوید و گفت: «خوب، و شما چه؟ به نظر شما هم من خودخواهم؟»
لیزا پاسخ داد: «من هنوز شما را زیاد نمی‌شناسم، ولی نمی‌توانم بگویم خودخواهید. برعکس، باید خیلی هم از شما متشکر باشم که...»

پانشین حرف او را قطع کرد و دوباره انگشتانش روی پیانو به حرکت درآمد: «می‌دانم، می‌دانم چه می‌خواهید بگویید. بابت نت‌ها، کتاب‌هایی که برایتان می‌آورم، نقاشی‌های بدی که در دفترتان می‌کشم و غیره و غیره. من می‌توانم همه‌ی این کارها را بکنم و خودخواه هم باشم. به خودم جرئت می‌دهم فکر کنم که شما در

کنار من حوصله‌تان سر نمی‌رود و مرا آدم بدی نمی‌دانید، ولی با این حال فکر می‌کنید که من، هوم، چطور بگویم، برای یک مزه‌پرانی نه به پدرم رحم می‌کنم نه به دوستم.»

لیزا گفت: «شما مثل همه‌ی آدم‌های اشرافی حواس‌پرت و فراموش‌کارید. همین و بس.»

پانشین کمی اخم کرد و گفت: «گوش کنید، بیایید دیگر درباره‌ی من حرف نزنیم. بیایید سوناتمان را بنوازیم. فقط یک خواهش از شما دارم.» و درحالی‌که صفحات دفترچه‌ی روی سه‌پایه‌ی نت را مرتب می‌کرد، افزود: «هر فکری می‌خواهید درباره‌ی من بکنید، حتی مرا خودخواه بنامید... باشد، قبول است! ولی به من نگویید "اشرافی"؛ واقعاً تحمل این لقب را ندارم... Anch'io sono pittore^۱. من هم هنرمندم، البته از نوع خیلی بدش، و همین حالا می‌خواهم این را، یعنی دقیقاً همین را که هنرمند بدی هستم، در عمل به شما ثابت کنم. شروع کنیم دیگر.»

لیزا گفت: «باشد، شروع کنیم.»

آداجو اول نسبتاً به سلامت گذشت، هرچند پانشین چندین و چند بار اشتباه کرد. بخش‌های مربوط به خودش را که خوب تمرین کرده بود بسیار دلنشین می‌نواخت، ولی نت خوانی‌اش خوب نبود. در عوض قسمت دوم سونات، که آلگرو نسبتاً سریعی بود، اصلاً پیش نمی‌رفت. در بیستمین میزان، پانشین که دو میزان عقب مانده بود، طاقت نیاورد و با خنده‌ی صندلی خود را به عقب هل داد و بلند گفت: «نه! امروز نمی‌توانم بزنم. خدا را شکر که لیم نواختن ما را نشنید. احتمالاً از حال می‌رفت.»

لیزا بلند شد، در فورته‌پیانو را بست، به پانشین رو کرد و پرسید: «پس حالا چه کار کنیم؟»

«این سؤال دقیقاً نشان‌دهنده‌ی روحیه‌ی شماست! شما به هیچ وجه نمی‌توانید بیکار بنشینید. خوب، چه می‌شود کرد؟ اگر دلتان می‌خواهد، بیایید نقاشی کنیم. هوا

۱. (ایتالیایی) «من هم یک نقاشم.» روایتی هست که آنتونیو کورجو، نقاش ایتالیایی، این عبارت را جلو یکی از تابلوهای رافائل بر زبان آورد.

هنوز کاملاً تاریک نشده. شاید الهه‌ای دیگر، الهه‌ی نقاشی، آه، اسمش چه بود؟ یادم رفته... شاید او بیش‌تر با من سر سازگاری داشته باشد. دفترتان کجاست؟ یادم هست منظره‌ای که برایتان کشیده بودم ناتمام ماند.

لیزا به دنبال دفتر به اتاق دیگری رفت. پانشین که تنها مانده بود، دستمال ململی از جیب بیرون کشید، آن را به ناخن‌هایش مالید و نگاهی از سر نارضایتی به دستانش انداخت. دستانش بسیار زیبا و سفید بودند. در انگشت شست دست چپش حلقه‌ی طلای پیچ‌مانندی داشت. لیزا برگشت. پانشین کنار پنجره نشست، دفتر را باز کرد و با صدای بلند گفت: «عجب! می‌بینم که شروع کرده‌اید به کپی کردن منظره‌ی من. عالی هم شده. خیلی خوب است! فقط این جا - مداد را بدهید - سایه‌هایتان را خیلی مطمئن زده‌اید. تماشا کنید.» و سرسری چند سایه‌ی بلند کشید. او همیشه یک منظره‌ی واحد را نقاشی می‌کرد: در جلو منظره، چند درخت بزرگ با شاخ و برگ درهم و برهم، و در دوردست مرغزار و کوه‌های دنداندار در خط افق. لیزا از بالای شانه‌ی او به کارش می‌نگریست.

پانشین، درحالی‌که سرش را گاه به راست و گاه به چپ خم می‌کرد، گفت: «در نقاشی، و کلاً زندگی، سبکی و جسارت مهم‌ترین چیز است.»

در همین لحظه لیم وارد اتاق شد، تعظیم خشکی کرد و خواست بیرون برود، ولی پانشین دفتر و مداد را کناری انداخت و راه او را گرفت: «کجا دارید می‌روید، خریستوفور فیودوریچ عزیز؟ مگر نمی‌مانید که با ما چای بخورید؟»

لیم با بی‌حوصلگی گفت: «باید رفت خانه. سرم درد می‌کند.»

«این حرف‌ها کدام است؟ بمانید. با هم درباره‌ی شکسپیر بحث می‌کنیم.»

پیرمرد تکرار کرد: «سرم درد می‌کند.»

پانشین که با مهربانی دستش را پشت او انداخته بود و لبخند پرمهری به لب داشت، ادامه داد: «ما در غیاب شما شروع کردیم به نواختن سونات بتهوون، ولی کار اصلاً پیش نمی‌رفت. تصورش را بکنید... نمی‌توانم دو نت را پشت سر هم درست بزنم.»

لیم پاسخ داد: «شما بهتر بود دوباره آهنگ عاشقانه‌تان را خواند.» دست پانشین را کنار زد و بیرون رفت.

لیزا به دنبال او دوید، کنار درِ ورودی خانه به او رسید و درحالی که در حیاط پوشیده از علف‌های کوتاه سبز تا دروازه بدرقه‌اش می‌کرد، به آلمانی به او گفت: «خریستوفور فیودوریچ، گوش کنید. من جلو شما احساس گناه می‌کنم. مرا ببخشید.»

لیم هیچ پاسخی نداد.

«من کانتاتای شما را به ولادیمیر نیکالایویچ نشان دادم. مطمئن بودم که متوجه ارزش آن می‌شود و واقعاً هم خیلی از آن خوشش آمد.»

لیم ایستاد. به روسی گفت: «مهم نیست.» سپس به زبان مادری‌اش افزود: «ولی او نمی‌تواند هیچ چیزی از آن بفهمد، چطور متوجه این موضوع نمی‌شوید؟ او آماتور است. همین و بس!»

لیزا پاسخ داد: «شما هم در حق او بی‌انصافی می‌کنید. او از همه چیز سر در می‌آورد و می‌تواند تقریباً هر کاری را انجام دهد.»

«بله، همه‌اش هم درجه دو، جنس بنجل، کار سردستی. از این خوشش می‌آید، همه هم از او خوششان می‌آید و او هم از این راضی است. خوب، آفرین! من هم عصبانی نیستم. من و این کانتاتا دو احمق پیر هستیم. فقط کمی شرمزده‌ام که این هم زیاد مهم نیست.»

لیزا دوباره گفت: «مرا ببخشید، خریستوفور فیودوریچ.»

لیم دوباره به روسی تکرار کرد: «مهم نیست، مهم نیست. شما دختر مهربانی هستید... انگار کسی دارد می‌آید پیش شما. خدا حافظ. شما خیلی دختر مهربانی هستید.»

لیم با گام‌های شتابان به سوی دروازه‌ای رفت که مردی ناشناس، با پالتوی خاکستری و کلاه حصیری لبه‌پهن، داشت از آن وارد می‌شد. مؤدبانه به او تعظیمی کرد (لیم به همه‌ی چهره‌های تازه در شهر... تعظیم می‌کرد و در خیابان رویش را از آشنایان برمی‌گرداند. این قاعده‌ای بود که برای خودش گذاشته بود)، از کنارش گذشت و پشت دیوار ناپدید شد. مرد ناشناس شگفت‌زده او را با نگاه دنبال کرد و هنگامی که نگاهش به لیزا افتاد، مستقیم به سوی او آمد.



غریبه، درحالی که کلاهش را برمی داشت، گفت: «شما مرا نمی شناسید، ولی من شناختمتان. انگار نه انگار که هشت سال از آخرین باری که شما را دیدم گذشته است. آن وقت ها بچه بودید. من لاورتسکی هستم. مادرتان خانه هستند؟ می شود ایشان را دید؟»

لیزا پاسخ داد: «مادر خیلی خوشحال می شود. خبر آمدن شما را شنیده بود.»
لاورتسکی، درحالی که از پله های ورودی خانه بالا می آمد، گفت: «اگر اشتباه نکنم، اسمتان یلیزاوتا بود؟»
«بله.»

«شما را خوب یادم هست. صورتتان طوری بود که از یاد آدم نمی رفت. آن وقت ها برایتان شکلات می آوردم.»

لیزا سرخ شد و با خود فکر کرد چه آدم عجیب و غریبی است. لاورتسکی لحظه ای در حال ورودی خانه ایستاد. لیزا وارد اتاق پذیرایی شد که صدای صحبت و خنده ی پانشین از آن جا به گوش می رسید. داشت برای ماریا دمیتریونا و گیدیونوفسکی که از باغ برگشته بودند می گفت که این روزها در شهر چه شایعاتی سر زبان هاست و خودش با صدای بلند به حرف هایش می خندید. ماریا دمیتریونا با شنیدن نام لاورتسکی به شدت هیجان زده شد، رنگش پرید، بلند شد و به استقبال او شتافت. با صدای بلند و کشاری که در آستانه ی هق هق بود، گفت: «سلام، پسر خاله جان، چقدر از دیدنتان خوشحالم!»

لاورتسکی پاسخ داد: «سلام دختر خاله ی عزیز.» و دستی را که به سویش دراز شده بود، با صمیمیت فشرد: «احوالتان چطور است؟»

«بفرمایید بنشینید، فیودور ایوانویچ عزیز من. آه که چقدر خوشحالم! اجازه بدهید اول از همه دخترم لیزا را به شما معرفی کنم...»

لاورتسکی حرف او را برید: «افتخار آشنایی با ایشان را داشته ام.»

«مسیو پانشین... سرگی پتروویچ گیدیونوفسکی... بفرمایید بنشینید دیگر! هرچه نگاهتان می کنم، باورم نمی شود که خودتان هستید. حالتان چطور است؟»

«خودتان که ملاحظه می‌کنید... روبه‌راه هستم. خود شما هم، دخترخاله، گوش شیطان کر، در این هشت سال اصلاً تغییر نکرده‌اید.»

ماریا دمیتریونا، گویی در خواب و رؤیا، گفت: «فکرش را بکنید چند وقت است همدیگر را ندیده‌ایم. از کجا می‌آیید؟ بقیه کجا... چیز، منظورم این بود که...» و به سرعت حرفش را عوض کرد: «می‌خواستم بپرسم مدت زیادی این‌جا می‌مانید؟»

«الان از برلین آمده‌ام و همین فردا هم راهی دهکده می‌شوم. احتمالاً برای مدت طولانی.»

«لابد در لاوریکی می‌مانید؟»

«نه، در حدود بیست و پنج کیلومتری این‌جا دهکده‌ی کوچکی دارم که می‌روم آن‌جا.»

«همان دهکده‌ای است که از گلافیرا پتروونا برایتان مانده؟»

«بله، خودش است.»

«شما را به خدا، فیودور ایوانویچ! شما که در لاوریکی خانه‌ی به آن خوبی دارید!»

لاورتسکی کمی ابروهایش را در هم کشید: «بله... ولی در آن دهکده هم عمارت نقلی خوبی دارم. فعلاً هم بیش‌تر از این به چیزی احتیاج ندارم. آن‌جا برایم مناسب‌ترین جاست.»

ماریا دمیتریونا دوباره آن‌قدر از سؤال نابجایش دستپاچه شد که سیخ نشست و دستانش از هم باز ماند. پانشین به کمکش آمد و سر صحبت را با لاورتسکی باز کرد. ماریا دمیتریونا آرام شد، به پستی مبل تکیه داد و فقط هر از گاهی با کلمه‌ای کوتاه در گفت‌وگو شرکت می‌کرد. ولی در همان حال با چنان ترحمی به مهمانش نگاه می‌کرد، چنان آه‌های پرمعنایی می‌کشید و سرش را چنان با غم و اندوه تکان می‌داد که مهمان سرانجام طاقت نیاورد و با لحن نسبتاً تند پرسید حالش خوب است یا نه؟

ماریا دمیتریونا گفت: «به لطف خدا. چطور مگر؟»

«هیچ، به نظرم رسید کمی بی‌قرارید.»

مارفا دمیتریونا کمی قیافه گرفت و رنجیده نشان داد. با خود گفت: «حالا که این طوری شد، پس برای من هم هیچ اهمیتی ندارد. انگار اصلاً عین خیالت هم نیست، آقا جان! هر کس دیگری بود از غصه تحلیل می‌رفت، ولی تو چاق و چله هم شده‌ای.» ماریا دمیتریونا در جمع نزاکت را حفظ می‌کرد، ولی وقتی با خودش حرف می‌زد، تعارف را کنار می‌گذاشت.

لاورتسکی واقعاً هم شباهتی به قربانیان سرنوشت نداشت. چهره‌ی سرخ‌گونه و کاملاً روس او، با آن پیشانی بلند و سفید، بینی نسبتاً گوشتی و لب‌های پهن و صافش، آدم را یاد مردان تندرست دشت می‌انداخت و از نیرویی عظیم و بی‌زوال حکایت می‌کرد. اندامش نقص نداشت و موهای بورش که به سفیدی می‌زد، همانند بچه‌ها فر می‌خورد. فقط در چشمان آبی‌اش، که بیرون‌زده و بی‌حرکت به نظر می‌رسیدند، چیزی شبیه دغدغه یا خستگی مشاهده می‌شد و صدایش هم بیش از حد یکنواخت به گوش می‌رسید.

پانشین همچنان گفت‌وگو را ادامه می‌داد. بحث را کشانده بود به سودآور بودن تولید شکر، که این اواخر دو جزوه‌ی فرانسوی درباره‌اش خوانده بود و داشت در کمال فروتنی و آرامش، و البته بدون این‌که حتی کلمه‌ای از آن‌ها در خاطرش باشد، محتوایشان را شرح می‌داد.

ناگهان صدای مارفا تیمافیونا در اتاق مجاور و از پشت در نیمه‌باز طنین انداخت: «این‌که فدیاست! بله، واقعاً فدیاست!» و پیرزن با شتاب وارد اتاق شد. لاورتسکی هنوز فرصت نکرده بود از روی مبل بلند شود که پیرزن او را در آغوش گرفت. سپس کمی از صورتش فاصله گرفت و گفت: «بگذار ببینمت! بگذار ببینمت! به! عجب جوان برازنده‌ای! سنات بالا رفته، ولی اصلاً شکسته نشده‌ای. چرا داری دستم را می‌بوسی؟ اگر از چین و چروک گونه‌های من چندشت نمی‌شود، خودم را ببوس. اصلاً در این مدت از خودت پرسیدی که عمه‌ات زنده است یا مرده؟ آخر تو توی دست من به دنیا آمدی، پسرک شیطان! خوب، مهم نیست. توقع ندارم به فکر من باشی. ولی خوب کردی که آمدی.» سپس به ماریا دمیتریونا رو کرد و افزود: «از او پذیرایی کرده‌ای یا نه، عزیز من؟»

لاورتسکی با عجله گفت: «من چیزی میل ندارم.»

«خوب، اقلأ یک فنجان چای بخور، آقا جان. خدایا! معلوم نیست از چه راه دوری آمده و یک فنجان چای هم دستش نمی دهند. لیزا، برو ترتیش را بده، زود باش. بچگی هایت که یادم می آید حسابی شکمو بودی... الان هم لابد از خوردن بدت نمی آید.»

پانشین از کنار به پیرزن هیجان زده نزدیک شد و تعظیم بلندبالایی کرد: «عرض احترام، مارفا تیمافیونا!»

«ببخشید آقا. از شدت خوشحالی متوجه شما نشدم.» و دوباره به لاورتسکی رو کرد: «شبيه مادرت شده‌ای، شبیه آن زن نازنین. فقط دماغت که به پدرت رفته بود، هنوز همان طور مانده. خوب، مدت زیادی پیش ما می مانی؟»

«فردا از این جا می روم، عمه جان.»

«کجا؟»

«به املاک خودم. در واسیلیفسکویه.»

«فردا؟»

«بله.»

«خوب، فردا که فردا. دست خدا به همراهت. خودت بهتر می دانی. فقط حواست باشد برای خدا حافظی بیایی.» پیرزن دستی به گونه‌ی او کشید و گفت: «فکر نمی کردم عمرم قد بدهد که دوباره ببینمت. البته فکر نکنی خیال مردن دارم! نه، فکر کنم فعلاً ده سالی وقت داشته باشم. ما پستوها زیاد عمر می کنیم. پدربزرگ مرحومت همیشه می گفت ما دو تا جان داریم. ولی فقط خدا می دانست تو هنوز چقدر می خواهی در خارج پر سه بزنی. ولی آفرین، جوان رشیدی هستی. لابد هنوز هم مثل قدیم می توانی صد و پنجاه کیلو را با یک دست بلند کنی؟ پدر مرحومت – ببخشید که این حرف را می زنم – موجود بی مصرفی بود، ولی کار خوبی کرد که آن مرد سوییسی را برای تربیت تو استخدام کرد. یادت هست با او تمرین مشت زنی می کردی؟ شاید هم اسمش ژیمناستیک بود یا...؟ وای، نمی دانم چرا دارم این قدر وراجی می کنم. مزاحم بیانات آقای پَنشین هم شدم (مارفا تیمافیونا هیچ وقت نام او را به شکل صحیح «پانشین» تلفظ نمی کرد). خوب، بهتر است چایمان را بنوشیم. بیاید برویم به ایوان، آقا جان. سرشیرهای ما حرف ندارد؛

با لندن‌ها و پاریس‌های شما قابل مقایسه نیست. برویم، برویم، تو هم دستت را بده به من، فدیا جان. او! عجب دست چاقی داری. دست تو را که بگیری، افتادنی در کار نیست.»

همه بلند شدند و به سمت ایوان رفتند، غیر از گیدئونوفسکی که بی‌سر و صدا غیش زد. در تمام مدتی که لاورتسکی با صاحبخانه و پانشین و مارفا تیمافیونا حرف می‌زد، او گوشه‌ای نشسته بود، لب‌ها را با کنجکاوی کودکانه‌ای جمع کرده بود و با دقت پلک می‌زد. حالا عجله داشت که خبر مهمان تازه‌وارد را در شهر پخش کند.

همان شب، ساعت یازده، در خانه‌ی خانم کالیتینا اوضاع بدین قرار بود: پایین، کنار درِ اتاق پذیرایی، ولادیمیر نیکالایویچ پانشین فرصت مناسبی به دست آورده و داشت از لیزا خداحافظی می‌کرد. دست او را گرفته بود و می‌گفت: «شما خوب می‌دانید چه کسی مرا به این جا می‌کشانند. خوب می‌دانید من برای چه مرتب به خانه‌ی شما می‌آیم. آن را که عیان است، چه حاجت به بیان است.» لیزا هیچ پاسخی به او نمی‌داد. بی‌آن که لبخند بزند، با ابروانی بالا برده و صورتی سرخ، به کف اتاق نگاه می‌کرد، ولی دستش را پس نمی‌کشید. بالا هم در اتاق مارفا تیمافیونا، در نور چراغی که جلو تمثال‌های کهنه و رنگ و رورفته‌ی قدیسین آویزان کرده بودند، لاورتسکی روی مبل نشسته بود. آرنج‌ها را به زانو تکیه داده بود و صورتش را به دست‌ها. پیرزن که روبه‌رویش ایستاده بود، هر از گاهی در سکوت دستی به موهای او می‌کشید. لاورتسکی، پس از خداحافظی با خانم صاحبخانه، بیش از یک ساعت نزد مارفا تیمافیونا ماند. تقریباً هیچ حرفی به این دوست دیرین و مهربان خود نزد و مارفا تیمافیونا هم او را سؤال پیچ نکرد... واقعاً هم چه حرفی برای گفتن بود و چه چیزی برای پرسیدن؟ مارفا تیمافیونا ناگفته همه‌چیز را درک می‌کرد و نسبت به همه‌ی چیزهایی که قلب لاورتسکی را انباشته بود، همدردی نشان می‌داد.

❧ ❧ ❧

فیودور ایوانویچ لاورتسکی (از خوانندگان اجازه می‌خواهیم برای مدتی رشته‌ی

داستان را قطع کنیم) از خاندانی اشرافی با پیشینه‌ای دور و دراز بود. سرسلسله‌ی خاندان لاورتسکی از پروس به سرزمین تحت حاکمیت واسیلی نابینا^۱ آمده و به دریافت صد جریب زمین در تپه‌ی بژتسکی^۲ مفتخر شده بود. بسیاری از اخلاف او صاحب پُست‌های مختلف شدند و به خدمت شاهزادگان و افراد صاحب‌نام در ولایات دورافتاده درآمدند، ولی هیچ‌یک از آنان از رده‌ی خادم سر میز غذا فراتر نرفت و مال و منال قابل توجهی به دست نیاورد. ثروتمندترین و قابل اعتناترین فرد در میان همه‌ی لاورتسکی‌ها آندری بود، پدرجد فیودور ایوانویچ، که آدمی بود بی‌رحم، گستاخ، باهوش و فریبکار. تا امروز نیز آوازه‌ی او از یادها نرفته است: خودرایی او، خلق و خوی وحشیانه‌اش، گشاده‌دستی دیوانه‌وارش و طمع سیری‌ناپذیرش. بسیار فربه و قدبلند بود، صورتی گندمگون و بی‌ریش داشت، برخی از حروف را واضح ادا نمی‌کرد و همیشه خواب‌آلود به نظر می‌رسید، ولی هرچه آهسته‌تر حرف می‌زد، اطرافیانش بیش‌تر به لرزه می‌افتادند. همسری برازنده‌ی خود هم اختیار کرده بود. این زن که اصالتاً کولی بود، با چشمان بیرون‌زده، بینی عقابی، صورت گرد و زرد و مزاج آتشین و کینه‌جو از هیچ نظر از شوهرش عقب نمی‌ماند، شوهری که او از دستش تا حد مرگ آزار دید و شوهری که او نتوانست مرگش را تاب بیاورد، هرچند همیشه با هم سر جنگ داشتند. پیوتر، پسر آندری و پدربزرگ فیودور، شباهتی به پدرش نداشت: یک ارباب ساده‌ی بیابانی بود، قدری نامتعادل، جیغ‌جیغو و کُند، خشن ولی نه بدقلب، مهمان‌نواز و اهل شکار با تازی. سنش از سی گذشته بود که دو هزار رعیت و ملکی فوق‌العاده را از پدرش به ارث برد، ولی خیلی زود آن را به فنا داد. بخشی از ملک را فروخت و کاری کرد که خدمتکارانش دیگر از او حرف‌شنوی نداشتند. یک مشت آدم حقیر و بی‌سروپا، از آشنا و غریبه، مثل سوسک از هر گوشه‌ای به عمارت جادار، گرم و نظافت‌نشده‌ی او می‌خزیدند. هرچه را به دستشان می‌رسید در شکم می‌ریختند، تا حد سیاه‌مستی می‌نوشیدند، هرچه را می‌توانستند با خود می‌بردند و بعد هم حدیث مهربانی صاحبخانه را همه‌جا بازگو می‌کردند. صاحبخانه هم وقتی سرحال

۱. از شاهزادگان و حاکمان مسکو در میانه‌ی سده‌ی یازدهم میلادی. م.

۲. ارتفاعاتی در شرق ایالت تور، در حوضه‌ی رود ولگا. م.

نبود، مهمانانش را مفت خور و پست فطرت می‌نامید، ولی در نبودشان دچار دلتنگی می‌شد. همسر پیوتر آندرییچ زنی بود بسیار سربه‌زیر؛ پیوتر آندرییچ او را به انتخاب و دستور پدرش از صاحبان ملک همسایه گرفته بود. نامش آنا پاولوونا بود. در هیچ کاری دخالت نمی‌کرد، مهمانان را با روی گشاده پذیرا می‌شد و خودش هم با کمال میل به مهمانی می‌رفت، هرچند به قول خودش، «مرگ را به پودرزدن ترجیح می‌داد». پیر شده بود و مدام می‌گفت: «کلاه نمدی می‌گذارند روی سرت و همه‌ی موهایت را می‌کشند بالا و با پیه خوک چرب می‌کنند و آرد می‌پاشند و سنجاق‌های آهنی فرو می‌کنند، طوری که بعداً دیگر به‌زور پاک می‌شود. اگر هم بدون این بزک‌دوزک‌ها به مهمانی بروی، به میزبان بر می‌خورد. خلاصه که عذابی است!» آنا پاولوونا دوست داشت سوار اسب‌های تیزپا شود و حاضر بود از صبح تا شب بنشیند و ورق بازی کند. هر وقت شوهرش به میز بازی نزدیک می‌شد، با دست حساب‌کوپک‌های برده و باخته‌اش را می‌پوشاند، ولی تمام جهیزیه و دار و ندارش را بی‌هیچ حرفی در اختیار او گذاشته بود. دو شکم بچه هم برای او زاییده بود: پسری به نام ایوان، که می‌شد پدر فیودور، و دختری به اسم گلافیرا. ایوان به جای خانه‌ی پدری در منزل خاله‌ی پیر و ثروتمندش، شاهزاده‌خانم کوپنسکایا، زندگی می‌کرد. شاهزاده‌خانم او را وارث خود کرده بود (اگر جز این بود، پدرش اجازه نمی‌داد به آن‌جا برود)، او را مانند عروسک لباس می‌پوشاند، انواع و اقسام معلم‌ها را برایش استخدام می‌کرد و تازه یک معلم سرخانه‌ی فرانسوی هم بالای سرش گذاشته بود. این معلم سرخانه مسیو کورتِن دُوسِل نام داشت که قبلاً رئیس صومعه بود و از شاگردان ژان ژاک روسو. آدمی بود زرنگ و چرب‌زبان؛ به قول خود آنا پاولوونا، «گل سرسبد» مهاجران. آنا پاولوونا کار را بدان‌جا رساند که در آستانه‌ی هفتاد سالگی زن همین «گل سرسبد» شد، تمام دارایی خود را به نام او کرد و پس از مدت کوتاهی، درحالی‌که سرخی به گونه‌هایش دویده و به سبک مارشال ریش‌لیه خود را غرق در عطر عنبر کرده بود، در محاصره‌ی غلام‌بچه‌های سیاه و سگ‌های پاکوتاه و طوطی‌های جیغ‌جیغو، روی یک مبل کوچک پرپیچ‌وخم و ابریشمی سبک‌لویی پانزدهم، و با قوطی تنباکوی میناکاری‌شده‌ی کار پُتیتو در دست، از دنیا رفت، و این همه در حالی بود که شوهرش ترکش کرده بود؛ آقای کورتِن اغواگر

ترجیح داده بود با پول‌های او راهی پاریس شود. ایوان تنها بیست سال داشت که این ضربه‌ی ناگهانی بر سرش فرود آمد (منظورمان ازدواج شاهزاده‌خانم است، نه مرگ او). دیگر دلش نمی‌خواست در خانه‌ی خاله‌اش بماند، جایی که ناگهان از یک وارث ثروتمند به یک نانخور اضافی تبدیل شده بود. در پترزبورگ، درهای جامعه‌ای که او در آن بزرگ می‌شد به رویش بسته شد. از کار دولتی سخت و ناخوشایندی که بخواهد آن را از رده‌های پایین آغاز کند بیزار بود (همه‌ی این‌ها در آغاز فرمانروایی تزار آلکساندر رخ داده بود). ناچار شد برخلاف میلش به دهکده، نزد پدرش، برگردد. آشیانه‌ی زادگاهش به نظرش کثیف و محقر و بی‌مصرف آمد. لحظه‌ی لحظه‌ی کار و زندگی در آن استپ دورافتاده و دودزده خاطرش را آزرد می‌کرد. اندوه مثل خوره به روحش افتاده بود. علاوه بر این، اهالی خانه هم، جز مادرش، رفتار دوستانه‌ای با او نداشتند. پدرش از عادت‌های پایتختی پسر خوشش نمی‌آمد، از فراک‌های او، دستمال‌سینه‌های چین‌دارش، کتاب‌ها، فلوت و آراستگی او که پدر در آن به‌درستی ردی از انزجار از دیگران می‌دید. دائماً از دست پسر شکایت داشت و بر سرش غر می‌زد. می‌گفت: «انگار هیچ چیز این‌جا در شأن او نیست. سر میز ادا درمی‌آورد، غذا نمی‌خورد، تاب تحمل بوی تن آدم‌ها یا هوای گرفته‌ی اتاق را ندارد. قیافه‌ی آدم‌های مست حالش را بد می‌کند. جلویش دعوا و کتک‌کاری هم نمی‌شود کرد. اهل خدمت به دولت هم که نیست؛ می‌فرمایند سلامتی‌شان را به خطر می‌اندازد. تف به تو که این قدر لوسی! همه‌ی این‌ها زیر سر آن ولتری است که نشسته توی کله‌اش!» پیرمرد از ولتر، و بخصوص از دیدروی «زندیق»، نفرت عجیبی داشت، گرچه یک سطر از نوشته‌های هیچ‌کدامشان را نخوانده بود؛ کلاً خواندن جزو تخصص‌های او نبود. البته پیوتر آندرییچ اشتباه نمی‌کرد؛ هم دیدرو و هم ولتر حقیقتاً در کله‌ی پسر او نشسته بودند. تازه فقط این دو تا نبودند: روسو، راینال^۱، هِلوسِیوس^۲ و نویسندگان بسیاری از این دست نیز در کله‌ی او نشسته بودند، البته فقط در کله‌اش. مربی پیشین ایوان پتروویچ، آن دائرةالمعارف‌نویس^۳ و کشیش

۱. Guillaume Thomas Raynal (۱۷۱۳-۱۷۹۶)؛ مورخ و جامعه‌شناس عصر روشنگری فرانسه. م.

۲. Claude Adrien Helvétius (۱۷۱۵-۱۷۷۱)؛ نویسنده و فیلسوف عصر روشنگری فرانسه. م.

۳. اشاره به دائرةالمعارفی که در عصر روشنگری فرانسه زیر نظر دیدرو و دالامبر نوشته می‌شد. م.

سابق، به همین اکتفا می‌کرد که کل حکمت قرن هجدهم را یکجا در کله‌ی شاگردش فرو کند. شاگردش هم، انباشته از این حکمت، به زندگی خود ادامه می‌داد. حکمت در او جا گرفته بود، بی‌آن‌که با خون او درآمیزد، در روحش رخنه کند یا به شکل باوری راسخ و خلل‌ناپذیر درآید... و آیا پنجاه سال پیش اصلاً می‌شد از یک جوان توقع داشت چنین باوری داشته باشد، آن هم در شرایطی که حتی نسل ما نیز برای چنین باورهایی به قدر کافی رشد نکرده است؟ ایوان پتروویچ کسانی را هم که به خانه‌ی پدر او رفت و آمد داشتند ناراحت می‌کرد. آنان را که می‌دید، چندشش می‌شد و آن‌ها هم از او می‌ترسیدند. با خواهرش گلافیرا هم، که دوازده سال از او بزرگ‌تر بود، اصلاً آبش به یک جوی نمی‌رفت. این گلافیرا هم موجود غریبی بود: دختری زشت، قوزی، لاغر، با چشم‌های بیرون‌زده و عبوس و لب‌های نازک و به‌هم‌فشرده. چهره و صدا و حرکات تند و ناشیانه‌اش یادآور مادر بزرگ کولی‌اش بود، یعنی همان زن آندری. این موجود سمج و سلطه‌جو اصلاً نمی‌خواست حرفی از ازدواج بشنود. بازگشت ایوان پتروویچ هم به مذاقش خوش نیامد. تا زمانی که شاهزاده‌خانم کوپنسکایا برادرش را نزد خود نگه داشته بود، گلافیرا امید داشت دست‌کم نیمی از املاک پدری را صاحب شود؛ در خساست هم به مادر بزرگش رفته بود. از آن گذشته، گلافیرا به برادرش حسادت می‌کرد: ایوان تحصیل کرده بود و فرانسوی را خیلی خوب، با لهجه‌ی پاریسی، صحبت می‌کرد، حال آن‌که گلافیرا به زحمت از عهده‌ی گفتن «بُن ژور» یا «کومان وو پُرتِه وو؟»^۱ برمی‌آمد. البته پدر و مادرش همین مقدار هم فرانسوی نمی‌دانستند، ولی این مایه‌ی تسلای گلافیرا نمی‌شد. ایوان پتروویچ نمی‌دانست از غصه و ملال به کجا فرار کند. با هزار مشقت، یک سالی را در دهکده گذراند و البته همین یک سال هم برایش به قدر ده سال گذشت. سفره‌ی دلش را فقط برای مادرش باز می‌کرد. ساعت‌ها در اتاق او که سقف کوتاهی داشت می‌نشست و مربا می‌خورد و به وراجی‌های خوشدلانه‌ی زن مهربان گوش می‌داد. تقدیر چنین رقم زد که در بین خدمتکاران آنا پاولوونا دختر بسیار خوشگلی پیدا شد به اسم مالانیا که عاقل و متواضع بود و چشم‌های کوچک

۱. «bonjour, comment vous portez-vous?» (فرانسوی) «سلام، حالتان چطور است؟»

روشن و نازنین و سیمایی با خطوط ظریف داشت. او در همان نظر اول چشم ایوان پتروویچ را گرفت و پسر جوان عاشق او شد؛ عاشق شرم و حیای او، پاسخ‌های محجوبانه‌اش، صدای آرام و لبخند متینش. مالانیا هر روز به نظرش جذاب‌تر می‌آمد. او هم با تمام وجود به ایوان پتروویچ دل بست — آن‌طور که دختران روس دل می‌بندند — و تسلیم او شد. در یک خانه‌ی اربابی روستایی هیچ رازی زیاد پنهان نمی‌ماند؛ به‌زودی همه از رابطه‌ی ارباب جوان با مالانیا خبردار شدند. سرانجام این خبر به گوش پیوتر آندرییچ رسید. احتمالاً در شرایطی دیگر او به چنین موضوع بی‌اهمیتی توجه نمی‌کرد، ولی چون مدت‌ها می‌شد که از دست پسرش دلخور بود، فرصت دست‌داده برای شرمسار کردن این عقل کل ژینگولوی پترزبورگی را مغتنم شمرد. داد و فریاد و غوغایی به پا شد: مالانیا را در انبار زندانی کردند و ایوان پتروویچ را نزد پدر فراخواندند. آنا پاولوونا هم با شنیدن این سروصداها به آن‌جا شتافت. سعی کرد شوهرش را از خر شیطان پایین بیاورد، ولی گوش پیوتر آندرییچ دیگر به هیچ‌چیز بدهکار نبود. مانند شاهینی به پسرش هجوم برد و او را به بی‌اخلاقی و بی‌خدایی و دورویی متهم کرد. ضمناً تمام غیظی را هم که از شاهزاده‌خانم کوبنسکایا در دل انباشته بود، نثار پسرش کرد و او را به باد بد و بیراه گرفت. ایوان پتروویچ ابتدا سکوت کرد و استقامت نشان داد، ولی وقتی به سر پدرش زد که او را به مجازات شرم‌آوری تهدید کند، دیگر طاقت نیاورد. با خود گفت: «حالا است که دوباره سروکله‌ی دیدروی زندیق پیدا شود، پس بهتر است خودم پایش را وسط بکشم. صبر کنید، الان همه‌تان را مات و مبهوت می‌کنم.» و بلافاصله با صدایی آرام و یکنواخت، هرچند از درون سرتاپا می‌لرزید، به پدر گفت که بیهوده او را به بی‌اخلاقی متهم می‌کند و اعلام کرد با آن‌که قصد ندارد گناه خودش را بشوید، ولی حاضر است آن را جبران کند و خصوصاً آنچه اسباب رضایت خاطرش می‌شود این است که خود را از اعتقادات متعصبانه بالاتر می‌داند. منظورش در یک کلام این بود که حاضر است با مالانیا از دواج کند. ایوان پتروویچ با گفتن این حرف بی‌شک به هدفش رسید: چنان پیوتر آندرییچ را مبهوت کرد که چشمانش خیره ماند و برای لحظه‌ای لال شد، ولی بلافاصله به خود آمد و با همان پوستین سنجاب و کفش‌هایی که به پاهای برهنه‌اش داشت، با مشت‌های گره‌کرده به

ایوان پتروویچ حمله‌ور شد که در آن روز انگار مخصوصاً موهایش را به سبک تیتوس اصلاح کرده و کت فراک انگلیسی آبی‌رنگ، چکمه‌های منگوله‌دار و شلوار شیکی از چرم گوزن با بند شلوار پوشیده بود. آنا پاولوونا از ته دل جیغ کشید و صورتش را با دست پوشاند. پسرش تمام طول خانه را دوید، خودش را به حیاط انداخت، به جالیز پرید، به باغ، و از باغ به جاده شتافت و در تمام مدتی که می‌دوید، پشت سرش را هم نگاه نکرد تا آن‌که سرانجام دیگر صدای گام‌های سنگین پدر و فریادهای رعدآسا و بریده‌بریده‌ی او را نشنید که می‌گفت: «صبر کن، شاید! بایست! نفرینت می‌کنم!» ایوان پتروویچ نزد همسایه‌شان که ملک کوچکی داشت پنهان شد و پیوتر آندرئیچ، عرق‌کرده و از پا افتاده، به خانه برگشت و درحالی که نفسش به سختی بالا می‌آمد، اعلام کرد پسرش را از دعای خیر و ارثیه محروم می‌کند. دستور داد تمام کتاب‌های احمقانه‌ی او را بسوزانند و مالانیا را بی‌معطلی به روستای دوری بفرستند. آدم‌های مهربانی پیدا شدند که ایوان پتروویچ را یافتند و شرح ماوقع را به او دادند. او هم توهین‌دیده و غضبناک سوگند خورد از پدرش انتقام بگیرد و همان شب در کمین درشک‌های دهقانی نشست که مالانیا را به دوردست‌ها می‌برد. به‌زور مالانیا را از چنگ آنان درآورد، به‌تاخت او را به نزدیک‌ترین شهر برد و با او ازدواج کرد. پول لازم را همسایه در اختیارش گذاشته بود که دریانورد بازنشسته‌ی دائم‌الخمر و بسیار مهربانی بود و - به قول خودش - به همه‌جور «ماجرای ناموسی» علاقه داشت. فردای آن روز ایوان پتروویچ نامه‌ای سرد و مودبانه، البته توأم با تمسخری پنهان، به پیوتر آندرئیچ نوشت و خود راهی دهکده‌ای شد که پسرخاله‌ی دست‌سومش، دمیتری پستوف، به همراه خواهرش مارفا تیمافیونا، که معرّف حضور خوانندگان هست، در آن زندگی می‌کردند. همه‌چیز را برای آنان شرح داد و گفت که خیال دارد به پترزبورگ برود و دنبال کار بگردد و خواهش کرد دست‌کم برای مدتی به همسر او پناه بدهند. وقتی کلمه‌ی «همسر» را بر زبان آورد، اشک تلخی به چشمش آمد و بی‌توجه به مطالعات فلسفی و تحصیلات پترزبورگی‌اش، با تضرع خاص روس‌های بی‌نوا، جلو پای بستگانش به زانو افتاد و حتی پیشانی‌اش را بر زمین گذاشت. آقا و خانم پستوف که آدم‌های دل‌رحم و مهربانی بودند، با طیب خاطر خواهش او را پذیرفتند.

ایوان پتروویچ سه هفته‌ای نزد آنان ماند و در خفا منتظر دریافت نامه‌ای از پدرش بود. ولی جوابی نرسید و نمی‌توانست هم برسد. پیوتر آندرییچ، پس از آن‌که از ازدواج پسرش آگاه شد، در رختخوابش دراز کشید و قدغن کرد کسی در حضور او نام پسرش را بر زبان بیاورد. فقط مادر، بی‌آن‌که شوهرش بو ببرد، پانصد روبل از کشیش محل قرض گرفت و همراه با تمثال کوچکی برای عروزش فرستاد. ترسید نامه بنویسد، ولی از قاصد که دهقان ورزیده‌ای بود و می‌توانست در شبانه‌روز شصت کیلومتر را طی کند، خواست به ایوان پتروویچ بگوید که زیاد ناراحت نباشد و به لطف خدا همه چیز درست می‌شود و غضب پدر جای خود را به لطف و مهربانی خواهد داد. این را هم گفت که او هم انتظار عروس دیگری را داشته، ولی ظاهراً خواست خدا این بوده و او هم دعای خیر مادرانه‌اش را بدرقه‌ی راه مالانیا سرگیونا می‌کند. دهقان ورزیده وظیفه‌اش را انجام داد، یک روبل گرفت، اجازه خواست خانم ارباب جدید را که دختر تعمیدی‌اش بود ببیند، دست او را بوسید و به خانه‌اش بازگشت.

ایوان پتروویچ با قلبی آسوده راهی پترزبورگ شد. آینده‌ای نامشخص انتظارش را می‌کشید. شاید خطر فقر در کمینش بود، ولی در عوض از زندگی منزجرکننده‌ی روستایی رها شده بود و، مهم‌تر از آن، به آموزگاران‌ش خیانت نکرده و به راستی روسو، دیدرو و اعلامیه‌ی حقوق بشر را در عمل به کار انداخته بود.^۱ وجودش آکنده شده بود از احساس ادای دین، افتخار و غرور؛ ضمن آن‌که جدایی از همسر هم زیاد مایه‌ی هراسش نمی‌شد، بلکه چه‌بسا آنچه بیش‌تر ناراحتش می‌کرد این بود که ناچار است برای همیشه با او زندگی کند. آن کار و وظیفه دیگر تمام شده بود و باید دست به کارهای تازه‌ای می‌زد. در پترزبورگ، برخلاف انتظارش بخت با او یار بود: شاهزاده خانم کونسکایا که در این زمان مسیو کورتن رهایش کرده بود، ولی هنوز در قید حیات بود، برای جبران خطایش در قبال ایوان پتروویچ، او را به همه‌ی دوستانش معرفی کرد و پنج هزار روبل به او هدیه داد که تقریباً آخرین پول‌های خودش بود و همچنین یک ساعت ساخت لپینوف که حروف اول نامش

۱. تورگنیف به کنایه ازدواج ایوان پتروویچ با زن ساده‌ی روستایی را تحقق آرمان روشنگران فرانسوی و اعلامیه‌ی حقوق بشر می‌داند که بر برابری همه‌ی انسان‌ها، فارغ از خاستگاه اجتماعی‌شان، تأکید می‌ورزد. م.

در میان حلقه‌ای از فرشتگان عشق بر روی آن حک شده بود. ظرف کم‌تر از سه ماه، ایوان پتروویچ در یک هیئت روسی در لندن کاری پیدا کرد و با اولین کشتی بادبانی انگلیسی که آن‌جا را ترک می‌کرد (در آن زمان هنوز خبری از کشتی‌های بخار نبود)، پا به دریا گذاشت. چند ماه بعد، نامه‌ای از پستوف دریافت کرد. زمیندار مهربان تولد پسر ایوان پتروویچ را تبریک گفته بود که در ۲۰ اوت ۱۸۰۷ در قریه‌ی پاکروفسکویه به دنیا آمده و به افتخار قدیس شهید، تئودوروس استراتیلایس، فیودور نام گرفته بود. مالانیا سرگیونا به علت ضعف مفرط چند خطی بیش‌تر نوشته بود، ولی همین چند خط هم مایه‌ی شگفتی ایوان پتروویچ شد: او نمی‌دانست که مارفا تیمافیونا به زن او خواندن و نوشتن یاد داده است. با همه‌ی این‌ها، ایوان پتروویچ زیاد در خلسه‌ی شیرین احساسات پدرانۀ فرو نرفت، زیرا گرفتار دلبری از یکی از فرین یا لایس‌های سرشناس شهر بود (نام‌های کلاسیک در آن زمان هنوز رواج داشتند). پیمان صلح تیلست تازه منعقد شده بود و همه برای لذت‌بردن از زندگی شتاب داشتند؛ انگار همه‌چیز در گردبادی دیوانه‌وار در حال چرخش بود. چشمان سیاه زیبارویی بی‌پروا نیز سر او را به دَوَران می‌انداخت. پولش ناچیز بود، ولی با فراغ‌بال قمار می‌کرد، آشنایی‌های تازه به هم می‌زد، هر جا صحبت از خوشگذرانی بود حاضر می‌شد و خلاصه به تاخت پیش می‌رفت.

۹

لاورتسکی پیر نمی‌توانست ازدواج پسرش را بر او ببخشد. اگر شش ماهی می‌گذشت و ایوان پتروویچ با سر فروافکنده نزد او می‌آمد و به پایش می‌افتاد، شاید عفو می‌کرد، البته پس از آن‌که حسابی به او بد و بیراه می‌گفت و برای ترساندنش ضربه‌ای هم با عصا نثارش می‌کرد. ولی ایوان پتروویچ خارج از کشور به سر می‌برد و ظاهراً عین خیالش هم نبود. پیوتر آندرییچ، هر بار که زنش سعی می‌کرد او را بر سر رحم بیاورد، تکرار می‌کرد: «ساکت! حرفش را هم زن! این توله‌سگ باید تا آخر عمر مرا دعا کند که نفرینش نکنم. اگر پدر مرحومم جای من بود، این پسرهای بی‌مصرف را با دست‌های خودش می‌کشت، و البته که چه کار خوبی هم می‌کرد.» آنا پاولوونا با شنیدن چنین حرف‌های وحشت‌انگیزی فقط پنهانی صلیب می‌کشید.

پیوتر آندریچ اوایل در مورد زن ایوان پتروویچ هم مطلقاً نمی‌خواست چیزی بشنود و حتی در پاسخ نامه‌ی پستوف، که در آن از حال و روز عروسیش گفته بود، نوشت که او هیچ به اصطلاح عروسی ندارد و قانون هم نگهداری از دختران فراری را ممنوع کرده و پیوتر آندریچ وظیفه‌ی خود می‌داند در این مورد به پستوف هشدار دهد. ولی بعداً که خبر تولد نوه‌اش را شنید، نرم شد و دستور داد پنهانی از حال زانو جویا شوند و برایش کمی پول فرستاد و البته باز وانمود کرد که پول از جانب او نبوده است. فدیاً هنوز یک سالش نشده بود که آنا پاولوونا به بیماری کُشنده‌ای مبتلا شد. چند روز پیش از مرگ، که دیگر توان بلندشدن از بستر را نداشت، با اشک‌هایی که محجوبانه از چشمان بی‌فروغش جاری بود، در حضور کشیش به شوهرش گفت که می‌خواهد عروسیش را ببیند و با او وداع بگوید و برای نوه‌اش دعای خیر کند. پیرمرد غم‌زده او را آرام کرد و بی‌درنگ کالسکه‌ی شخصی خودش را به دنبال عروسی فرستاد و برای نخستین بار او را محترمانه مالانیا سرگیونا نامید. مالانیا همراه با پسرش و مارفا تیمافیونا آمد. مارفا تیمافیونا به هیچ وجه نمی‌خواست او را تنها روانه کند و اجازه‌ی آزدنش را به کسی نمی‌داد. مالانیا سرگیونا که از شدت ترس در آستانه‌ی مرگ بود، وارد اتاق کار پیوتر آندریچ شد. دایه هم بچه را پشت سر او می‌آورد. پیوتر آندریچ در سکوت به او می‌نگریست. مالانیا صورتش را به سوی دست او برد و لبان لرزانش به سختی برای بوسه‌ای بی صدا جمع شدند.

پیوتر آندریچ قدری مکث کرد و گفت: «خب، سلام دختر تازه‌اشراقی ما. برویم پیش خانم ارباب.»

سپس از جا برخاست و روی فدیاً خم شد. بچه لبخندی زد و دست‌های کوچک و رنگ‌پریده‌اش را به سوی او دراز کرد. پیرمرد متقلب شد. گفت: «آه، بیچاره‌ی یتیم! شفاعت پدرت را پیش من کردی. ترا تنها نمی‌گذارم، مرغک من!» مالانیا سرگیونا، به محض آن‌که وارد اتاق خواب آنا پاولوونا شد، همان کنار در زانو زد. آنا پاولوونا به او اشاره کرد که به کنار تخت بیاید، او را در آغوش گرفت و برای پسر خردسالش دعای خیر کرد. سپس صورتش را که از بیماری سخت لاغر و استخوانی شده بود، رو به شوهرش گرداند و خواست چیزی به او بگوید. پیوتر

آندرئیچ گفت: «می‌دانم، می‌دانم چه چیزی از من می‌خواهی. ناراحت نباش، او پیش ما می‌ماند. ایوان را هم به خاطر او می‌بخشم.»

آنا پاولوونا با اصرار دست شوهرش را گرفت و لبانش را به آن چسباند. او همان شب از دنیا رفت.

پیوتر آندرئیچ سر حرفش ماند. به پسرش خبر داد که به درخواست مادرش در بستر مرگ و به خاطر فیودورِ خردسال دوباره دعای خیر خودش را شامل حال او می‌کند و مالانیا سرگیونا را در خانه‌اش نگه می‌دارد. دو اتاق در نیم طبقه‌ی بالای ساختمان به او اختصاص دادند. پیوتر آندرئیچ او را به محترم‌ترین مهمانانش، یعنی سرتیپ اسکورخین یک چشم و همسرش، معرفی کرد و دو کلفت و یک غلام بچه به او بخشید تا خرده‌فرمایش‌هایش را اجرا کنند. مارفا تیمافیونا با مالانیا خداحافظی کرد. او از گلایرا نفرت پیدا کرده و ظرف یک روز دست‌کم سه بار کارشان به بگومگو کشیده بود.

زن بینوا در ابتدا بسیار ناراحت و معذب بود، ولی آرام‌آرام خود را با شرایط وفق داد و به پدرشوهرش عادت کرد. پیوتر آندرئیچ هم به او عادت کرد و حتی از او خوشش آمد، هرچند تقریباً هیچ‌گاه با او حرف نمی‌زد و حتی در اوج مهربانی‌هایش نسبت به او هم می‌شد ردی از نوعی بی‌اعتنایی غیرارادی دید. سخت‌ترین کار برای مالانیا سرگیونا کنار آمدن با خواهرشوهرش بود. وقتی هنوز مادر گلایرا در قید حیات بود، او به تدریج اداره‌ی تمام امور خانه را به دست گرفت. همه، از جمله پدرش، از او حرف‌شنوی داشتند. بی‌اجازه‌ی او حتی یک حبه قند هم از انبار بیرون نمی‌آمد. حاضر بود بمیرد اما سلطه‌اش را با صاحبخانه‌ی جدیدی تقسیم نکند. آن هم چه صاحبخانه‌ای! خشم او از ازدواج برادرش حتی بیش‌تر از عصبانیت پیوتر آندرئیچ بود. پس دست‌به‌کار تأدیب این دخترکی شد که پا را از گلیم طبقه‌ی خود فراتر نهاده بود. مالانیا سرگیونا هم از همان لحظه‌ی اول برده‌ی او شد. به‌راستی هم این دختر کم‌روی همیشه‌ترسان و خجالت‌زده، که تن نزاری هم داشت، چطور می‌توانست در مقابل گلایرای مستبد و متفرعن بایستد؟ روزی نبود که به شب برسد و گلایرا جایگاه قبلی دختر را به یادش نیاورد یا به او آفرین نگوید که این جایگاه را فراموش نکرده است. البته اگر همه‌چیز به این

تذکرها و ستایش‌های هرچند تلخ محدود می‌شد، مالانیا سرگیونا کاملاً راضی می‌بود ... ولی فدیای او را از او گرفتند و این چیزی بود که او را از پا درآورد. به این بهانه که مالانیا سرگیونا نمی‌تواند آن‌طور که شایسته است به تربیت فرزندش بپردازد، تقریباً اجازه‌ی دیدار آنان را نمی‌دادند. گلافیرا تربیت بچه را به دست گرفت و کودک کاملاً به او سپرده شد. مالانیا سرگیونا به قدری ناراحت بود که در نامه‌هایش به ایوان پتروویچ التماس می‌کرد که زودتر برگردد. خود پیوتر آندرییچ هم دلش می‌خواست پسرش را ببیند، ولی ایوان پتروویچ در نامه‌هایش مرتب طفره می‌رفت، از پدرش تشکر می‌کرد که همسرش را زیر بال و پر گرفته و برای او هم پول می‌فرستد و قول می‌داد در اولین فرصت برگردد، ولی بر نمی‌گشت. سرانجام سال ۱۸۱۲ بود که او را از خارجه بازگرداند.^۱ پدر و پسر، پس از شش سال دوری، یکدیگر را در آغوش گرفتند و کوچک‌ترین اشاره‌ای هم به اختلافات قدیمی‌شان نکردند، چون حالا دیگر در این فکرها نبودند. تمام روسیه برای مقابله با دشمن به پا می‌خاست و هر دو آنان حس می‌کردند خون روسی در رگ‌هایشان به جوش آمده است. پیوتر آندرییچ به خرج خودش لباس یک هنگ کامل از جنگجویان را تأمین کرد. ولی جنگ هم تمام شد و خطر از کشور رخت بربست. ایوان پتروویچ دوباره گرفتار دلتنگی شد، دوباره دلش هوای سرزمین‌های دوردست را کرد، هوای آن دیاری که در آن بزرگ شده بود و آن را خانه‌ی خود می‌دانست. مالانیا سرگیونا نمی‌توانست او را وادار به ماندن کند؛ او در زندگی ایوان پتروویچ جایگاه حقیری داشت. حتی امیدهایش هم برآورده نشد: شوهرش هم به این نتیجه رسید که بهتر است تربیت فدیای او را به گلافیرا بسپارند. بیچاره همسر ایوان پتروویچ قدرت تحمل این ضربه را نداشت و تاب جدایی دوباره را نیاورد: ظرف چند روز، بی‌آن‌که اعتراضی کند، مثل شمع آب شد. او در تمام عمر خود نتوانسته بود در برابر چیزی مقاومت کند و با بیماری هم مبارزه نکرد. دیگر نای حرف زدن هم نداشت و سایه‌ی گور بر چهره‌اش افتاده بود، ولی حالت صورتش مثل همیشه حکایت از نوعی سردرگمی صبورانه و تسلیم و رضای همیشگی داشت. با همین اطاعت و بی‌زبانی

۱. اشاره به جنگ روسیه با ناپلئون در سال ۱۸۱۲ م.

به گلافیرا نگریست و همان‌طور که آنا پاولوونا در بستر مرگ دست پیوتر آندرنیچ را بوسیده بود، او نیز بر دست گلافیرا بوسه زد و تنها پسرش را به او، یعنی گلافیرا، سپرد. و بدین‌سان موجودی آرام و مهربان با حیات خاکی وداع گفت. خدا می‌داند برای چه این موجود از خاک زادگاهش بیرون کشیده شد و بلافاصله همچون درختی که از خاک بیرون آورده شود، افتاد و ریشه‌هایش رو به آسمان ماند. پژمرد، بی‌هیچ نشانه‌ای ناپدید شد و کسی هم برایش غصه نخورد. فقط کلفت‌های مالانیا سرگیونا بودند که برای او دل سوزاندند و البته پیوتر آندرنیچ. پیرمرد خلأ حضور بی‌صدای او را احساس می‌کرد. وقتی در کلیسا برای آخرین بار با او وداع می‌کرد، زیر لب گفت: «بدرود دختر سربه‌زیر من، مرا ببخش!» و در همان حال که مشتی خاک بر قبر او می‌پاشید، اشک می‌ریخت.

خود پیوتر آندرنیچ هم بعد از مرگ عروزش زیاد عمر نکرد — حداکثر پنج سال. در زمستان سال ۱۸۱۹ که همراه گلافیرا و نوه‌اش به مسکو نقل مکان کرده بود، بی‌سر و صدا از دنیا رفت و وصیت کرد در کنار آنا پاولوونا و «مالاشا» خاکش کنند. ایوان پتروویچ در آن زمان در پاریس برای خودش خوش می‌گذراند. او اندکی پس از سال ۱۸۱۵ استعفا داد. هنگامی که خبر مرگ پدرش را شنید، تصمیم گرفت به روسیه بازگردد. باید به املاک پدری سر و سامانی می‌داد و البته فدیای هم، آن‌طور که از نامه‌ی گلافیرا بر می‌آمد، دوازده سالش تمام شده بود و دیگر باید تعلیم و تربیتش را جدی‌تر می‌گرفتند.

۱۰

ایوان پتروویچ در هیأت یک آدم عاشق انگلیس به روسیه بازگشت. موهای بسیار کوتاه، دستمال‌سینه‌ی چین‌دار آهارخورده، فراک دم‌دراز نخودی با یقه‌های متعدد، چهره‌ای عبوس، رفتارهایی آمیخته با تند و البته بی‌اعتنایی، حرف‌زدن با دندان‌های به‌هم‌فشرده، خنده‌های ناگهانی و مصنوعی، پرهیز از لب‌خند، صحبت‌کردن فقط و فقط درباره‌ی مسائل سیاسی و سیاسی-اقتصادی، علاقه‌ی شدید به رُست بیف خون‌چکان و پورت‌وین؛ خلاصه همه‌چیز او بوی بریتانیای کبیر می‌داد. به نظر می‌رسید تمام وجودش از این سرزمین اشباع شده است. ولی معجزه این‌جا

بود که ایوان پتروویچ همزمان با عاشق انگلیس شدن، میهن پرست هم شده بود یا دست کم خودش را میهن پرست می دانست، گرچه روسیه را خوب نمی شناخت و حتی به یک عادت و رسم روسی پایبند نبود و روسی حرف زدنش عجیب و غریب بود: در موضوعات معمولی و پیش پا افتاده کُند و بی حال حرف می زد و انبوه کلمات فرانسوی در کلامش توی چشم می زد، ولی تا بحث کمی به موضوعات مهم کشیده می شد، بی درنگ عباراتی از دهان ایوان پتروویچ بیرون می پرید از قبیل: «انجام تجربه های نوین خودکوشی» یا «این ها با عمق طبیعت شرایط همخوانی ندارد» و غیره. ایوان پتروویچ چند طرح دستنویس همراه آورده بود درباره ی ساختار دولت و بهبود آن. از هر چه می دید اظهار نارضایتی فراوان می کرد؛ به ویژه فقدان نظم و نظام در امور اصلاً به مزاجش نمی ساخت. وقتی خواهرش را دید، بلافاصله اعلام کرد که قصد دارد اوضاع را از بیخ و بن تغییر دهد و از این پس همه چیز مطابق نظم و نظام جدیدی پیش خواهد رفت. گلافیرا پتروونا هیچ پاسخی به ایوان پتروویچ نداد، فقط دندان ها را به هم فشرد و با خود گفت: «پس من چه خاکی باید به سرم کنم؟» البته گلافیرا پتروونا، بلافاصله پس از آن که به همراه برادر و برادرزاده اش به دهکده آمد، خیالش راحت شد. واقعاً تغییراتی در خانه رخ داده بود: آدم های سربار و تنبل بی درنگ از آن جا رانده شده بودند. دو پیرزن هم به آتش آن ها سوختند — یکی کور و دیگری افلیج — و البته یک سرگرد فرتوت عهد دقیانوس که به علت حرص و طمع سیری ناپذیرش چیزی جز نان سیاه و عدس به او نمی دادند. همچنین دستور صادر شده بود که مهمانان پیشین را به حضور نپذیرند. همه ی آن ها جنای خود را به یکی از همسایگان دور داده بودند: بارونی موبور، با صورتی آبله رو، که هم بسیار خوب تربیت شده بود و هم بسیار احمق بود. سر و کله ی مبلمان تازه ای هم از مسکو پیدا شد. همه جا پر شد از تفدان و زنگوله و میزهای کوچک روشویی. صبحانه به شکل دیگری سرو می شد. شراب های خارجی و دکا و عرق میوه را از میدان به در کردند. برای خدمتکاران لباس های یراق دار تازه ای دوختند. به نشان خانوادگی عبارتی اضافه شد: «In recto virtus.»^۱ ولی، با همه ی این ها، از

۱. (لاتین) «فضیلت در شرافت است.»

سلطه‌ی گلافیرا بر خانه ذره‌ای کم نشده بود. هر جنسی که از انبار بیرون می‌آمد و هر خریدی که می‌شد با نظر او بود. پیشکار آزرآسی که از خارج آورده بودند، سعی کرد در برابر او خودی نشان بدهد و کارش را از دست داد، حتی با وجود آن‌که ارباب از او حمایت می‌کرد. در باب کار و بار و رتق و فتق امور املاک هم (گلافیرا پتروونا وارد این کارها نیز شده بود)، با وجود آن‌که ایوان پتروویچ بارها گفته بود قصد دارد روح تازه‌ای در این آشفته‌بازار بدمد، همه‌چیز مانند گذشته بود؛ فقط سهم اربابی بعضی جاها اضافه شده، بیگاری سخت‌تر شده و دهقانان هم دیگر اجازه نداشتند مستقیماً با ایوان پتروویچ حرف بزنند. جناب میهن‌پرست دیگر زیادی هموطنانش را تحقیر می‌کرد. ایوان پتروویچ فقط در یک مورد نظام سفت و سخت خود را به کار بست و آن هم فدیای او به راستی «از بیخ و بن تغییر کرد» — پدر وقت خود را یکسره با او می‌گذراند.

۱۱

چنان‌که گفته شد، تا پیش از بازگشت ایوان پتروویچ از خارج، فدیای زیر دست گلافیرا پتروونا بزرگ می‌شد. هنوز هشت سالش تمام نشده بود که مادرش از دنیا رفت. بی‌اندازه دوستش داشت، ولی از دیدار هر روزه‌ی مادر محروم بود. خاطره‌ی او، خاطره‌ی چهره‌ی آرام و رنگ‌پریده‌اش، خاطره‌ی نگاه‌های غم‌زده و نوازش‌های کمرویانه‌اش، تا ابد در قلب پسرک نقش بست، گرچه فدیای درک چندان روشنی از جایگاه و موقعیت او در خانه نداشت. احساس می‌کرد میانشان مانعی وجود دارد که مادرش جرئت نمی‌کند و نمی‌تواند آن را کنار بزند. با پدرش غریبی می‌کرد و خود ایوان پتروویچ هم هیچ‌گاه دست محبتی بر سر فرزندش نمی‌کشید. پدر بزرگ گاهی نوازشش می‌کرد و اجازه می‌داد دستش را ببوسد، ولی او را لولو خور خوره می‌خواند و احمق به شمار می‌آورد. پس از مرگ مالانیا سرگیونا، عمه‌اش اختیار کامل او را به دست گرفت. فدیای او می‌ترسید، از چشمان روشن و تیزبین و از صدای نافذش. در حضور او صدایش در نمی‌آمد. تا روی صندلی به خودش تکانی می‌داد، غرغر او بلند می‌شد: «کجا؟ آرام بنشین!» یکشنبه‌ها، بعد از مراسم دعا، به او اجازه می‌دادند بازی کند، یعنی کتاب کلفت و اسرارآمیزی به او می‌دادند با عنوان

نمادها و نشانه‌ها که کار شخصی بود به نام ماکسیموویچ-آمبودیک^۱. این کتاب نزدیک به هزار تصویر داشت که بعضی‌شان بسیار اسرارآمیز بودند و شرح‌هایی داشتند به پنج زبان و به همان اندازه اسرارآمیز. فرشته کوچولوهای عشق، با بدن‌های لخت و گوشتالو، در بسیاری از این تصاویر حضور داشتند. زیر یکی از تصویرها به نام «زعفران و رنگین‌کمان» نوشته بودند: «تأثیری عظیم باشد این را.» جلو تصویری دیگر، «پرواز حواصیل با گل بنفشه‌ای به منقار»، این نوشته به چشم می‌خورد: «و تو بر همه‌ی آن‌ها آگاهی داری»، و زیر تصویر «فرشته کوچولو و خرسی که بچه‌ی خود را می‌لیسد» هم آمده بود «اندک‌اندک». فدیای این تصاویر را تماشا می‌کرد؛ دیگر کوچک‌ترین جزئیات آن‌ها هم برایش تازگی نداشت. بعضی از تصاویر، که عوض هم نمی‌شدند، او را به فکر فرو می‌بردند و تخیلش را برمی‌انگیختند. فدیای سرگرمی دیگری نمی‌شناخت. وقتی زمان آموختن زبان و موسیقی به او فرارسید، گلافیرا پتروونا پیردختر سوئدی مسنی را که چشم‌هایش شبیه چشم‌های خرگوش بود، با دستمزد بسیار ناچیزی استخدام کرد. این معلم به زحمت زبان‌های فرانسوی و آلمانی را صحبت می‌کرد و به‌زور پیانویی هم می‌زد، اما خیارشور درست‌کردنش عالی بود. فدیای چهار سال تمام را در مصاحبت این معلم، عمه‌اش و همچنین کلفت پیری به نام واسیلیونا سپری کرد. چه بسیار پیش می‌آمد که در گوشه‌ای با نشانه‌های خود می‌نشست و می‌نشست و می‌نشست... زیر سقف کوتاه اتاق پر می‌شود از بوی شمعدانی؛ شمع کوچکی از پیه با نور کم فروغی می‌سوزد؛ جیرجیرک انگار گرفتار ملال شده باشد، صدای یکنواختش را سر می‌دهد؛ ساعت دیواری کوچک با شتاب تیک‌تاک می‌کند؛ صدای چنگ‌زدن و جوییدن دزدانه‌ی موشی از پشت کاغذ دیواری به گوش می‌رسد؛ و سه پیردختر، همانند سه الهه‌ی ریسنده‌ی سرنوشت، خاموش و سریع، میل‌های بافتنی‌شان را می‌جنبانند. سایه‌ی دستانشان در آن فضای نیمه‌تاریک گاه بر روی دیوار می‌دود و گاه به شکل غریبی می‌لرزد و اندیشه‌هایی غریب و همان‌قدر نیمه‌تاریک به سر بچه رخنه می‌کند... هیچ‌کس به فدیای اعتنایی نداشت: بسیار رنگ‌پریده بود، و

۱. کتابی حاوی تصویرهای نشانه‌وار که زیر هر کدام کلمات قصاری به زبان‌های مختلف آمده بود و نخستین بار به دستور پتر کبیر به چاپ رسید. خود تورگنیف در کودکی از این کتاب استفاده کرده بود.

در عین حال چاق، بی تناسب و دست و پا چلفتی؛ به قول گلافیرا پتروونا، یک دهاتی تمام عیار. احتمالاً اگر اجازه می دادند بیش تر در هوای آزاد باشد، رنگ پریدگی اش به سرعت برطرف می شد. استعداد درس خواندن داشت، گرچه اغلب تنبلی می کرد. هیچ گاه گریه نمی کرد، در عوض گاهی چنان وحشیانه بر سر لج می افتاد که دیگر هیچ کس نمی توانست از پشش برآید. فدیای هیچ کدام از اطرافیانش را دوست نداشت... وای بر قلبی که از نوجوانی طعم دوست داشتن را نچشیده باشد...

ایوان پتروویچ پسرش را در چنین شرایطی یافت و بی آن که وقت تلف کند، دست به کار شد تا نظم و نظام خود را روی او پیاده کند. به گلافیرا پتروونا گفت: «می خواهم پیش از هر چیز از او un homme بسازم، یک مرد. آن هم نه یک مرد معمولی، بلکه جنگجویی اسپارتی.» ایوان پتروویچ در قدم اول لباسی به سبک اسکاتلندی ها بر تن پسرش پوشاند: پسرک دوازده ساله با زانوهای برهنه و پَر خروسی که به لبه ی کلاهش زده بود می گشت. مرد سوویسی جوانی که استاد ژیمناستیک بود، جای زن سوئدی را گرفت؛ موسیقی را مشغولیتی برازنده ی مردان ندانستند و برای همیشه کنار گذاشتند. علوم طبیعی، حقوق بین الملل، ریاضیات، نجاری (به توصیه ی ژان ژاک روسو) و علم شناخت نشانه های خانوادگی (برای تقویت روحیه ی شهنشاهی) - این ها چیزهایی بود که «مرد» آینده باید فرامی گرفت. ساعت چهار صبح بیدارش می کردند، بلافاصله یک سطل آب سرد رویش می ریختند و وادارش می کردند دور یک تیر بلند به سرعت روی طناب راه برود. روزی یک وعده غذا می خورد و آن هم فقط یک نوع غذا، اسب سواری می کرد، با کمان تفنگی تیراندازی می کرد، با الگو گرفتن از پدرش در هر فرصت مناسب تمرین تقویت اراده می کرد و هر شب گزارش روزی را که سپری کرده بود و خاطراتش را در کتابچه ی مخصوصی می نوشت. ایوان پتروویچ نیز، به نوبه ی خود، برایش پند و اندرزهایی به زبان فرانسوی می نوشت که در آن ها او را mon fils^۱ می خواند و «شما» خطابش می کرد. فدیای روسی به پدرش «تو» می گفت، ولی در حضور او جرئت نشستن نداشت. «نظم و نظام» پدر پسرک را

کاملاً گیج و سردرگم ساخت، فکرش را مغشوش کرد و به آن فشار آورد، ولی در عوض این شیوه‌ی جدید زندگی بر سلامتی او تأثیر مثبتی گذاشت: ابتدا به شدت تب کرد، ولی زود بهبود یافت و تبدیل شد به پسری قرص و سالم. پدر به فرزندش افتخار می‌کرد و او را، با آن گفتار عجیب و غریب خود، «فرزند طبیعت» و «دست‌ساخته‌ی من» می‌نامید. هنگامی که فدیاً شانزده ساله شد، ایوان پتروویچ وظیفه‌ی خود دانست احساس حقارت نسبت به جنس لطیف را به موقع در وجود او بیدار کند، در نتیجه اسپارتنی جوان تلاش می‌کرد خود را بی‌اعتنا، سرد و خشن نشان بدهد.

و در این میان زمان می‌گذشت و می‌گذشت. ایوان پتروویچ بیش‌تر اوقات سال را در لاوریک‌سپری می‌کرد (این نام ملک خانوادگی اصلی او بود) و زمستان‌ها تنها به مسکو می‌رفت، در مهمانخانه‌ای اقامت می‌کرد، با پشتکاری مثال‌زدنی در باشگاه‌ها حاضر می‌شد، در تالارهای پذیرایی اشراف داد سخن می‌داد و نقشه‌هایش پیوسته شاخ و برگ بیش‌تری می‌یافت. حالا بیش از هر زمان دیگر ادای عاشقان انگلیس، آدم‌های غرغرو و رجال دولتی را درمی‌آورد. ولی سال ۱۸۲۵ فرارسید و غم فراوان به همراه آورد.^۱ دوستان و آشنایان نزدیک ایوان پتروویچ گرفتار روزهای سختی شدند. ایوان پتروویچ با شتاب راهی دهکده شد و در خانه را به روی خود بست. یک سالی گذشت و ایوان پتروویچ ناگهان ناخوش شد، ضعف پیدا کرد و تحلیل رفت. تندرستی به او پشت کرده بود. او که زمانی خود را آزاداندیش می‌دانست، حالا مرتب به کلیسا می‌رفت و برای سلامتی‌اش سفارش مراسم دعا می‌داد؛ او که خود را اروپایی می‌دانست در حمام روسی عرق می‌ریخت، ساعت دو ناهار می‌خورد، ساعت نه می‌خوابید و وسط روده‌درازی‌های نوکر مخصوص چرت می‌زد؛ او که خود را رجل دولتی می‌دانست همه‌ی نقشه‌ها و مکاتباتش را سوزاند، در برابر فرماندار به خود می‌لرزید و برای رئیس پلیس خوش‌خدمتی می‌کرد؛ او که خود را بااراده و آبدیده می‌دانست وقتی زخمی برمی‌داشت یا سوپش سرد می‌شد، نق می‌زد و شکایت می‌کرد. گلافیرا پتروونا

۱. اشاره به سرکوب خونین قیام آزادی‌خواهانه‌ی گروهی از اشراف روس در دسامبر ۱۸۲۵ که به دسامبريست‌ها یا دکاپريست‌ها معروف شدند. م.

دوباره اداره‌ی امور خانه را در دست گرفت. دوباره سیل فروشنده‌ها، پیشکارها و دهقانان ساده‌ای روان شد که از حیاط پستی نزد «عفریته‌ی پیر» می‌رفتند (این نامی بود که خدمتکاران روی گلافیرا پتروونا گذاشته بودند). تغییر و تحولات خانه‌ی ایوان پتروویچ بر پسر او تأثیر عمیقی گذاشت. او حالا نوزده ساله بود و کم‌کم داشت فکر مستقلی پیدا می‌کرد و از یوغ اراده‌ای که بر گرده‌اش بود رهایی می‌یافت. او پیش‌تر هم متوجه اختلاف میان گفتار و کردار پدر و میان نظریات لیبرالی دور و دراز او و خودرایی حقیر و بی‌مایه‌اش شده بود، ولی انتظار چنین تغییر شدیدی را نداشت. پیرمرد خودخواه ناگهان خود را به تمامی عیان کرده بود. لاورتسکی جوان قصد داشت به مسکو برود و برای ورود به دانشگاه آماده شود که مصیبت تازه‌ای بر سر ایوان پتروویچ نازل شد: بینایی‌اش را از دست داد، یک‌روزه و بی‌هیچ‌امیدی به بهبودی.

او که به هنر پزشکان روس اعتماد نداشت، شروع کرد به این در و آن در زدن برای گرفتن مجوز سفر به خارج، اما جواب رد شنید. آن‌گاه پسرش را برداشت و سه سال تمام سراسر روسیه را زیر پا گذاشت، از این پزشک به آن پزشک. پیوسته از شهری به شهر دیگر می‌رفت و پزشکان، پسرش و خدمتکاران را با کم‌طاقتی و بزدلی خود درمانده می‌کرد. سرانجام مانند پارچه‌ای کهنه و بی‌مصرف، مانند کودکی گریه‌رو و بهانه‌گیر، به لاوریکی بازگشت. روزهای تلخی فرارسید. جان همه از دست او به لب رسیده بود. ایوان پتروویچ فقط هنگام غذا خوردن ساکت می‌شد؛ هیچ‌وقت هم نشده بود که این‌طور حریصانه و این‌قدر زیاد غذا بخورد. بقیه‌ی اوقات نه خود و نه دیگران را راحت نمی‌گذاشت. دعا می‌خواند، سرنوشت را لعن و نفرین می‌کرد، به خودش بد و بیراه می‌گفت، به سیاست، به نظم و نظامش، به همه‌ی چیزهایی که زمانی به آن‌ها می‌نازید و افتخار می‌کرد، همه‌ی چیزهایی که زمانی آن‌ها را برای پسرش الگو قرار می‌داد. مرتب تکرار می‌کرد که به هیچ‌چیز اعتقاد ندارد و دوباره دعا می‌خواند. تاب تحمل یک لحظه تنهایی را هم نداشت و از اهل خانه توقع داشت تمام مدت، شب و روز، کنار مبل او بنشینند و با داستان‌هایشان سرگرمش کنند و وسط داستان هم مرتب بانگ می‌زد که: «سر تا تهش دروغ است! چه مزخرفاتی!»

بخصوص اوضاع گلافیرا پتروونا بسیار سخت بود. ایوان پتروویچ مطلقاً نمی‌توانست بدون او سر کند و او هم تمام هوس‌های بیمار را تمام و کمال برآورده می‌کرد، هرچند گاهی هم مجبور بود در پاسخ‌دادن به او تعلل کند تا از صدایش معلوم نشود که چه کینه‌ای دارد خفه‌اش می‌کند. دو سال دیگر هم با این احوال به زندگی ادامه داد و بالاخره یک روز در اوایل ماه مه، که به بالکن برده بودندش تا آفتاب بگیرد، از دنیا رفت. تنه‌پته کنان، با زبانی که نمی‌چرخید، گفت: «گلاشا، گلاشا! سوپ مرغ، سوپ مرغ، پیر خرف...» و بی‌آن‌که واژه‌ی آخر را تا انتها ادا کند، برای همیشه خاموش شد. گلافیرا پتروونا که تازه پیاله‌ی سوپ مرغ را از دست نوکر گرفته بود، سر جایش ایستاد، به چهره‌ی برادرش نگاه کرد، آرام صلیب پت و پهنی بر سینه کشید و در سکوت از آن جا رفت. پسرش هم که آن جا حضور داشت چیزی نگفت، به نرده‌های بالکن تکیه داد و مدتی طولانی به باغ خیره شد که سرسبز و معطر بود و زیر پرتوهای طلایی خورشید بهاری برق می‌زد. پسر حالا بیست و سه ساله بود. این بیست و سه سال چه وحشتناک و با چه سرعت نامحسوسی سپری شده بود!... ولی زندگی داشت درهای خود را به رویش می‌گشود.

۱۲

لاورتسکی جوان، پس از به خاک سپردن پدر و سپردن امور خانه به دست بی‌بدیل گلافیرا پتروونا، راهی مسکو شد. احساسی تاریک و مبهم ولی نیرومند او را به آن جا می‌کشاند. او به کمبودهایی که در تربیت و آموزش‌هایش وجود داشت واقف بود و قصد داشت تا حد امکان آب رفته را به جوی بازگرداند. در پنج سال اخیر کتاب‌های بسیاری خوانده و چیزهایی را به چشم دیده بود و انبوهی از فکرهای مختلف در سرش موج می‌زد. هر پروفسوری ممکن بود به برخی از دانسته‌های او غبطه بخورد، ولی در عین حال از چیزهای زیادی هم بی‌اطلاع بود که شاید برای هر شاگرد دبیرستانی چیزی بدیهی بود و از آن‌ها خبر داشت. لاورتسکی واقف بود که آزاد و رها نیست و در نهان خود را آدم عجیب و غریبی احساس می‌کرد. جناب انگلیسی‌مآب با پسرش شوخی تلخی کرده بود و آن شیوه‌ی تربیت بوالهوسانه حالا

ثمرات خود را نشان می‌داد. او سال‌های سال مطیع و فرمانبردار پدرش بود و زمانی هم که سرانجام از این قید رها شد، دیگر کار از کار گذشته و عادت‌ها در وجودش ریشه دوانده بودند. نمی‌توانست با مردم گرم بگیرد. بیست و سه سال از عمرش می‌گذشت و قلب خجولش نمی‌توانست بر عطش عشق فائق آید. جرئت نداشت مستقیم به چشمان هیچ زنی نگاه کند. با ذهن سالم و روشن ولی اندک تنبلی که او داشت و با در نظر گرفتن تمایلش به کله‌شقی، انفعال و تنبلی بهتر بود از همان آغاز کودکی در گرداب زندگی می‌افتاد، حال آن‌که او را در خلوتی غیرطبیعی نگه داشته بودند... و حالا که این دور طلسم‌شده از هم گسسته بود، او، محبوس و فشرده در درون خویش، همچنان سر جایش ایستاده بود. پوشیدن جامه‌ی دانشجویی در سن و سال او مضحک بود، ولی او از تمسخر نمی‌ترسید؛ تربیت اسپارتنی‌اش دست‌کم این‌جا به دردش خورده بود که به حرف دیگران بی‌اعتنا باشد. پس بی‌هیچ خجالتی جامه‌ی دانشجویی را به تن کرد. وارد دپارتمان ریاضی-فیزیک شد. این جوان سالم و سرحال و سرخ‌گونه و کم‌حرف، که ریشش هم درآمده بود، تأثیر غریبی بر دوستانش می‌گذاشت. آنان اصلاً گمان نمی‌کردند این مرد جدی، که خیلی منظم با سورت‌مه‌ی دواسبه‌ی پهن روستایی به کلاس‌ها می‌آید، بچه‌ای بیش نیست. او را فضل‌فروش عجیب و غریبی می‌دانستند و نیازی به دوستی‌اش نداشتند و باب‌آشنایی را با او باز نمی‌کردند. خود او هم از آنان می‌گریخت. در طول دو سال اولی که در دانشکده گذراند، فقط با یک دانشجو که از او درس لاتین می‌گرفت ارتباط نزدیکی برقرار کرد. این دانشجو که میخالیویچ نام داشت و بسیار پرشور بود و شاعر، صمیمانه به لاورتسکی علاقه پیدا کرد و بر حسب تصادف عامل تغییر مهمی در سرنوشت او شد.

روزی در تئاتر (آن زمان ماچالوف^۱ در اوج شهرت بود و لاورتسکی حتی یک نمایش او را از دست نمی‌داد)، در اتاقک‌های لژ چشمش به دختری افتاد. با آن‌که هر زنی که از کنار قامت ناساز او می‌گذشت وجودش را به لرزه می‌انداخت، تاکنون چنین تپشی به قلبش نیفتاده بود. دختر آرنج‌هایش را روی مخمل دیواره‌ی لژ

۱. Pavel Mochalov (۱۸۰۰-۱۸۴۸)؛ از مشهورترین هنرپیشه‌های تئاتر روسیه در نیمه‌ی نخست قرن نوزدهم. م.

گذاشته بود و اصلاً تکان نمی خورد. جوانی و شور زندگی در تمام خطوط چهره‌ی گندمگون، گرد و دلنشین او نمایان بود. هوش و ظرافت طبعش در چشمان زیبایی که دقیق و لغزان از زیر ابروهای باریکش به جلو می نگرست پدیدار بود، در پوزخند سریع لبانی که حکایت‌ها پشت آن بود، در حالت سر، دستان و گردن او. باسلیقه لباس پوشیده بود. کنارش زنی با چهره‌ای زرد و پرچین و چروک نشسته بود که حدوداً چهل و پنج ساله به نظر می رسید، پیراهن دکولته پوشیده و کلاه بردار سیاهی به سر داشت و بر صورت درهم رفته و بی حالتش لبخند کمرنگی دیده می شد. در ردیف عقبی لژ نیز مرد مسنی به چشم می خورد با کت فراک گشاد و کراوات دراز، چشمان ریزی که نشان از تشخیصی آمیخته با بلاهت داشت و چاپلوسی آمیخته با سوءظن، خط ریش و سیل رنگ کرده، پیشانی اندک بلند و گونه‌های چروکیده، که همه چیزش نشان می داد ژنرالی مستعفی است. لاورتسکی چشم از دختری که او را شیفته‌ی خود کرده بود بر نمی داشت. ناگهان در لژ باز شد و میخالیویچ به درون آمد. پدیدار شدن این شخص که تقریباً تنها آشنای او در تمام مسکو بود، پدیدار شدنش کنار یگانه دختری که هوش و حواس از او برده بود، به نظر لاورتسکی عجیب و نشانه‌ی تقدیر آمد. همچنان که نگاهش را به لژ دوخته بود، متوجه شد که رفتار همه‌ی حاضران در اتاق لژ با میخالیویچ چنان است که انگار دوست قدیمی‌شان باشد. لاورتسکی دیگر به نمایش روی صحنه توجهی نداشت. حتی خود ماچالوف هم، با آن که آن شب کاملاً «روی فرم» بود، تأثیر همیشگی را بر او نگذاشت. در یک صحنه‌ی بسیار پر شور و احساس، لاورتسکی بی اختیار نگاهی به زیباروی خود انداخت؛ او کاملاً به جلو خم شده و گونه‌هایش گُر گرفته بود. چشمانش که محو صحنه بود، تحت تأثیر نگاه طولانی لاورتسکی به آرامی منحرف شد و بر او متوقف ماند... لاورتسکی تمام شب این چشم‌ها را در خیال خود می دید. سد مصنوعی سرانجام در هم شکسته بود. او می لرزید و ملتهب بود. فردای همان روز به سراغ میخالیویچ رفت. از زبان میخالیویچ فهمید که نام این دختر زیبارو و اروارا پاولوونا کاروبیناست، فهمید پیرمرد و پیرزنی که همراه او در لژ نشسته بودند پدر و مادرش هستند و فهمید خود میخالیویچ هم یک سال پیش، وقتی در حوالی مسکو نزد کنت ن. اقامت داشت و معلم سرخانه بود، با آنان آشنا

شده است. شاعر شوریده با تمجید فراوان از واروارا پاولوونا یاد می‌کرد و با آهنگ خاص و منقطعی که در صدایش بود می‌گفت: «برادر جان، این دختر موجودی شگفت‌انگیز و نابغه است، هنرپیشه‌ای به معنای واقعی کلمه، و بسیار هم مهربان.» میخالیویچ که فهمیده بود پرس و جوهای لاورتسکی بی‌دلیل نیست و واروارا پاولوونا تأثیر شگفتی بر او گذاشته، پیشنهاد کرد لاورتسکی را به دخترک معرفی کند. او گفت با آن خانواده حسابی خودمانی است و تازه ژنرال هم اصلاً آدم مغروری نیست و مادر دختر هم آن‌قدر ابله است که هر را از پر تشخیص نمی‌دهد. لاورتسکی سرخ شد، چیز نامفهومی بر زبان آورد و پا به فرار گذاشت. پنج روز تمام با کمرویی خود دست و پنجه نرم کرد. روز ششم جنگجوی جوان اسپارتی کت تازه‌ای به تن کرد و خود را به دست میخالیویچ سپرد که چون احساس خودمانی بودن می‌کرد، فقط شانه‌ای به موهایش زد و هر دو راهی خانه‌ی کاروبین‌ها شدند.

۱۳

پدر واروارا پاولوونا، پاول پتروویچ کاروبین، سرتیپ مستعفی، تمام عمرش را در پترزبورگ و در خدمت ارتش گذرانده بود. در جوانی به مهارتش در رقص و مشق نظام شهرت داشت. از سرفقر، مدتی آجودان چند ژنرال نه‌چندان سرشناس شد و با دختر یکی از همان‌ها هم ازدواج کرد و بیست و پنج هزار روبلی جهیزیه گرفت. در این مدت، بر تمام دقایق و ظرایف تعلیمات نظامی و مانورها آگاه شد. کار طاقت‌فرسایش را ادامه داد و ادامه داد تا سرانجام پس از بیست سال به درجه‌ی ژنرالی رسید و تپپی در اختیارش گذاشتند. حالا وقتش بود استراحت کند و آرام و بی‌شتاب به مال و منالی که به دست آورده بود سرو سامانی بدهد. قصد همین کار را هم داشت، ولی قدری بی‌احتیاطی به خرج داد. او راه تازه‌ای برای به‌جریان‌انداختن پول‌های دولت ابداع کرده بود. ابداعش عالی بود، ولی یک جایی موقع ناخن‌خسکی کرد و گزارشش را دادند. ماجرای به راه افتاد که از ناخوشایندی گذشت و به رسوایی کشید. ژنرال به هر وسیله‌ای بود ماجر را فیصله داد، ولی راه پیشرفت شغلی بر او بسته شد؛ توصیه کردند استعفا دهد. باز دو سالی در پترزبورگ این طرف و آن طرف رفت و امید داشت منصب غیرنظامی نان و آبداری نصیبش

شود که نشد. دخترش از انستیتو فارغ التحصیل شد و خرج خانواده روز به روز بالاتر می‌رفت... ژنرال با دل خون تصمیم گرفت به مسکو نقل مکان کند که نان و آبش ارزان‌تر بود. در خیابان «آخورهای کهنه»، خانه‌ای نقلی با سقف کوتاه و نشان خانوادگی عظیمی بر سر در آن کرایه کرد و زندگی‌اش را در مقام یک ژنرال مستعفی اهل مسکو که سالانه ۲۷۵۰ روبل خرج می‌کند، آغاز کرد... مسکو شهر مهمان‌نوازی است، عالم و آدم را با آغوش باز پذیرا می‌شود و ژنرال‌ها را که دیگر روی چشمش می‌گذارد. پس از مدت کوتاهی، اندام فربه پاول پتروویچ، که البته هنوز تشخیص نظامی خود را حفظ کرده بود، رفته‌رفته در بهترین مهمانی‌های شهر به چشم می‌خورد. جوانان رنگ‌پریده و بی‌حوصله‌ای که هنگام رقص مغموم دور میزهای بازی می‌پلکیدند، دیگر خوب پس‌کله‌ی بی‌موی او، موهای تُنک رنگ‌شده و نشان پیه‌مالی‌شده‌ی آنا بر روی کراوات پرکلاغی‌اش را می‌شناختند. پاول پتروویچ توانست خود را در جامعه‌ی مسکو جا بیندازد. کم صحبت می‌کرد، ولی طبق عادت قدیم حرف‌زدنش تودماغی و پرتفرعن بود و البته نه با آن‌ها که از او جایگاه بالاتری داشتند. محتاطانه قمار می‌کرد. در خانه به اندازه‌ی یک نفر غذا می‌خورد و در مهمانی‌ها به اندازه‌ی شش نفر. درباره‌ی زنش چیز زیادی نمی‌شود گفت. نامش کالیوپا کارلونا بود. از چشم‌چپش همیشه اشکی جاری بود و به همین خاطر فکر می‌کرد زن بسیار حساسی است (ضمن آن‌که اصالتاً هم آلمانی بود). همیشه انگار از چیزی در وحشت بود، انگار غذایش را تا آخر نخورده باشد. لباس‌های مخمل تنگی می‌پوشید، کلاه‌هایی با روبان و پر به سر می‌گذاشت و الگوهای توخالی بی‌رنگ و لعابی به دست می‌کرد. واروارا پاولوونا، که تنها دختر پاول پتروویچ و کالیوپا کارلونا بود، تازه هفده سالش شده بود که انستیتوی ... سسکی را تمام کرد و نشان افتخار گرفت. اگر زیباترین دختر آن‌جا نبود، قطعاً عاقل‌ترین‌شان بود و بهترین نوازنده‌شان. وقتی لاورتسکی برای نخستین بار او را دید، هنوز نوزده سالش نشده بود.

۱۴

هنگامی که میخالیویچ به همراه لاورتسکی وارد اتاق پذیرایی نامرتب خانواده‌ی

کاروبین شد و او را به میزبانان معرفی کرد، پاهای اسپارتی جوان می‌لرزید. ولی کمرویی‌اش دیری نپایید؛ روس‌ها فطرتاً خوش‌قلبند و این ویژگی در وجود ژنرال، که خوشرویی خاص آدم‌های نیمه‌دغل را هم داشت، دوچندان به چشم می‌آمد. خانم ژنرال خیلی زود ناپدید شد. در مورد واروارا پاولوونا هم باید گفت که آن‌قدر آرام و مطمئن و خوشرو بود که هر کسی در حضور او خیلی زود احساس راحتی می‌کرد. از قامت فریبنده‌ی او، از چشمان شاد و شانه‌های افتاده و معصوم و دستان سفید و صورتی‌اش، از حرکات سبک او که در عین حال نشانی هم از خستگی داشت، و حتی از صدای آرام و ملیحش لطفی مخفیانه و دست‌نیافتنی، همچون رایحه‌ای گریزپا، برمی‌خاست، لذتی ملایم و هنوز توأم با شرم و آزر، چیزی که به سختی می‌توان بیانش کرد، ولی قلب را می‌لرزاند و برمی‌انگیخت، و البته احساسی که برمی‌انگیخت مطمئناً کمرویی نبود. لاورتسکی صحبت را به تئاتر و نمایش چند شب پیش کشاند. واروارا پاولوونا نیز بی‌درنگ شروع کرد به صحبت درباره‌ی ماچالوف و فقط هم به تمجید و آه کشیدن اکتفا نکرد، بلکه چند نکته‌ی صحیح درباره‌ی بازی او نیز بر زبان آورد که نشانگر تیزبینی زنانه‌اش بود. سپس میخالیویچ از موسیقی صحبت کرد و واروارا پاولوونا، بی‌آن‌که ناز کند، پشت پیانو نشست و چند مازورکای شوپن را که تازه مد شده بودند، با مهارت نواخت. زمان ناهار فرارسید. لاورتسکی اجازه‌ی مرخصی خواست، ولی نگهش داشتند. سر میز غذا، ژنرال او را به لافیت معرکه‌ای مفتخر کرد که نوکرش برای خریدن آن با کالسکه به سراغ دِپره رفته بود. لاورتسکی شب دیروقت به خانه برگشت. زمانی طولانی، بی‌آن‌که لباسش را عوض کند و درحالی‌که با دست چشمانش را پوشانده بود، مشغوف و بهت‌زده یک‌جا نشست. به نظرش می‌رسید که تازه اکنون به ارزش زندگی پی برده است. همه‌ی خیالات و گمان‌های او، همه‌ی آن مزخرفات بی‌معنا، در لحظه‌ای ناپدید شد و روح و روانش تماماً در یک احساس آمیخت، در یک آرزو، در آرزوی خوشبختی و دست‌یافتن به عشق، عشق شیرین یک زن. از آن روز به بعد، پیوسته به خانه‌ی خانواده‌ی کاروبین می‌رفت. شش ماه بعد به واروارا پاولوونا اظهار عشق و از او خواستگاری کرد. به او پاسخ مثبت دادند. ژنرال مدت‌ها پیش، شاید در همان نخستین دیدارش

با لاورتسکی، از میخالیویچ تعداد رعیت‌های او را پرسیده بود. خود واروارا پاولوونا هم که بی‌دغدگی همیشگی و آرامش خاطرش را در تمام مدتی که از این جوان دلبری می‌کرد و حتی در لحظه‌ی خواستگاری حفظ کرده بود، به‌خوبی می‌دانست که خواستگارش آدم ثروتمندی است. کارلیوپا کارلوونا هم با خود گفت «Meine Tochter macht eine schöne Partie»^۱ و کلاه پرداز تازه‌ای برای خودش خرید.

۱۵

بدین ترتیب، به خواستگاری او پاسخ مثبت دادند، ولی با چند شرط. اول آن‌که لاورتسکی باید بی‌درنگ دانشگاه را رها می‌کرد: چه کسی حاضر است با یک دانشجو ازدواج کند و اصلاً این چه فکر عجیب و غریبی است که یک ملاک ثروتمند در بیست و شش سالگی مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها درس بخواند؟ دوم آن‌که واروارا پاولوونا خودش مسئولیت پرزحمت سفارش و خرید جهیزیه و حتی انتخاب هدیه‌های داماد را بر عهده گرفت. او عقل معاشش خوب کار می‌کرد و ذوق و سلیقه‌ی فراوان داشت، عشق فراوان به راحتی و رفاه، و مهارت فراوان در فراهم آوردن این رفاه برای خود. این مهارت بخصوص وقتی لاورتسکی را شگفت‌زده کرد که، پس از ازدواج، دو نفری در کالسکه‌ی راحتی که همسرش خریده بود نشسته بودند و به سوی لاوریکی می‌رفتند. چطور واروارا پاولوونا این همه چیزهای دور و برشان را پیش‌بینی و مهیا کرده بود! از هر گوشه‌ی نرم و راحت کالسکه اسباب و لوازم دلنشین سفر پدیدار می‌شد: قهوه‌جوش‌ها و قوطی‌های زیبای اصلاح و آرایش. و خود واروارا پاولوونا هم صبح‌ها با چه لطف و ملاحظتی قهوه درست می‌کرد! البته حواس لاورتسکی در آن موقع به این چیزها نبود. در اوج لذت به سر می‌برد و از خوشبختی سرمست بود و خود را همچون کودکی به دامن سعادت سپرده بود... این هرکول جوان به‌راستی نیز به معصومیت یک کودک بود. برای همین بود که از وجود همسر جوانش چنین لطف و ملاحظتی

۱. (آلمانی) «دختر من ازدواج خوبی می‌کند.»

بر می‌خواست، و برای همین بود که لاورتسکی نوید پنهان لذاتی ناشناخته را احساس می‌کرد؛ واروارا پاولوونا بیش از آنچه نوید می‌داد، آن‌ها را برآورده می‌کرد. وقتی در چله‌ی تابستان به لاوریک‌ی رسیدند، خانه به نظرش کثیف و تاریک آمد و خدمتکاران مضحک و ازکارافتاده، ولی واروارا پاولوونا حتی لازم ندید حرفی در این مورد به شوهرش بزند. اگر خیال داشت مدتی طولانی در لاوریک‌ی بماند، احتمالاً همه‌چیز آن‌جا را زیرورو می‌کرد و واضح است که پیش از همه هم از خود خانه شروع می‌کرد. ولی فکر ماندن در این گوشه‌ی پرت و دورافتاده‌ی بیابان حتی لحظه‌ای هم به مغزش خطور نکرد. زندگی در این خانه برایش مانند اقامت موقت در چادر بود و به همین دلیل با سربه‌زیری همه‌ی ناملایمات را تحمل و آن‌ها را دستمایه‌ای برای تفریح و سرگرمی خودش می‌کرد. مارفا تیمافیونا آمد تا با پسر تحت‌الحمايه‌اش دیداری تازه کند. واروارا پاولوونا از او بسیار خوشش آمد، ولی خود واروارا پاولوونا به دل او ننشست. خانم ارباب جدید با گلافیرا پتروونا هم آبشان توی یک جو نرفت. خود واروارا پاولوونا احتمالاً کاری به کار خواهرشوهرش نمی‌داشت، اگر ژنرال کاروبین پیر هوس نمی‌کرد دستی وارد کسب و کار دامادش کند. می‌گفت اداره‌ی املاک خویشاوند به این نزدیکی حتی برای یک ژنرال هم ننگ و عار نیست. البته پاول پتروویچ به احتمال زیاد از این‌که اداره‌ی املاک آدم کاملاً غریبه‌ای را هم در دست بگیرد، ابایی نداشت. واروارا پاولوونا حمله را بسیار ماهرانه پیش برد. بی‌آن‌که خود را جلو بیندازد و درحالی‌که وانمود می‌کرد در سعادت ماه غسل و زندگی آرام روستایی و موسیقی و کتاب غرق شده است، آرام آرام گلافیرا را به جایی رساند که یک روز صبح مانند دیوانه‌ها به اتاق کار لاورتسکی دوید، حلقه‌ی کلیدها را روی میز انداخت و اعلام کرد دیگر توان رتق و فتق امور خانه را ندارد و اصلاً نمی‌خواهد در دهکده بماند. لاورتسکی هم که پیشاپیش چنان‌که باید آماده شده بود، بی‌درنگ با رفتن او موافقت کرد. گلافیرا پتروونا انتظار این را نداشت. چشمانش سیاهی رفت و گفت: «خوب، می‌بینم که این‌جا زیادی هستم! می‌دانم کی دارد مرا از این‌جا بیرون می‌کند، از آشیانه‌ی خانوادگی خودم. فقط این حرف من یادت باشد، برادرزاده: تو هم نمی‌توانی برای خودت آشیانه‌ای درست کنی. باید تا آخر عمر در به در و

خانه به دوش باشی. این حرف من یادت نرود.» گلافیرا همان روز آن جا را ترک کرد و به دهکده‌ی خود رفت. یک هفته بعد ژنرال کاروبین از راه رسید و با سرمستی و شیدایی دلنشینی که در نگاه و حرکاتش موج می‌زد، اداره‌ی کل املاک را به دست گرفت.

در ماه سپتامبر واروارا پاولوونا شوهرش را به پترزبورگ برد. دوزمستان را در پترزبورگ به سر بردند، در آپارتمان روشن و خوبی با اثاث‌های زیبا (تابستان‌ها هم به سارسکویه سیلو نقل مکان می‌کردند). در محافل متوسط و حتی بالای اجتماع آشنایی‌های فراوانی به هم زدند، به مهمانی‌های بسیار رفتند و بسیار مهمان پذیرفتند و شب‌نشینی‌های همراه با رقص و موسیقی بسیار دلنشینی به راه انداختند. واروارا پاولوونا مهمانان را مانند پروانه‌های گرد آتش به سوی خود جلب می‌کرد. فیودور ایوانویچ چندان از این زندگی شلوغ خوشش نمی‌آمد. همسرش به او توصیه می‌کرد شغل دولتی بگیرد. خود فیودور ایوانویچ تمایلی به خدمت دولت نداشت — هم به علت آنچه از پدر به یاد داشت و هم به علت طرز تفکر خودش — ولی به خاطر دل واروارا پاولوونا در پترزبورگ ماند. البته خیلی زود پی برد که کسی مانع خلوت‌گزینی او نیست و حکمتی دارد که آرام‌ترین و مطبوع‌ترین اتاق کار در سراسر پترزبورگ به او اختصاص یافته است. پی برد که همسر دلسوزش حتی حاضر است به خلوت‌گزینی او کمک هم بکند. و از آن هنگام همه چیز بر وفق مراد شد. دوباره سراغ تعلیم و تربیت خود رفت که به عقیده‌اش نیمه کاره مانده بود، دوباره به کتاب‌خواندن پرداخت و حتی به یادگیری زبان انگلیسی روی آورد. هیکل تنومند و چهارشانه‌ی او که همیشه روی میز تحریر خم شده بود و صورت چاق و پرمو و سرخس که تا نیمه پشت صفحات فرهنگ‌های لغت و دفترچه‌های مختلف پنهان می‌شد، منظره‌ی غریبی بود. صبح‌ها سرگرم کار می‌شد، ظهرها ناهار بسیار خوبی می‌خورد (در کدبانوگری واروارا پاولوونا حرفی نبود) و شب‌ها پا به دنیای افسون‌شده‌ی پرنور و معطری می‌گذاشت پر از چهره‌های جوان و شاد. مرکز و کانون این دنیای شبانه هم همیشه همان کدبانوی کوشا، یعنی همسر او، بود. واروارا پاولوونا شوهرش را با به دنیا آوردن پسری شاد کرد، ولی عمر بچه‌ی بیچاره به دنیا نبود. در فصل بهار مُرد و در تابستان، به توصیه‌ی پزشکان، لاورتسکی همسرش را

به چشمه‌های آب معدنی خارج از کشور برد. حواس او پس از آن مصیبت باید به چیزهای دیگری معطوف می‌شد و سلامتی‌اش هم در گرو آب و هوای گرم بود. تابستان و پاییز را در آلمان و سوییس سپری کردند و زمستان، چنان‌که انتظار می‌رفت، راهی پاریس شدند. واروارا پاولوونا در پاریس همچون گلی شکفت و با همان سرعت و سادگی پترزبورگ توانست آشیانه‌ی کوچکی برای خود فراهم کند. آپارتمان بسیار دلنشینی در یکی از خیابان‌های ساکت ولی شیک پاریس پیدا کرد. برای شوهرش چنان ربدو شامبری دوخت که لاورتسکی هرگز نظیرش را به تن نکرده بود. یک کلفت قرتی، آشپز عالی و نوکر تر و فرزند هم به استخدام درآورد و کالسکه‌ی تحسین‌برانگیز و پیانوی زیبایی هم دست و پا کرد. هنوز یک هفته از اقامتشان نگذشته بود که وقتی بانوی خانه شال به روی شانه می‌انداخت، دستکش می‌پوشید، چترش را باز می‌کرد و از خیابان رد می‌شد، آدم فکر می‌کرد یک خانم پاریسی مادرزاد است. خیلی زود آشنایانی هم پیدا کرد. ابتدا فقط روس‌ها به خانه‌شان می‌آمدند، اما بعد سر و کله‌ی فرانسوی‌هایی با نام‌های خانوادگی خوش‌آهنگ هم پیدا شد که بسیار با محبت، آداب‌دان و مجرد بودند و آداب معاشرت را عالی به جا می‌آوردند. همه‌ی آنان تند و زیاد حرف می‌زدند، ساده و طبیعی تعظیم می‌کردند و غمزه‌ی چشم‌هایشان به دل می‌نشست. دندان‌های سفیدشان زیر لب‌های صورتی برق می‌زد و چه لبخندهای زیبایی به لب می‌آوردند! هر کدام از آنان دوستانش را هم همراه می‌آورد و چیزی نگذشت که «لا پل مادام دُ لاورتسکی»^۱ از شوسه دانتن تا خیابان لیل آوازه‌ای یافت. در آن زمان (قضیه مربوط به سال ۱۸۳۶ است) هنوز طایفه‌ی فکاهی نویسان و نقل‌کنندگان اخبار شهر (که امروزه مثل مورچه‌های دور گودال خاک از هر گوشه‌ای می‌جوشند) زاد و ولد نکرده بودند. با این حال در همان موقع شخصی به نام مسیو ژول سر از تالار پذیرایی واروارا پاولوونا درآورد که آقایی بود بدقیافه، با آوازه‌ای جنجالی، که مانند همه‌ی آدم‌های توسری‌خورده و اهل دوئل گستاخ و رذل بود. واروارا پاولوونا از این مسیو ژول بیزار بود، ولی او را می‌پذیرفت، زیرا مسیو ژول

۱. «la belle madame de Lavretzki» (فرانسوی) «مادام لاورتسکی زیبا».

در روزنامه‌های مختلف مطلب می‌نوشت و بی‌وقفه از او یاد می‌کرد. او را مادام دُل-... تسکی یا «مادام دُل***»، سِت گراند دام روس سی دیستانگوته، کی دُمُر رو دُپ.^۱ می‌نامید و به اطلاع کلیه‌ی اشراف، یعنی چند صد خواننده‌اش که اصلاً کاری به مادام دُل-... تسکی نداشتند، می‌رساند که این خانم که ذهن یک بانوی فرانسوی واقعی را دارد (une vraie française par l'esprit؛ تمجیدی بالاتر از این برای فرانسویان متصور نیست)، چقدر نازنین و مهربان است، چه موسیقیدان خارق‌العاده‌ای است و رقص والسش چقدر شگفت‌انگیز است (واروارا پاولوونا به‌راستی طوری والس می‌رقصید که قلب همگان را با حاشیه‌ی لباس سبک و موج خود می‌ربود)؛ خلاصه نام او را بر سر زبان‌ها می‌انداخت و، هرچه هم بگویید، کیست که از این موضوع بدش بیاید. دوشیزه مارس در آن زمان از صحنه‌ی تئاتر بیرون رفته و آفتاب بخت دوشیزه راشل^۲ هنوز طلوع نکرده بود. با این حال، واروارا پاولوونا با پشتکار به تئاتر می‌رفت. موسیقی ایتالیایی را با تمام وجود ستایش می‌کرد، به آخرین شراره‌های هنر آدری^۳ می‌خندید، در تئاتر کم‌دی‌فرانسیز مؤدبانه خمیازه می‌کشید و از بازی مادام دُرِوال در فلان ملودرام پرسوز و گداز به گریه در می‌آمد. مهم‌تر از همه، فرانتس لیست دو بار در خانه‌ی او پیانو نواخته و چنان اظهار لطفی کرده بود که زبان قاصر می‌ماند! زمستان در چنین حال و هوای خوشایندی سپری شد و در پایان فصل حتی به دربار نیز بار یافت. فیودور ایوانوویچ هم سرگرم کار خویش بود، هرچند زندگی گاهی بر شانه‌های سنگینی می‌کرد، سنگینی تهی‌بودن. روزنامه می‌خواند، سر کلاس‌های سوربون و کلژ دُفرانس حاضر می‌شد، بحث‌های مجالس فرانسه را تعقیب می‌کرد و دست‌به‌کار ترجمه‌ی اثر علمی مشهوری درباره‌ی آبیاری شده بود. با خود می‌گفت: «وقتم را تلف نمی‌کنم. همه‌ی این‌ها کارهای مفیدی است. ولی زمستان آینده حتماً باید به روسیه برگردم و دست به عمل بزنم.» به‌دشواری می‌توان گفت که آیا او اصلاً می‌دانست

۱. «... m-me de***, cette grande dame russe si distinguée, qui demeure rue de P...» (فرانسوی)

«این زن اشرافی و بسیار متشخص روس، که در خیابان پ. زندگی می‌کند».

۲. دو تن از مشهورترین هنریشگان تئاترهای پاریس.

۳. Jacques-Charles Odry (۱۷۸۱-۱۸۵۳)؛ کم‌دین مشهور تئاتر وارپته، که دهه‌های ۱۸۳۰-۱۸۴۰ دوره‌ی پایانی کارش به شمار می‌آمد.

دقیقاً می‌خواهد دست به چه عملی بزند یا نه و فقط خدا می‌دانست که او زمستان آینده به روسیه بازخواهد گشت یا نه. فعلاً که داشت به همراه همسرش به بادن‌بادن می‌رفت...

و در این میان رخداد غیرمنتظره‌ای همه‌ی نقشه‌های او را نقش بر آب کرد.

۱۶

لاورتسکی روزی در غیبت واروارا پاولوونا وارد اتاق او شد و چشمش به کاغذ کوچکی روی زمین افتاد که با دقت تا شده بود. بی‌اختیار آن را برداشت و بی‌اختیار بازش کرد و متن زیر را، که به فرانسوی نوشته شده بود، خواند:

فرشته‌ی عزیزم، بتسی! (به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم خودم را راضی کنم تو را بارب یا واروارا صدا بزنم). بیهوده در گوشه‌ی بولوار انتظارت را کشیدم. فردا ساعت یک و نیم به آپارتمانمان بیا. شوهر گنده‌ی مهربانت (ton gros bonhomme de mari) در این ساعت معمولاً سرش در کتاب‌هایش است. ما دوباره آن ترانه‌ی شاعر شما، پوسکین (de votre poète Pouskine) را خواهیم خواند که خودت به من یاد دادی: شوهر پیر، شوهر مخوف! هزاران بوسه پیشکش دستان و پاهایت. منتظرت هستم. ارنست.

لاورتسکی ابتدا معنای چیزی را که خوانده بود درنیافت. دوباره آن را خواند و سرش به دَوَران افتاد. زمین زیر پایش همچون عرشه‌ی کشتی توفان‌زده‌ای به حرکت درآمد. در آن واحد هم فریاد می‌کشید، هم نفسش بند می‌آمد و هم گریه می‌کرد.

عقل از کف داده بود. او چشم‌پسته به زنش اعتماد داشت. احتمال فریب و خیانت هرگز به فکرش هم خطور نکرده بود. این ارنست، این معشوق همسرش، پسر بچه‌ی موبور و خوش‌سیمای بیست و سه ساله‌ای بود با بینی سربالا و سبیل قیطانی، که شاید در میان تمام آشنایان همسرش حقیرترین آنان بود. چند دقیقه‌ای

سپری شد، نیم ساعت. لاورتسکی همچنان ایستاده بود، یادداشت شوم را در دست می فشرد و بی آنکه فکری در سر داشته باشد به کف اتاق می نگریست. گویی از میان گردبادی سیاه چهره های رنگ پریده ای پیش چشمانش ظاهر می شد. قلبش از شدت درد کم مانده بود بایستد. به نظرش می آمد در آستانه ی سقوط است، سقوط، سقوط... و پایانی بر این سقوط نبود. خش خش ملایم و آشنای لباس ابریشمی او را از بهت زدگی بیرون آورد. واروارا پاولوونا، با کلاه و شال، شتاب زده از گردش باز می گشت. لاورتسکی سرتاپا به لرزه افتاد و از اتاق بیرون شتافت. لحظه ای احساس کرد می تواند او را تکه تکه کند، مانند مردان دهقان تا حد مرگ کتکش بزند یا با دستان خود خفه اش کند. واروارا پاولوونای شگفت زده می خواست راهش را سد کند. لاورتسکی فقط توانست زیر لب بگوید: «بتسی» و از خانه بیرون دوید.

کالسکه ای گرفت و دستور داد او را به بیرون شهر ببرد. باقی روز و سراسر شب را پرسه زد. پیوسته می ایستاد و کف دست ها را به هم می کوبید. گاه خون به مغزش هجوم می آورد و گاه انگار خنده اش می گرفت و حتی انگار احساس سرخوشی می کرد. سرمای صبحگاهی لرز به جاننش انداخت و وارد یک مهمانخانه ی درب و داغان بیرون شهری شد. اتاقی خواست و مدتی جلو پنجره روی صندلی نشست. خمیازه ای به او هجوم آورد و تمام صورتش را منقبض کرد. به زحمت روی پا بند بود، قوای بدنش داشت تحلیل می رفت، ولی احساس خستگی هم نمی کرد. با این حال، خستگی کار خود را می کرد: او نشسته بود و نگاه می کرد و مطلقاً چیزی نمی فهمید؛ نمی فهمید چه بر او گذشته و چرا تنها، با بدن کوفته، با مزه ی تلخی در دهان، با سنگی بر سینه، از این اتاق خالی و ناآشنا سر درآورده است؛ نمی فهمید چه چیزی واروارا را واداشته دل به این جوان فرانسوی بدهد و چگونه می توانسته با وجود این بی وفایی با همان آرامش و مهربانی و اعتماد پیشین با شوهرش رفتار کند! لبان خشکیده اش زمزمه می کرد: «اصلاً سر در نمی آورم! از کجا معلوم که در پترزبورگ هم...» ولی سؤالش را نیمه کاره گذاشت و دوباره خمیازه ای کشید. تمام بدنش می لرزید و منقبض می شد. خاطرات تیره و روشن به یک اندازه او را می آزد. ناگهان به خاطر آورد که همین چند روز پیش واروارا در حضور او و ارنست پشت پیانو نشسته و آهنگ «شوهر پیر، شوهر مخوف!» را خوانده بود.

حالت چهره‌ی او را به خاطر آورد، برق غریب چشمان و سرخی گونه‌هایش را. از روی صندلی بلند شد. می‌خواست برود و به آنان بگوید «با بد کسی شوخی کردید. جد من دهقان‌ها را از دنده‌هایشان آویزان می‌کرد^۱ و پدر بزرگم خودش دهقان بود» و بعد هر دو را بکشد. سپس ناگهان به نظرش آمد آنچه بر او گذشته یکسر خواب بوده – حتی خواب هم نه، هذیان و یاوه بوده – و فقط کافی است تکانی به خودش بدهد و چشمانش را به سویی دیگر بگرداند... نگاهی به دور و بر انداخت و اندوه، همچون شاهینی که چنگال خود را در طعمه‌اش فروبرد، عمیق و عمیق‌تر در قلب او رخنه کرد. از همه‌ی این مصیبت‌ها بدتر آن‌که لاورتسکی چند ماه دیگر قرار بود پدر شود... گذشته، آینده؛ تمام زندگی او آغشته به سم شده بود. سرانجام به پاریس بازگشت، در هتلی اقامت کرد و یادداشت جناب ارنست را همراه با نامه‌ی زیر برای واروارا پاولوونا فرستاد:

یادداشت پیوست همه‌چیز را برای شما روشن خواهد کرد. راستش اصلاً انتظارش را از شما نداشتم. شما که همیشه آدم فوق‌العاده دقیق و منظمی بودید، چطور چنین کاغذهای مهمی را روی زمین می‌اندازید؟ (لاورتسکی بینوا چند ساعتی را صرف این جمله و پروراندنش کرده بود.) من دیگر نمی‌توانم شما را ببینم. گمان می‌کنم شما هم نباید تمایلی به دیدن من داشته باشید. برایتان ۱۵۰۰۰ فرانک در سال مقرری تعیین می‌کنم. بیش‌تر نمی‌توانم بدهم. نشانی‌تان را به دفتری دهکده بفرستید. هر کار می‌خواهید بکنید و هر جا می‌خواهید زندگی کنید. برایتان آرزوی خوشبختی دارم. نیازی به پاسخ نیست.

لاورتسکی به همسرش نوشت که نیازی به پاسخ نیست، ولی در واقع منتظر پاسخ بود. در این عطش می‌سوخت که پاسخی و توضیحی برای این قضیه‌ی عجیب و غیرقابل درک دریافت کند. واروارا پاولوونا همان روز نامه‌ی مفصلی به

۱. یکی از انواع مجازات‌های اعدام در روسیه‌ی قدیم. م.

زبان فرانسوی برایش فرستاد. این نامه ضربیه‌ی نهایی را به لاورتسکی وارد آورد؛ آخرین تردیدهایش هم برطرف شد و از خودش خجالت کشید که هنوز تردید داشته است. واروارا پاولوونا تلاشی برای تبرئه‌ی خود نکرده بود. فقط ابراز تمایل کرده بود که او را ببیند و تمنا داشت که لاورتسکی یکسره محکومش نکند. لحن نامه سرد و عصبی بود، هرچند بعضی جاها لکه‌ی اشکی به چشم می‌خورد. لاورتسکی پوزخند تلخی زد و دستور داد از طریق پیکی که نامه را آورده بود پیغام برسانند که همه‌چیز روبه‌راه است. سه روز بعد از پاریس رفت، ولی نه به روسیه، بلکه به ایتالیا. خودش نمی‌دانست چرا در این میان ایتالیا را انتخاب کرده است. در واقع برایش فرقی نمی‌کرد کجا برود، فقط نمی‌خواست راهی خانه شود. دستورالعملی در مورد مقرری واروارا پاولوونا برای پیشکارش فرستاد و همچنین به او دستور داد بی‌درنگ همه‌ی امور ملک را از ژنرال کاروبین تحویل بگیرد و حتی منتظر تسویه حساب نماند و ترتیب عزیمت عالی جناب را از لاوریکی بدهد. با شوق تمام لحظه‌ای را مجسم می‌کرد که به ژنرال خبر داده‌اند باید ملک را ترک کند و او با پریشان حالی و به‌عبث می‌کوشد جلال و جبروت خود را حفظ کند. با وجود تمام اندوهی که داشت، از تصور چنین لحظه‌ای نوعی احساس رضایت کینه‌جویانه به او دست داد. سپس در نامه‌ای از گلافیرا پتروونا خواست به لاوریکی بازگردد و وکالتنامه‌ای به نامش فرستاد. گلافیرا پتروونا به لاوریکی بازنگشت و در روزنامه اعلانی منتشر کرد مبنی بر نابودکردن وکالتنامه که البته لزومی هم نداشت. لاورتسکی که در یک شهرک کوچک ایتالیایی پنهان شده بود، مدتی طولانی نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و اخبار زنش را تعقیب نکند. از روزنامه‌ها خبردار شد که زنش پاریس را ترک کرده و طبق قرار پیشین به بادن‌بادن رفته است. نام او خیلی زود در نوشته‌ی کوتاهی به قلم همان مسیو ژول معروف پدیدار شد. در این نوشته، لابه‌لای لفاظی‌های همیشگی، نوعی اظهار همدردی دوستانه نیز احساس می‌شد. خواندن این مقاله تأثیر بسیار ناخوشایندی بر فیودور ایوانویچ گذاشت. سپس خبردار شد که صاحب دختری شده است. حدود دو ماه بعد، از پیشکارش خبر رسید که واروارا پاولوونا ثلث اول مقرری‌اش را خواسته است. سپس پیوسته شایعات بدتر و بدتری می‌رسید. بعد هم ماجرای

کمدی-تراژیکی نقل همه‌ی نشریات شد که همسر او در آن نقشی نه‌چندان آبرومندانه بازی می‌کرد. کار تمام شده بود: واروارا پاولوونا شهره‌ی مجالس شده بود.

لاورتسکی دیگر اخبار همسرش را دنبال نکرد، ولی باز تا مدت‌ها نمی‌توانست با خودش کنار بیاید. گاه چنان دلتنگ او می‌شد که به نظر می‌رسید حاضر است همه‌چیزش را بدهد و شاید حتی او را ببخشد تا فقط یک بار دیگر صدای نوازشگرش را بشنود و دست او را در دست خود حس کند. ولی گذر زمان کار خود را می‌کرد. او برای رنج‌کشیدن زاده نشده بود. طبیعت نیرومندش احساسات دیگر را از میدان به در کرد. بسیاری چیزها برایش روشن شد. حتی ضربه‌ای هم که ناغافل بر سرش فرود آمده بود، دیگر به نظرش غیرمنتظره نمی‌آمد. همسرش را درک کرد. نزدیکان را فقط پس از جدایی می‌توان کاملاً شناخت. دوباره می‌توانست به کار و مطالعه بپردازد، گرچه دیگر به هیچ‌وجه آن جدو جهد پیشین را نداشت. آن بدبینی برآمده از تجربیات زندگی و شیوه‌ی تربیتش کاملاً بر روح او چیره شد. نسبت به همه‌چیز بسیار بی‌اعتنا شده بود. چهار سالی گذشت تا حس کرد قدرت بازگشت به میهن و دیدار با نزدیکانش را دارد. بی‌آن‌که در مسکو یا پترزبورگ توقف کند، به شهر ا... آمد، جایی که ما در آن از او جدا شدیم و حالا از خواننده‌ی نیک‌نظر می‌خواهیم همراه ما به آن‌جا بازگردد.

۱۷

فردای روزی که پیش‌تر شرحش را آورده بودیم، حدود ساعت ده صبح، لاورتسکی داشت از پلکان ورودی خانه‌ی کالیتین بالا می‌آمد که لیزا با کلاه و دستکش در مقابلش ظاهر شد. لاورتسکی از او پرسید: «کجا دارید می‌روید؟»

«به مراسم دعا. امروز یکشنبه است.»

«مگر شما هم به مراسم دعا می‌روید؟»

لیزا در سکوت و با شگفتی به او خیره شد.

«لطفاً مرا ببخشید. من... منظوری نداشتم. آمده بودم با شما خداحافظی کنم.

یک ساعت دیگر راهی دهکده می‌شوم.»

لیزا پرسید: «دهکده‌تان که خیلی از این جا دور نیست؟»

«بیست و پنج کیلومتری می‌شود.»

لنوچکا همراه مستخدمه‌ای در آستانه‌ی در پدیدار شد. لیزا گفت: «حواستان باشد ما را فراموش نکنید.» و از پله‌ها پایین رفت.

لاورتسکی هم گفت: «شما هم مرا فراموش نکنید.» و سپس افزود: «راستی یک لحظه صبر کنید. حالا که به کلیسا می‌روید، برای من هم دعا کنید.»

لیزا ایستاد و به سوی او برگشت، مستقیم به چهره‌اش خیره شد و گفت: «چشم، برای شما هم دعا می‌کنم. برویم לנוچکا.»

لاورتسکی ماریا دمیتریونا را در اتاق مهمانخانه تنها یافت. از او بوی ادوکلن و نعناع به مشام می‌رسید. آن‌طور که خودش می‌گفت، شب ناآرامی را سپری کرده بود و سرش درد می‌کرد. لاورتسکی را با همان آسوده‌خیالی و لطف و محبت رخوت‌آلود خود پذیرا شد و کمی به حرف آمد. از لاورتسکی پرسید: «شما هم موافقید که ولادیمیر نیکالایویچ آدم بسیار دلنشینی است؟»

«ولادیمیر نیکالایویچ دیگر کیست؟»

«پانشین را می‌گویم، همان که دیروز این جا بود. از شما هم خیلی خوشش آمده بود. بگذارید رازی را برایتان فاش کنم، mon cher cousin^۱: لیزای من هوش از سر او برده. خب، اشکالش کجاست؟ خانواده‌ی خوبی دارد، شغلش عالی است، باهوش است و لقب اشرافی هم دارد. پس اگر خواست خدا این باشد، من هم که مادرش هستم، به نوبه‌ی خودم خیلی خوشحال می‌شوم. البته مسئولیت بزرگی است؛ خوشبختی بچه‌ها بستگی به پدر و مادرشان دارد. حالا که حرف به این جا کشید، باید این را هم بگویم که تا به حال، درست یا غلط، همه‌ی کارها با من بوده و همه‌جا فقط من تصمیم گرفته‌ام: خودم بچه‌ها را بزرگ کردم، خودم تعلیمشان دادم، همه‌اش خودم... حالا هم از پانشیون خانم بولوس یک مادمازل فرانسوی برایشان استخدام کرده‌ام...»

ماریا دمیتریونا شروع کرد به شرح مفصل احساسات مادرانه و دغدغه‌ها و

تلاش‌هایش برای بچه‌ها. لاورتسکی در سکوت به حرف‌های او گوش می‌داد و کلاهش را در دست می‌چرخاند. نگاه سرد و سنگین او خانم ارباب پرچانه را دستپاچه کرد. از لاورتسکی پرسید: «نظرتان درباره‌ی لیزا چیست؟»

لاورتسکی پاسخ داد: «لیزا و تا می‌خیلونا دختر بسیار خوبی است.» سپس بلند شد، تعظیمی کرد و به سوی اتاق مارفا تیمافیونا رفت. ماریا دمتریونا با نگاهی ناراضی او را دنبال کرد و با خود گفت: «دهاتی بی‌نزاکت! خوب، حالا می‌فهمم چرا زنش نتوانست به او وفادار بماند.»

مارفا تیمافیونا در اتاق خود در حلقه‌ی معاشرانش نشسته بود. معاشرانش عبارت بودند از پنج موجود که همگی تقریباً به یک اندازه در قلبش جا داشتند: سهره‌ی تعلیم‌دیده‌ای با چین‌دان بزرگ، که مارفا تیمافیونا به این علت دوستش داشت که عادت به سوت زدن و آب‌پاشیدن از سرش افتاده بود؛ سگ کوچک و بسیار ترسو و حرف‌شنویی به نام راسکا؛ گربه‌ی خشمگینی به نام ماتروس؛ دخترک حدوداً نه‌ساله‌ی سیه‌چرده و پر جنب‌وجوشی با چشمان درشت و بینی قلمی که اسمش شوروچکا بود؛ و زن مسن حدوداً پنجاه و پنج ساله‌ای به نام ناستاسیا کارپوونا آگارکوا با کلاه بنددار سفید و جلیقه‌ی قهوه‌ای چسبانی بر روی پیراهن تیره‌اش. شوروچکا دختری بود کاسب‌زاده که نه پدر داشت نه مادر. مارفا تیمافیونا او را درست مانند راسکا از سر ترحم پیش خودش آورده بود. هم سگ و هم دختر بچه را در خیابان پیدا کرده بود؛ هر دو نحیف و گرسنه بودند و باران پاییزی هر دو شان را خیس کرده بود. کسی به دنبال راسکا نیامد و عموی شوروچکا هم با کمال میل او را به مارفا تیمافیونا سپرد. عمو جان کفاش دائم‌الخمری بود که خودش غذای کافی برای خوردن نداشت و شکم برادرزاده‌اش را هم سیر نمی‌کرد و به جای آن با قالب کفش توی سر او می‌زد. مارفا تیمافیونا با ناستاسیا کارپوونا هنگام زیارت یک صومعه آشنا شده بود. خودش در کلیسا به سراغ او رفته و سر آشنایی را باز کرده بود (مارفا تیمافیونا به این علت از او خوشش آمده بود که، به قول خودش، خیلی چرب و نرم دعا می‌کرد). با او گرم گرفته و برای صرف چای به خانه دعوتش کرده بود. از آن روز به بعد هم دیگر از او جدا نشده بود. ناستاسیا کارپوونا بیوه‌زنی بود بی‌فرزند، بسیار شاد و نرم‌خو و از خانواده‌های اشرافی فقیر.

سرگرد و سپیدمویی داشت، دستان نرم و سفید، صورت نرم و پهن با خطوط درشت و مهربان و بینی سربالا و اندکی مضحک. مارفا تیمافیونا را می‌پرستید و او هم ناستاسیا کارپوونا را بسیار دوست داشت، هرچند به نازکدلی‌اش می‌خندید. ناستاسیا کارپوونا در برابر همه‌ی مردان جوان احساس ضعف می‌کرد و از معصومانه‌ترین شوخی‌ها مانند دختر بچه‌ها سرخ می‌شد. کل سرمایه‌اش عبارت بود از هزار و دویست روبل اسکناس. او به خرج مارفا تیمافیونا زندگی می‌کرد، ولی شأن و جایگاهش در خانه همانند او بود. مارفا تیمافیونا تحمل خوش خدمتی و نوکر مآبی را نداشت.

مارفا تیمافیونا به محض دیدن لاورتسکی گفت: «به‌به! فدیا! دیشب خانواده‌ی مرا ندیدی... بفرما. داشتیم برای خوردن چای آماده می‌شدیم. این دومین چای امروز ماست، چای مخصوص یکشنبه. می‌توانی دستی به سر و گوش همه بکشی. البته شور و چکا نمی‌گذارد و گربه هم پنجول می‌کشد. امروز از این جا می‌روی؟»

لاورتسکی روی صندلی کوتاهی نشست و گفت: «بله. با ماریا دمیتریونا خدا حافظی کردم. لیزا و تا می‌خیل‌وونا را هم دیدم.»

«لیزا صدایش کن، آقا جان. تو که غریبه نیستی که این‌طور احترام بگذاری و به او بگویی "می‌خیل‌وونا". این قدر هم تکان نخور، وگرنه صندلی شور و چکا را می‌شکنی.»

لاورتسکی ادامه داد: «داشت به مراسم دعا می‌رفت. مگر این قدر مذهبی است؟»

«بله، فدیا، خیلی، خیلی بیش‌تر از من و تو.»

ناستاسیا کارپوونا نوک‌زبانی گفت: «مگر خود شما مذهبی نیستید؟ حالا امروز به مراسم اول نرفتید، ولی به نیایش دوم که می‌روید.»

مارفا تیمافیونا پاسخ داد: «نه، نه، تو تنها می‌روی. من تنبلی‌ام می‌آید، خانم جان. فعلاً حسابی دارم با چایم خوش می‌گذرانم.» او ناستاسیا کارپوونا را «تو» خطاب می‌کرد، هرچند می‌گفت همپا و همانند خود اوست؛ به هر حال باید معلوم می‌شد که از خانواده‌ی پستوف‌هاست، خانواده‌ای که نام سه نفر از اعضایش در فهرست درگذشتگانی آمده بود که ایوان مخوف آن‌ها را سزاوار دعای خیر دانسته بود. مارفا تیمافیونا به خوبی از این موضوع خبر داشت.

لاورتسکی دوباره شروع کرد: «راستی بفرمایید ببینم، الان ماریا دمیتریونا داشت در مورد این یارو با من صحبت می‌کرد... اسمش چی بود؟.. آه، پانشین. او چه جور آدمی است؟»

مارفا تیمافیونا به غرغر افتاد: «خدا به دور، عجب زن وراجی است! لابد این راز را هم به تو گفته که چه داماد خوبی پیدا کرده! کاش این راز را با همان بچه کشیش خودش در میان می‌گذاشت؛ ولی نه، ظاهراً این برایش کافی نیست. ولی آخر هنوز هیچ خبری نیست. و البته خدا را شکر که نیست! با این حال او شروع کرده به وراجی.»

لاورتسکی پرسید: «چرا خدا را شکر که خبری نیست؟»
 «چون من از این جوان رشید خوشم نمی‌آید. اصلاً برای چه باید خوشحال شد؟»

«از او خوشتان نمی‌آید؟»
 «نه، قرار نیست همه را مفتون خودش کند. همین که ناستاسیا کارپوونا عاشق او شده باید برایش کافی باشد.»

بیه‌زن بینوا دستپاچه شد و بلافاصله رنگ سرخی بر چهره و گردنش دوید. با صدای بلند گفت: «چه می‌گویید، مارفا تیمافیونا؟ از خدا نمی‌ترسید؟»
 مارفا تیمافیونا حرف او را برید: «جوانک حقه‌باز هم می‌داند چطور دل او را به دست بیاورد. یک انفیه‌دان به او هدیه داده. فدیای، از ناستاسیا کارپوونا خواهش کن به تو انفیه بدهد. می‌بینی چه انفیه‌دان معرکه‌ای دارد: روی درپوشش یک اسب‌سوار بزن‌بهادر کشیده‌اند. پس بهتر است خودت را به آن راه‌نزی، خانم‌جان.»
 ناستاسیا کارپوونا فقط دستانش را تکان داد تا نشان دهد علاقه‌ای به این موضوع ندارد.

لاورتسکی پرسید: «خوب، لیزا چطور؟ او هم به پانشین بی‌توجه است؟»
 «فکر می‌کنم لیزا از او خوشش می‌آید. هرچند فقط خدا می‌داند! لابد شنیده‌ای که می‌گویند روح دیگران مثل یک جنگل ناشناخته است. روح دختران جوان هم که دیگر هیچ. مثلاً همین شور و چکا... مگر می‌شود از روحش سر درآورد؟ اصلاً معلوم نیست برای چه از موقعی که تو آمده‌ای قایم شده و از این جا جُنُب نمی‌خورد.»

صدای خنده‌ی فروخورده‌ی شور و چکا بلند شد. از جا جهید و بیرون رفت. لاورتسکی هم از جایش بلند شد. لحظه‌ای درنگ کرد و بعد گفت: «بله، از روح دختران جوان نمی‌شود سر درآورد.» و مشغول خداحافظی شد.

مارفا تیمافیونا پرسید: «خب، به زودی می‌بینیم دیگر؟»

«بینیم چه می‌شود، عمه‌جان. من که از شما زیاد دور نمی‌شوم.»

«بله، ولی به هر حال داری می‌روی واسیلیفسکویه. قصد ماندن در لاوریکس ندارم. تصمیم با خودت است. فقط برو و سری به قبر مادرت بزن و البته به قبر مادر بزرگت. تو در کشورهای خارجی کلی معلومات کسب کرده‌ای، ولی کسی چه می‌داند، شاید آن‌ها در قبر حس کنند که تو به دیدنشان آمده‌ای. و راستی، فدیای یادت نرود برای گلافیرا پتروونا هم مراسم دعا برگزار کنی. این یک روبل را بردار. بگیر، بگیر، من هم می‌خواهم این را خرج دعا برای او بکنم. وقتی زنده بود، زیاد دوستش نداشتم، ولی نمی‌شود منکر شد که دختر باجریزه‌ای بود. عقلش کار می‌کرد. به تو هم آزاری نرساند. حالا برو به امان خدا، وگرنه حوصله‌ات از دست من سر می‌رود.» و لاورتسکی را در آغوش گرفت. «لیزا هم زن پانشین نمی‌شود، نگران نباش. او لیاقت شوهری بهتر از این را دارد.»

لاورتسکی پاسخ داد: «من اصلاً نگران این موضوع نبودم.» و راهش را کشید و رفت.

۱۸

چهار ساعت بعد، لاورتسکی داشت به سوی خانه‌اش می‌تاخت. درشکه‌ی او با شتاب بر جاده‌ی نرم و خاکی در حرکت بود. دو هفته‌ای می‌شد که باران نباریده بود. لایه‌ی نازکی از غبار همانند شیر سفیدی در هوا موج می‌زد و جنگل‌های دوردست را می‌پوشاند و از آن بوی تف‌دادگی به مشام می‌رسید. آبی رنگ‌پریده‌ی آسمان پوشیده از ابرهای کم و بیش تیره‌ای بود که لبه‌هایشان حد و مرز روشنی نداشت و آهسته در حرکت بودند. باد نسبتاً تنیدی می‌وزید، همچون جریان مستمری از هوای خشک، بی‌آن‌که از هرم گرما کم کند. لاورتسکی گردنش را به بالش پشت سر تکیه داده و دست‌ها را روی سینه به هم قلاب کرده بود و به حصاربندی مزارع

می‌نگریست که همچون پره‌های بادبزن از مقابلش می‌گذشتند، به درختان بیدی که آهسته پیش چشمش آشکار و ناپدید می‌شدند، به زاغچه‌ها و کلاغ‌های ابلهی که با بدبینی بلاهت‌آمیزی درشکه‌ای را که از کنارشان رد می‌شد از گوشه‌ی چشم می‌پاییدند، به مرزهای طولانی میان زمین‌های کشاورزی که با بومادران و درمنه و درختچه‌های غُییرا مشخص شده بود... او می‌نگریست و این عریانی و دورافتادگی مصفاً و صحرایی و حاصلخیز، این سرسبزی، این تپه‌های کشیده، این پستی‌های پوشیده از درختچه‌های کوتاه بلوط، دهکده‌های کوچک بی‌رنگ و لعاب، این درختان تک‌افتاده‌ی توس، خلاصه تمام این مناظر اصیل روسی که مدت‌ها بود ندیده بودندشان، در روح و روان او احساساتی شیرین برمی‌انگیخت که در عین حال ته‌مایه‌ای هم از غم داشت و قلبش را به گونه‌ای خوشایند می‌فشرد. افکارش آرام در گشت‌وگذار بود و حدود روشن و مشخصی نداشت، درست مانند حد و مرز نامشخص آن ابرهای بلندای آسمان، که آن‌ها نیز گویی در گشت‌وگذار بودند. ایام کودکی به یادش آمد و خاطره‌ی مادر. او را در بستر مرگ به یاد آورد و خودش را بر بالین او. مادر محض سر فرزند را به سینه‌ی خود فشرد، آهسته به زاری افتاد، نگاهی به گل‌افرا پتروونا کرد و سپس خاموش شد. پدر را به یاد آورد که روزی سالم و سرحال بود، از همه چیز ناراضی، و صدایش طنین فلز داشت، و سپس نابینا و ترحم‌انگیز شد و ریش سفید ژولیده‌ای پیدا کرد. روزی به خاطرش آمد که پدر سر میز غذا جرعه‌ای اضافی سر کشید و روی دستمال سفره‌اش سس ریخت و بعد ناگهان به خنده افتاد و درحالی که سرخ شده بود و با چشمانی که چیزی نمی‌دید چشمک می‌زد، شروع کرد به شرح فتوحاتش. واروارا پاولوونا را به یاد آورد و بی‌اختیار چشمانش را تنگ کرد، همان‌طور که آدمی در اثر یک درد آنی و درونی چشمانش را در هم می‌کشد، و سرش را تکان داد. و سرانجام افکارش بر لیزا متمرکز شد.

با خود گفت: «همین روزها موجودی تازه پا به میدان زندگی می‌گذارد. دختر فوق‌العاده‌ای است. چه جور آدمی خواهد شد؟ زیبا هم هست. صورتی سفید و باطراوت، با چشم‌ها و لب‌های بسیار جدی و نگاه پاک و معصوم. حیف که کمی رؤیایی به نظر می‌آید. قد و قامت رعنائی دارد و سبکبال قدم برمی‌دارد و

صدایش هم آهسته است. وقتی ناگهان می ایستد و با دقت و بدون لبخند به چیزی گوش می دهد و بعد به فکر فرو می رود و موهایش را عقب می ریزد، چقدر دلنشین می شود. من هم فکر می کنم پانشین اصلاً لیاقت او را ندارد. ولی آخر پانشین چه عیبی دارد؟ من چرا دچار این خواب و خیال ها شده ام؟ این دختر هم در همان مسیری می افتد که بقیه افتاده اند. بهتر است بخوابم.» و چشمانش را بست.

خوابش نمی برد، ولی در رخوت چُرت آلود سفر غرق شد. سیماهایی از گذشته دوباره بی شتاب سر بلند می کردند و در روح او غوطه می خوردند و با تصورات دیگر در می آمیختند و مخلوط می شدند. خدا می داند چرا لاورتسکی به فکر رابرت پیل^۱ افتاد... به فکر انقلاب فرانسه... به فکر این که اگر ژنرال بود، چطور در جنگ به پیروزی می رسید... در او هاشم صدای شلیک و فریاد می شنید... سرش که به پهلوی لغزید، چشمانش را باز کرد... همان دشت ها و همان مناظر استپ. نعل های ساییده شده ی اسب های درشکه به تناوب از میان امواج گرد و غبار می درخشیدند. پیراهن زرد درشکه چی با نقش مرغک های قرمز پر از باد می شد... لحظه ای این فکر از سر لاورتسکی گذشت که «آبرومند به وطنم بازگشته ام» و فریاد کشید: «بجنب!» سپس لبه های پالتویش را روی هم کشید و خود را محکم تر به بالش فشرد. درشکه تکانی خورد. لاورتسکی قد راست کرد و چشمانش را کاملاً گشود. روی تپه ی مقابلش آبادی کوچکی گسترده شده بود. کمی که به سمت راست می نگریستی، خانه ی اربابی بسیار کهنه ای با کرکره های بسته و پله های ورودی کج و معوج به چشم می خورد. در حیاط بزرگ آن، درست از دم دروازه، گزنه هایی روییده بود که از فرط سبزی و انبوهی به بوته ی شاهدانه می مانست. همان جا انبار کوچکی از چوب بلوط نیز دیده می شد که هنوز محکم و سرپا بود. این ملک واسیلیفسکویه بود.

درشکه چی راهش را به سوی دروازه کج کرد و اسب ها را نگه داشت. نوکر لاورتسکی روی صندلی درشکه چی نیم خیز شد و انگار که آماده ی جهیدن باشد،

فریاد زد: «آهای!» صدای پارس خفه و گرفته‌ای به گوش رسید، ولی حتی سگ هم سروکله‌اش پیدا نشد. نوکر دوباره آماده‌ی جهیدن شد و باز فریاد زد: «آهای!» پارس بی‌رمق تکرار شد و لحظه‌ای بعد مردی با پیراهن نخی زرد و موهایی به سفیدی برف، خدا می‌داند از کجا، پدیدار شد و به حیاط دوید. دست را سایبان چشم کرد و نگاهی به درشکه انداخت. ناگهان هر دو دست را به ران‌های خود کوبید، ابتدا کمی با پریشانی سر جای خودش به این طرف و آن طرف رو کرد و بعد شافت که دروازه را باز کند. درشکه با خش خش چرخ‌هایش بر روی گزنه‌ها وارد حیاط شد و جلو پلکان ورودی ایستاد. مرد سفیدمو که به نظر بسیار چست و چالاک می‌آمد، با پاهای گشاد و کج پایین پلکان ایستاده بود. قسمت عقب درشکه را از اسب‌ها جدا کرد، تسمه‌ها را بالا زد و درحالی که به اربابش کمک می‌کرد پیاده شود، دست او را بو سید.

لاورتسکی گفت: «سلام، سلام آقا جان. فکر کنم اسمت آنتون بود. هنوز زنده‌ای؟»

پیرمرد در سکوت سری تکان داد و دوید که کلیدها را بیاورد. در همان حال که مشغول دویدن بود، درشکه‌چی بی حرکت نشسته بود و یک‌وری به در بسته‌ی خانه نگاه می‌کرد. نوکر لاورتسکی هم که پایین جهیده بود، یک دست را به نیمکت درشکه‌چی تکیه داده و بی حرکت مانده بود، انگار برای عکاسی قیافه گرفته باشد. پیرمرد کلیدها را آورد. بی آن‌که نیازی باشد، آرنج‌ها را بالا می‌گرفت و مانند مار پیچ و تاب می‌خورد. در را باز کرد، کنار رفت و دوباره تا کمر خم شد.

لاورتسکی پا به ورودی کوچک خانه گذاشت و با خود گفت: «این هم خانه. بالاخره برگشتم.» و در این میان، کرکره‌ها یکی پس از دیگری با غرغر و تق تق گشوده می‌شدند و نور آفتاب پا به اتاق‌های خالی خانه می‌گذاشت.

۱۹

خانه‌ی کوچکی که لاورتسکی وارد آن شده و گلافیرا پتروونا دو سال پیش در آن از دنیا رفته بود، در قرن پیش از چوب محکم صنوبر ساخته شده بود. ظاهرش هم کهنه و باستانی بود، ولی هنوز می‌توانست پنجاه سال یا حتی بیش‌تر سرپا بماند.

لاورتسکی گشتی در همه‌ی اتاق‌ها زد و در کمال ناراحتی مگس‌های پیر و بی‌حالی که غبار سفیدی روی پشتشان بود و بی‌حرکت زیر چوب افقی قاب پنجره‌ها نشسته بودند، دستور داد همه‌ی پنجره‌ها را باز کنند. از زمان مرگ گلافیرا پتروونا، هیچ‌کس آن‌ها را باز نکرده بود. همه‌چیز در خانه مانند گذشته باقی مانده بود. مبل‌های کوچک و سفید مهمانخانه، مستعمل و قراضه، با پایه‌های نازک و روکش براق نخی-ابریشمی خاکستری خود، خاطره‌ی دوران کاترین را در ذهن زنده می‌کردند. صندلی راحتی محبوب خانم صاحبخانه هم در مهمانخانه بود، با پشتی صاف و بلندی که او حتی در سنین پیری هم به آن تکیه نمی‌کرد. بر دیوار اصلی اتاق، تابلویی قدیمی از چهره‌ی آندری لاورتسکی، پدرجد فیودور، آویخته بودند. صورت تیره و پرغیظ او را به زحمت می‌شد از پس‌زمینه‌ی سیاه‌شده و خشکیده‌ی تصویر تمیز داد. چشمان کوچک و کینه‌جوییش از زیر پلک‌های آویخته‌ای که انگار ورم کرده بودند، به بیننده خیره می‌شدند. موهای سیاه و پودرنزده و برس‌مانندش روی پیشانی پُرگرم و آبله‌رویش ریخته بود. در گوشه‌ی تصویر، یک حلقه گل جاوید گردو خاک‌گرفته آویزان کرده بودند. آنتون گزارش داد: «گلافیرا پتروونا خودشان این را بافته بودند.» در اتاق خواب، زیر پرده‌ی بلندی از پارچه‌ی راه‌راه از مدافتاده و بسیار مرغوب، تخت باریکی قرار داشت. انبوهی بالش رنگ و رورفته و یک لحاف لاغر روی تخت افتاده بود. بالای تخت هم شمایل «ورود مریم عذرا به معبد» را آویخته بودند، همان شمایلی که پیردختر سالخورده، در تنهایی و فراموش‌شدگی دم مرگش، لبان خود را که دیگر سرد شده بودند، برای آخرین بار بر آن نهاده بود. میزتوالت معرق‌کاری‌شده‌ای با پلاک‌های مسی و آینه‌ی کج و کوله‌ای که آب‌طلایش سیاه شده بود کنار پنجره قرار داشت. کنار اتاق خواب شمایل‌خانه واقع شده بود که اتاق کوچکی بود با دیوارهای عریان و قفسه‌ی شیشه‌دار سنگینی برای شمایل‌ها در یک گوشه. کف شمایل‌خانه فرش مندرسی انداخته بودند که پر از لکه‌های شمع بود. گلافیرا پتروونا سجده‌هایش را روی آن به جا می‌آورد. آنتون به همراه نوکر لاورتسکی راه افتاد که قفل در اصطبل و انبار را باز کنند. جای او را پیرزنی گرفت که تقریباً همسن خود آنتون بود و روسری‌اش را تا روی ابروها کشیده بود. سرش لق می‌زد و نگاهش حالتی ابلهانه داشت و البته در عین حال خبر

از پشتکار، عادت دیرین به خدمت بی‌مزد و منت و نیز همدردی آمیخته با احترام می‌داد. دست لاورتسکی را بوسید و در انتظار دستور کنار در ایستاد. لاورتسکی مطلقاً اسم او را به خاطر نمی‌آورد و حتی یادش نمی‌آمد تا به حال او را دیده است یا نه. معلوم شد نام او آپراکسیاست و چهل سال پیش گلافیرا پتروونا او را از عمارت اربابی تبعید کرده و به مراقبت از طیور گمارده است. انگار که عقلش یاری نکند، بسیار کم صحبت می‌کرد، ولی نگاهش آمیخته به چاپلوسی و خوش‌خدمتی بود. غیر از این پیرمرد و پیرزن و سه بچه‌ی گرد و قلنبه با پیراهن‌های بلند که نوه‌نتیجه‌های آنتون بودند، مرد دهاتی یک‌دستی هم در محوطه‌ی خانه زندگی می‌کرد که از پرداخت حق اربابی معاف بود. مثل باقرقره مدام زیر لب غرغر می‌کرد و به درد هیچ کاری نمی‌خورد. سگ مفلوکی هم که پارس‌کنان از بازگشت لاورتسکی اظهار خوشوقتی کرد، چندان به درد بخورتر نبود؛ ده سالی می‌شد که به زنجیر سنگینی که به دستور گلافیرا پتروونا خریده بودند، بسته شده بود و به زحمت می‌توانست حرکت کند و خودش را تکان بدهد. لاورتسکی پس از واریسی خانه به باغ رفت. از آن راضی به نظر می‌رسید. باغ پوشیده شده بود از علف و گیاه بابا آدم و انگور فرنگی و تمشک خودرو، ولی گوشه‌های دنج و پرسایه و زیرفون‌های کهنسال فراوانی داشت که با عظمت و شکل و قیافه‌ی غریب شاخه‌هایشان بیننده را به شگفتی می‌آوردند. خیلی نزدیک به هم کاشته شده و زمانی حدود صد سال پیش هرس شده بودند. باغ به آبگیر زلال کوچکی ختم می‌شد که نی‌های بلندی که رنگشان به قرمزی می‌زد، گرداگرد آن را فرا گرفته بود. رد پای زندگی بشری خیلی زود از میان می‌رود؛ ملک گلافیرا پتروونا هنوز فرصت نکرده بود به طبیعت وحشی بدل شود، ولی به نظر می‌رسید دیگر در آن رخوت آرامی فرو رفته که همه‌چیز در این دنیا، اگر به دور از مرض تنش‌زایی به نام بشر باشد، دچار آن می‌شود. فیودور ایوانویچ در دهکده هم گشتی زد؛ زن‌های دهاتی در آستانه‌ی درِ کلبه‌شان دست رازیر چانه زده بودند و به او می‌نگریستند. مردها از دور تعظیم می‌کردند، بچه‌ها از سر راهش کنار می‌دویدند و سگ‌ها بی‌اعتنا پارس می‌کردند. سرانجام گرسنه‌اش شد، ولی خدمتکاران و آشپزش تازه حوالی شب به آن‌جا می‌رسیدند. گاری‌های خواروبار هم هنوز از لاوریکی نیامده بود. لاورتسکی

ناگزیر به سراغ آنتون رفت. آنتون بی درنگ دست به کار شد: مرغ پیری را گرفت و سر برید و پرهایش را کند. آپراکسیا، پیش از گذاشتن مرغ در قابلمه، مدتی طولانی آن را مانند لباس شست و تمیز کرد. وقتی مرغ بالاخره پخت، آنتون میز را مرتب کرد و چید. جلو ظرف‌ها یک نمکدان سه‌پایه و آب‌نقره‌ی سیاه‌شده و یک تُنگ تراش خورده، با گلوی باریک و درِ گرد شیشه‌ای، گذاشت. سپس با صدایی شبیه به آواز به لاورتسکی خبر داد که غذا آماده است و خودش دستمالی به دست راستش پیچید و پشت صندلی او ایستاد. بویی تند و باستانی، شبیه بوی درخت سرو، از او برمی‌خاست. لاورتسکی سوپ را چشید و به سراغ مرغ رفت. دانه‌های درشتی تمام پوست مرغ را پوشانده بود و از بالا تا پایین هر پایش رگ ضخیمی کشیده شده بود. گوشت مزه‌ی چوب و سودا می‌داد. ناهارش را که خورد، گفت بدش نمی‌آید چای بنوشد، به شرطی که... پیرمرد حرف او را برید و گفت: «الساعه، قربان.» و به قولش عمل کرد. یک کف دست چای، که در کاغذ قرمز مجاله‌ای پیچیده شده بود، از گوشه‌ای پیدا شد، سماوری کوچک ولی بسیار پر جوش و خروش پیدا شد، تکه‌های بسیار کوچک قند هم که انگار آب شده بودند پیدا شدند. لاورتسکی چایش را در فنجان بزرگی خورد. این فنجان از زمان بچگی در خاطرش مانده بود. نقش رویش ورق‌های بازی بود و فقط مهمان‌ها با آن چای می‌نوشیدند. حالا او هم مثل مهمان‌ها از آن استفاده می‌کرد. نزدیک شب خدمتکاران از راه رسیدند. لاورتسکی نمی‌خواست در تخت عمه‌اش بخوابد و دستور داد رختخوابش را در اتاق غذاخوری پهن کنند. شمع را که خاموش کرد، مدتی طولانی به دور و برش نگریست. افکار نه‌چندان خوشایندی در سرش می‌چرخید. احساس همه‌ی آدم‌هایی را داشت که ناچارند برای اولین بار شب را در جایی سپری کنند که مدت‌هاست کسی در آن نبوده است. به نظرش می‌رسید تاریکی و ظلماتی که او را از همه‌طرف در بر گرفته است، نمی‌تواند به این ساکن جدید عادت کند و دیوارهای خانه دچار سردرگمی شده‌اند. سرانجام آهی کشید، پتو را دور خود پیچید و به خواب رفت. آنتون از همه بیش‌تر سر پا ماند. مدتی طولانی با آپراکسیا پیچ کرد، آهسته آهی از سینه بیرون داد و دوسه باری صلیب کشید. انتظار نداشتند وقتی ارباب چنان ملک خوب و مرتبی دارد، بیاید و نزد آنان در واسیلیفسکویه ساکن

شود. به مخیله‌شان هم خطور نمی‌کرد که اتفاقاً همان ملک است که لاورتسکی را منزجر و خاطرات ناگواری را برایش زنده می‌کند. آنتون، وقتی از پیچ‌پچ کردن سیر شد، چوبدستی‌اش را برداشت و آن را محکم به تخته‌ای کوبید که مدت‌ها بود خاموش و بی‌صدا کنار انبار آویخته شده بود. بی‌آن‌که سر سفیدمویش را بپوشاند، همان‌جا در حیاط چمباتمه زد. شب بهاری آرام و دلنشینی بود و پیرمرد به خواب شیرینی رفت.

۲۰

روز بعد لاورتسکی نسبتاً زود بلند شد، کمی با کدخدا گپ زد، به محوطه‌ی خرمن‌کوبی سرک کشید و دستور داد زنجیر سگ را باز کنند. سگ فقط کمی پارس کرد، ولی حتی دو قدم هم از لانه‌اش فاصله نگرفت. سرانجام لاورتسکی به خانه بازگشت و در خلسه‌ای سراسر آرامش فرو رفت که تمام روز از آن رهایی نیافت. چند بار به خود گفت: «دیگر به ته رودخانه افتاده‌ام!» کنار پنجره نشسته بود و تکان نمی‌خورد؛ انگار گوش تیز کرده بود تا جریان آرام زندگی پیرامون و اندک صداهای دهکده‌ی پرت و دورافتاده را بشنود. جایی پشت بوته‌های گزنه، کسی با صدای فوق‌العاده‌ی زیری آهنگی را زمزمه می‌کرد و پشه‌ای انگار به او جواب می‌داد. حالا او دست از خواندن برداشته، ولی پشه هنوز وزوز می‌کند. در میان وزوز دوستانه‌ی مگس‌ها، که شبیه به گلایه‌ای سماجت‌آمیز است، سرو صدای زنبور عسل چاقی به گوش می‌رسد که هر از گاهی هم سرش را به سقف می‌کوبد. خروسی در خیابان با بالاترین نت صدای گرفته‌اش بانگ می‌زند. تق‌تق چرخ‌های گاری طنین می‌اندازد و دروازه‌ها غرغزکنان باز می‌شود. ناگهان صدای زنانه‌ای بلند می‌شود: «چی؟» آنتون به دختر بچه‌ی دوساله‌ای که در بغل گرفته است می‌گوید: «آخ، خانم ارباب عزیز من!» همان صدای زنانه تکرار می‌کند: «کواس^۱ بیاور.» و ناگهان سکوت مرگ حکمفرما می‌شود. نه تق‌تقی به گوش می‌رسد نه خش‌خش. باد برگ‌ها را تکان نمی‌دهد و پرستوها، یکی پس از دیگری، بی‌هیچ قیل و قال بر فراز زمین پر

۱. نوعی نوشیدنی غیرالکلی که از تخمیر نان به دست می‌آید. م.

می‌کشند. از پرواز بی‌صدایشان قلب آدمی اندوهگین می‌شود. لاورتسکی دوباره با خود گفت: «دیگر به ته رودخانه افتاده‌ام. زندگی در این جا از ازل آرام و بی‌شتاب بوده و تا ابد هم چنین خواهد بود. کسی که پا به جریان آن بگذارد، باید تسلیمش شود. این جا هیچ دلیلی برای نگرانی و آشفتگی وجود ندارد و فقط کسی موفق است که راه خود را بی‌شتاب باز کند، درست مانند شخم‌زنی که با خیش در زمین شیار می‌کشد. آه که در این محیط چه نیرویی نهفته است و در این سکوت بی‌عمل چه عافیتی! درست زیر پنجره‌ات گیاه پرریشه‌ی باباآدم از لابه‌لای علف‌های انبوه سر برمی‌آورد، بالای سرش ساقه‌ی آبدار کرفس وحشی قد می‌کشد و اشک‌مریم هم پیچک‌های صورتی خود را بالا و بالاتر می‌کشاند. دورترها را که بنگری، ساقه‌های چاودار در دل دشت‌ها می‌درخشد و ساقه‌های جو دیگر به خوشه نشسته و هر برگ هر درختی و هر علفی بر ساقه‌ی خود به تمام پهنایش باز می‌شود.» لاورتسکی همچنان در فکر بود: «بهترین سال‌های عمرم در عشق زن گذشت، پس بگذار حالا غم و ملال این جا مرا به خود بیاورد، به آرامش برساند و آماده‌ام کند تا بتوانم بی‌شتاب دست به کاری بزنم.» و دوباره گوش به سکوت سپرد، بی‌آن‌که منتظر چیزی باشد، و در همان حال، انگار پیوسته در انتظار چیزی بود. سکوت او را از هر سو در آغوش گرفت، خورشید به‌کندی در آسمان آرام و آبی در حرکت بود و ابرها آهسته بر آن غوطه‌ور؛ انگار می‌دانستند برای چه غوطه‌ورند و مقصدشان کجاست. در همین زمان، در باقی گیتی زندگی با جوش و خروش و شتاب در جریان بود. این جا هم آن زندگی جریان داشت، ولی انگار بی‌صدا، همچون جریان آب در پای علف‌های باتلاقی. لاورتسکی تا غروب آفتاب نتوانست از تماشای این زندگی گذرا و جاری چشم بردارد. اندوه گذشته مانند برف بهاری در وجودش آب می‌شد و در حیرت بود از این‌که هیچ‌گاه حب وطن چنین عمیق و نیرومند در درونش جوانه نزده بود.

۲۱

فیودور ایوانوویچ ظرف دو هفته سر و سامانی به خانه‌ی کوچک گلایفرا پتروونا داد: حیاط و باغ را تمیز و مرتب کرد، از لاوریکی برایش مبلمان راحت آوردند و از شهر

شراب و کتاب و مجله، اصطبل صاحب اسب شد و... خلاصه آن که فیودور ایوانویچ همه‌ی اسباب زندگی را مهیا کرد و آماده شد تا نیمی همچون یک ارباب و نیمی همچون مردم‌گریزی منزوی در آن جا ساکن شود. روزهایش یکنواخت سپری می‌شد، ولی با این که تقریباً هیچ رفت و آمدی نداشت، حوصله‌اش سر نمی‌رفت. با دقت و پشتکار اداره‌ی امور ملکش را به دست گرفته بود، در زمین‌های اطراف اسب‌سواری می‌کرد و کتاب می‌خواند. البته مطالعه‌اش کم بود و بیش‌تر خوشش می‌آمد به داستان‌های آنتون پیرگوش بسپارد. معمولاً با پیپ و فنجان چای سردش کنار پنجره می‌نشست، آنتون هم کنار در می‌ایستاد، دست‌ها را از پشت به هم قلاب می‌کرد و آرام و بی‌شتاب داستان‌های خود را درباره‌ی روزگاران دور آغاز می‌کرد، آن روزگاران افسانه‌ای که جو و چاودار را به جای پیمان‌ها با گونی‌های بزرگ می‌فروختند و هر گونی دوسه کوپک بیش‌تر قیمت نداشت، روزگاری که هر طرف را نگاه می‌کردی، حتی تا نزدیکی شهر، فقط جنگل‌های عبورناپذیر و استپ‌های دست‌نخورده پیش چشمت گسترده می‌شد. پیرمرد که سنش دیگر از هشتاد گذشته بود، گلایه‌کنان می‌گفت: «ولی حالا همه‌چیز را چنان قطع کرده‌اند و شخم زده‌اند که دیگر برای اسب‌سواری هم جایی باقی نمانده.» آنتون داستان‌های زیادی هم درباره‌ی خانم اربابش، گلایرا پتروونا، تعریف می‌کرد: این که ایشان چقدر باهوش و صرفه‌جو بودند، این که چطور ارباب جوانی از همسایگان‌شان خودش را در دل ایشان جا کرده بود و اغلب به آن جا می‌آمد و خانم ارباب برای او حتی کلاه بنددار روزهای عیدشان را سر می‌کردند که نوارهایی به رنگ قرمز تیره داشت و لباس زردی از ابریشم سبک ترو-ترو^۱ می‌پوشیدند، ولی مدتی بعد به خاطر بی‌نزاکتی آقای همسایه که پرسیده بودند «سرکار خانم، بفرمایید ببینیم چقدر سرمایه دارید؟» به غضب آمده و دستور داده بودند دیگر به خانه راهش ندهند. گلایرا پتروونا همان موقع این دستور را هم داده بودند که پس از فوت‌شان تا کوچک‌ترین

۱. این عبارت نخستین مترجم انگلیسی آشیانه‌ی اشراف، ویلیام رالستون، را با مشکل روبه‌رو کرد و از خود تورگنیف کمک خواست. تورگنیف به او پاسخ داد: «در زمان مادر بزرگ‌های ما پارچه‌ای بود که آن را به نام فرانسوی‌اش trou-trou می‌نامیدند. به احتمال زیاد، پارچه‌ی بسیار سبکی با دایره‌های درشت بوده و پیرمرد ساده‌دل آن را با ابریشم قاطی کرده است. این لغت فقط در حافظه‌اش باقی مانده بود.»

خرده ریزها هم باید به فیودور ایوانویچ تحویل داده شود. واقعاً هم لاورتسکی تمام وسایل عمه‌اش را سر جای خودشان دید، البته غیر از کلاه بنددار روز عید با نوارهای قرمز تیره و لباس زرد ابریشم سُبک ترو-ترو. از کاغذهای کهنه و اسناد جالب توجهی که لاورتسکی امید داشت پیدایشان کند هیچ خبری نبود، غیر از یک دفترچه‌ی عهد دقیانوس که پدر بزرگ فیودور، پیوتر آندرنیچ، چیزهای مختلفی در آن نوشته بود: یک جا به «جشن در شهر سنت پترزبورگ به مناسبت عقد پیمان صلح با امپراتوری عثمانی به دست شاهزاده‌ی والامقام آلکساندر آلکساندروویچ پرازاروفسکی» اختصاص داشت و جایی دیگر به نسخه‌ی جوشانده‌ای برای گرفتگی سینه با این توضیح: «تجویز شده برای خانم ژنرال پراسکوویا فیودوروونا سالتیکووا، از طرف کشیش ارشد کلیسای تثلیث حیات آفرین، فیودور آفکستییویچ.» جایی خبری سیاسی آمده بود با عنوان: «معلوم نیست چرا دیگر از ببرهای فرانسوی صحبتی نیست»، و درست کنار آن: «در روزنامه‌ی اخبار مسکو شایع شده که جناب سرگرد میخائیل پتروویچ کالیچوف در گذشته است. آیا او پسر پیوتر واسیلیویچ کالیچوف نیست؟» لاورتسکی همچنین چند تقویم قدیمی و کتابچه‌ی تعبیر خواب و نوشته‌های اسرارآمیز جناب آمبودیک را پیدا کرد. کتاب فراموش شده ولی آشنای نمادها و نشانه‌ها خاطرات فراوانی را برایش زنده کرد. در میزتوال گلافیرا پتروونا پاکت کوچکی پیدا کرد که نوار سیاهی به دور آن پیچیده و با مهر سیاهی مهر و موم شده و در اعماق کتو جا گرفته بود. داخل پاکت دو نقاشی مدادشمعی چهره به چهره بود: یکی چهره‌ی پدر فیودور در جوانی، با موهای لختی که روی پیشانی ریخته بود و چشمان خمار و کشیده و دهان نیمه‌باز، و دیگری نقاشی تقریباً محوشده‌ی چهره‌ی زن رنگ‌پریده‌ای با لباس سفید و گل رز سفیدی در دست. این مادر فیودور بود. گلافیرا پتروونا هیچ‌گاه اجازه نداد از چهره‌ی خودش نقاشی بکشند. آنتون به لاورتسکی گفت: «جناب فیودور ایوانویچ، من با این که قبلاً در محوطه‌ی خانه‌ی ارباب زندگی نمی‌کردم، ولی جدّ شما، آندری آفاناسیویچ، را خوب یادم هست. تعجبی هم ندارد: وقتی ایشان فوت کردند، من هجده سالم بود. یک بار در باغ به ایشان برخوردم. زانوهایم به لرزه افتاده بود. ولی ایشان چیزی نگفتند. فقط اسمم را پرسیدند و مرا فرستادند از اتاق

دستمال بینی‌شان را بیاورم. یک ارباب واقعی بود و کسی را بالادست خودش نمی‌شناخت. این را هم خدمتتان عرض کنم که پدرجد جنابعالی یک طلسم گردن‌آویز معرکه هم داشتند که راهبی از کوه مقدس^۱ آورده و به ایشان هدیه کرده بود. راهب به ایشان گفته بود: "این را به پاس نیک‌نفسی‌ات به تو می‌بخشم، عالی‌جناب. آن را به خود ببنداز و از هیچ محکمه‌ای بیم به خود راه نده." خوب، خودتان می‌دانید که آن وقت‌ها چه دوره و زمانه‌ای بود؛ ارباب هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد. گاهی حتی پیش می‌آمد که یکی از آقایان اشراف چیزی برخلاف میل ایشان می‌گفت. ارباب فقط نگاه می‌کردند و می‌گفتند: "در این حد و اندازه‌ها نیستی." این تکیه کلامشان بود. این جد خدایا مرز شما در خانه‌ی اربابی چوبی و کوچکی زندگی می‌کرد، ولی چه چیزها که از خودش باقی نگذاشت. کلی نقره جمع کرده بود و تمام سرداب‌ها پُر بودند. یک ارباب واقعی. همان تُنگی که جنابعالی از آن تعریف کردید مال ایشان بود؛ از آن ودکا می‌خوردند. پدربزرگ شما، پیوتر آندرنیچ، هم برای خودش اتاق‌های سنگی ساخت، ولی مال و منالی جمع نکرد؛ کار و بارشان دائم به مشکل می‌خورد. از پدرجانشان زندگی بدتری داشتند و هیچ لذت این دنیا را هم نچشیدند. حساب همه‌ی پول‌ها را رسیدند و هیچ یادگاری باقی نگذاشتند؛ حتی یک قاشق نقره هم از ایشان نمانده. هرچه هم الان هست از برکت وجود گلایفراپتروونا بوده.»

لاورتسکی حرف او را برید: «راست است که اسم گلایفراپتروونا را گذاشته بودند عفریته‌ی پیر؟»

آنتون با نارضایتی جواب داد: «آدم‌های حسابی نه.»

پیرمرد یک روز بالاخره دل به دریا زد و پرسید: «پدرجان، خانم ارباب ما کجا تشریف دارند؟»

لاورتسکی با اکراه جواب کوتاهی داد: «از زنم جدا شده‌ام. لطفاً چیزی درباره‌اش نپرس.»

پیرمرد با اندوه گفت: «چشم، قربان.»

۱. نام دیگر کوه آتوس در مقدونیه‌ی کنونی که صومعه‌های ارتدکس فراوانی در آن واقع شده‌اند. م.

پس از گذشت سه هفته، لاورتسکی به ا... نزد خانواده‌ی کالبتین رفت و شامگاهی را آن‌جا سپری کرد. لِم هم نزد آنان بود. لاورتسکی خیلی از او خوشش آمد. گرچه به لطف پدر بلد نبود هیچ سازی بنوازد، موسیقی را فوق‌العاده دوست داشت، آن هم موسیقی جدی و کلاسیک را. پانشین آن شب در خانه‌ی کالبتین‌ها نبود. فرماندار او را به جایی بیرون از شهر فرستاده بود. لیزا به تنهایی و بسیار دقیق پیانو می‌نواخت. لِم بر سر شوق آمد، به جنب و جوش افتاد، کاغذی را لوله کرد و مشغول رهبری شد. ماریا دمیترونا ابتدا به او نگاه کرد و خندید و بعد هم رفت که بخوابد. می‌گفت بتهوون زیادی اعصابش را تحریک می‌کند. لاورتسکی نیمه‌شب لِم را تا خانه‌اش همراهی کرد و تا ساعت سه صبح نزد او ماند. لِم کلی برایش حرف زد. خمیدگی قامتش برطرف شده بود و چشمان گشاده‌شده‌اش می‌درخشید. موهای پیشانی‌اش سیخ شده بود. مدت‌ها می‌شد که همدلی نیافته بود، ولی به نظر می‌آمد نظر لاورتسکی به او جلب شده است و با توجه و مهربانی حال و احوالش را جویا می‌شود. پیرمرد منقلب شده بود. حرفشان که تمام شد، ساخته‌های موسیقایی‌اش را به مهمان نشان داد و برایش نواخت و حتی با صدای بی‌رمقش قطعاتی از ساخته‌های خود را خواند، از جمله کل آهنگی را که برای منظومه‌ی فریدولین شیللر ساخته بود. لاورتسکی از او تمجید کرد، چند باری از او خواست قطعاتی را تکرار کند و هنگام رفتن هم دعوتش کرد چند روزی مهمانش باشد. لِم که او را تا آستانه‌ی خیابان بدرقه کرده بود، بلافاصله دعوت را پذیرفت و محکم دست او را فشرد، ولی هنگامی که در آن هوای تازه و نمناک و خورشیدی که کم‌کم داشت سر می‌زد، تنها ماند، نگاهی به دور و برش انداخت، چشم‌ها را ریز کرد، در خودش جمع شد و انگار که مرتکب گناهی شده باشد، به اتاقش برگشت. وقتی داشت در تخت‌خواب سفت و کوتاهش دراز می‌کشید، زیر لب گفت: «Ich bin whol nicht klug.»^۱ چند روز بعد که لاورتسکی با کالسکه دنبالش آمد، لِم سعی کرد خود را به مریضی بزند، ولی لاورتسکی به اتاق او رفت و متقاعدش کرد. آنچه بیش از همه بر لِم تأثیر گذاشت این بود که لاورتسکی دستور داده بود

۱. (آلمانی) «عقلم را از دست داده‌ام.»

پیانویی را مخصوص او از شهر به دهکده بیاورند. با هم نزد کالیتین‌ها رفتند و عصر را آن‌جا گذراندند، ولی نه به دلچسبی دفعه‌ی قبل. پانشین آن‌جا بود، کلی درباره‌ی سفرش حرف زد و با ادا و اطوار و تقلید حرکات ملاکانی که دیده بود، همه را سرگرم کرد. لاورتسکی می‌خندید، ولی لِم از آن گوشه‌ای که نشسته بود بیرون نمی‌آمد، تمام بدنش مثل عنکبوت می‌جنبید و نگاهش عبوس و ابلهانه خیره مانده بود. تازه وقتی جان گرفت که لاورتسکی مشغول خداحافظی شد. پیرمرد حتی در کالسکه هم ابتدا احساس راحتی نمی‌کرد و در خودش فرو رفته بود، ولی هوای گرم و آرام، باد ملایم، سایه‌های لغزان، رایحه‌ی علف و جوانه‌های درختان توس، درخشش آرامش‌بخش آسمان پرستاره‌ی بی‌ماه، صدای گام‌ها و خرناس اسب‌ها، خلاصه همه‌ی فریبندگی‌های راه و بهار و شب، در روح مرد بینوای آلمانی خانه کرد و خودش سر صحبت را با لاورتسکی گشود.

۲۲

گرم صحبت درباره‌ی موسیقی شد، بعد درباره‌ی لیزا، و بعد دوباره درباره‌ی موسیقی. به نظر می‌آمد وقتی از لیزا حرف می‌زند، کلمات را کندتر بر زبان می‌آورد. لاورتسکی صحبت را به قطعه‌ای کشاند که لِم ساخته بود و بالحنی آمیخته با شوخی به او پیشنهاد کرد برای آن لیبرتویی بنویسد.

لِم در پاسخ گفت: «هومم... لیبرتو! نه، این کار من نیست. دیگر آن شور و انرژی و تخیل بازیگوشی که لازمه‌ی ساخت اپراست از وجود من رخت بر بسته. دیگر نیرویم را از دست داده‌ام... اگر هنوز کاری از دستم ساخته باشد، ترجیح می‌دهم به رمانس قناعت کنم. البته باید شعر خوبی پیدا کنم...»

خاموش شد و مدتی طولانی بی‌حرکت نشست و نگاهش را به آسمان دوخت. سرانجام دوباره به حرف آمد: «مثلاً چیزی در این مایه‌ها: شما ستارگان، آه شما ای ستارگان پاک!»

لاورتسکی رویش را کمی به سوی او گرداند و به او خیره ماند.

لِم تکرار کرد: «شما ستارگان، شما ستارگان پاک... شمایی که به گناهکاران و بی‌گناهان به یک چشم می‌نگرید... ولی تنها قلب‌های بی‌گناه... یا چیزی شبیه به

این... شما را درک می‌کنند... البته نه، بهتر است بگوییم شما را دوست دارند. هرچند، من که شاعر نیستم. مرا چه به این حرف‌ها. ولی به هر حال چیزی در همین مایه‌ها، چیزی والا.»

لیم کلاهش را به پشت گردن هل داد. چهره‌اش، در گرگ و میش ملایم آن شب صاف، رنگ‌پریده‌تر و جوان‌تر به نظر می‌رسید. با صدایی که به تدریج فرو می‌نشست، ادامه داد: «و شما هم... شما می‌دانید چه کسی عاشق است، چه کسی می‌تواند عاشق باشد، زیرا پاک هستید، فقط شما می‌توانید تسکین‌بخش باشید... ولی نه، این آن چیزی نیست که باید باشد! من شاعر نیستم. ولی چیزی شبیه به این...»

لاورتسکی گفت: «بدبختانه من هم شاعر نیستم.»

لیم پاسخ داد: «خواب و خیال‌های پوچ!» خود را در گوشه‌ی کالسکه جمع کرد و پلک‌هایش را، انگار قصد خواب داشته باشد، روی هم گذاشت.

چند لحظه‌ای سپری شد... لاورتسکی گوش تیز کرد... پیرمرد زمزمه می‌کرد:

«ستارگان، ستارگان پاک، عشق...»

لاورتسکی نیز در درون تکرار کرد: «عشق.» به فکر فرو رفت و چیزی بر روانش سنگینی کرد. سپس با صدای بلند گفت: «خریستوفر فیودوریچ، آهنگی که برای فریدولین ساخته‌اید عالی است. راستی نظر شما چیست؟ وقتی کنت این فریدولین را پیش همسرش برد، او بلافاصله عاشق زن کنت شد، درست می‌گویم؟»

لیم پاسخ داد: «این نظر شخصی شماست، احتمالاً به این دلیل که تجربه...»

سپس ناگهان خاموش شد و با آشفتگی رویش را برگرداند. لاورتسکی لبخندی زورکی به لب آورد، سپس او هم رویش را برگرداند و به جاده خیره شد.

هنگامی که کالسکه به ورودی خانه‌ی واسیلیفسکویه نزدیک می‌شد، دیگر ستاره‌ها داشتند رنگ می‌باختند و سیاهی آسمان فروکش می‌کرد. لاورتسکی مهمان خود را تا اتاقی که برایش در نظر گرفته شده بود بدرقه کرد، سپس به اتاق کارش برگشت و جلو پنجره نشست. بلبلی در باغ آخرین نغمه‌ی پیش از سپیده‌ی خود را سر داده بود. لاورتسکی به یاد آن افتاد که در باغ خانه‌ی کالیتین‌ها نیز بلبلی نغمه‌سرای می‌کند. همچنین حرکت آرام چشمان لیزا به یادش آمد، آن‌گاه که با نخستین نغمه‌های بلبل نگاهش را رو به پنجره‌ی تاریک گردانده بود. در فکر لیزا

فرورفت و قلبش آرام گرفت. آهسته گفت: «دختر پاکی است.» و سپس با لبخند افزود: «ستارگان پاک.» و با آرامش دراز کشید که بخوابد.

ولی لم مدتی طولانی با دفتر نئی روی زانوانش روی تخت نشسته بود. به نظر می آمد نغمه ای شیرین و بی نظیر در آستانه ی الهام به اوست: لم در تب و تاب می سوخت و لذت و حلاوت نزدیک شدن این نغمه را احساس می کرد... ولی انتظارش بی نتیجه ماند...

سرانجام زمزمه کرد: «نه شاعرم و نه موسیقیدان!» و سر خسته اش به سنگینی روی بالش فرود آمد.

۲۳

صبح روز بعد، مهمان و میزبان زیر درخت زیزفون کهنسالی مشغول نوشیدن چای بودند. لاورتسکی ضمن صحبت گفت: «استاد! به زودی باید کانتاتای باشکوهی بسازید.»

«به چه مناسبت؟»

«به مناسبت ازدواج آقای پانشین با لیزا. متوجه شدید دیشب چطور از لیزا دلبری می کرد؟ این طور که به نظر می آید، به زودی کارشان سر می گیرد.»
 لم با صدای بلند گفت: «چنین اتفاقی نخواهد افتاد!»
 «چرا؟»

«برای این که غیر ممکن است.» سپس کمی مکث کرد و افزود: «هرچند، در این دنیا هر چیزی ممکن است. بخصوص در این مملکت شما، روسیه.»
 «فعلاً روسیه را بگذاریم کنار. چه اشکالی در این ازدواج می بینید؟»
 «تمامش اشکال است، تمامش. لیزا و تا میخایلوونا دختری جدی و منطقی است و احساساتش بسیار پاک و متعالی هستند. ولی آن مرد... در یک کلام، فضل فروشی سطحی است.»

«ولی آخر لیزا او را دوست دارد.»

لم از روی نیمکت بلند شد: «نه، دوستش ندارد... منظورم این است که لیزا و تا میخایلوونا قلب بسیار پاکی دارد و خودش نمی داند این یعنی چه. مادام فون کالتین

می‌گوید پانشین جوان خوبی است، دختر هم حرف مادام را گوش می‌کند، چون هنوز کاملاً بچه است، حالا گیریم نوزده سالش هم شده باشد. صبح دعا می‌خواند، عصر دعا می‌خواند، خیلی هم قابل ستایش است. ولی پانشین را دوست ندارد. او فقط می‌تواند چیزهای کامل و زیبا را دوست داشته باشد و پانشین زیبا و کامل نیست، یعنی روحش زیبا و کامل نیست.»

لِم تمام این خطابه را یک نفس و با شور و حرارت و در حالی بر زبان آورده بود که با گام‌های کوتاه جلو میز چای جلو و عقب می‌رفت و نگاهش را روی زمین می‌گرداند.

لاورتسکی ناگهان با صدای بلند گفت: «استاد گرانقدر! به نظرم شما خودتان عاشق این قوم و خویش من شده‌اید.»

لِم ناگهان متوقف شد و بالحن مرددی گفت: «خواهش می‌کنم از این شوخی‌ها با من نکنید. من دیوانه نیستم. آنچه انتظار مرا می‌کشد سیاهی قبر است، نه خواب و خیال‌های شیرین آینده.»

دل لاورتسکی به حال پیرمرد سوخت و از او عذرخواهی کرد. لِم پس از چای کانتاتای خود را برای او نواخت و پس از ناهار، به تحریک خود لاورتسکی، دوباره به صحبت از لیزا پرداخت.

لاورتسکی با دقت و کنجکاوی به حرف‌های او گوش می‌داد. سرانجام گفت: «خریستوفور فیودوریچ، نظرتان چیست؟ این جا که ظاهراً همه چیز روبه‌راه است و باغ پر از گل شده... چطور است او را به همراه مادرش و عمه‌ی پیر من به این جا دعوت کنیم؟ موافق هستید؟»

لِم با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «باشد، دعوت کنید.»

«پانشین را که لازم نیست دعوت کنیم؟»

پیرمرد با لبخندی کودکانه گفت: «نه، لازم نیست.»

دو روز بعد فیودور ایوانوویچ راهی شهر شد و به خانه‌ی کالیتین‌ها رفت.

۲۴

وقتی به آن جا رسید، همه خانه بودند، ولی لاورتسکی بلافاصله نگفت که به چه

قصدهی آمده است. می‌خواست ابتدا در خلوت با لیزا صحبت کند. بخت به یاری‌اش آمد و دو نفری در مهمانخانه تنها ماندند. سر صحبت باز شد. لیزا دیگر به او خوش گرفته بود، البته کلاً هم اهل غریبی‌کردن نبود. لاورتسکی به حرف‌های او گوش می‌داد، به چهره‌اش خیره می‌شد و در فکر خود حرف‌های لِم را تکرار و آن‌ها را تأیید می‌کرد. گاه چنین اتفاق می‌افتد که دو آشنای نه‌چندان نزدیک در چند لحظه، سریع و ناگهانی، با هم احساس نزدیکی می‌کنند و علم به این نزدیکی در نگاه‌هایشان، در لبخندهای دوستانه و نامحسوسشان و در تمام حرکاتشان بازتاب می‌یابد. درست همین اتفاق برای لاورتسکی و لیزا افتاد. لیزا با مهربانی به او نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «خوب، پس این مردی که می‌گویند تو هستی.» لاورتسکی هم با خود می‌گفت: «خوب، پس این دختری که می‌گویند تو هستی.» به همین علت زیاد تعجب نکرد وقتی لیزا، البته با کمی مکث و تردید، گفت که مدت‌هاست در قلبش حرفی برای گفتن به او دارد، ولی می‌ترسد عصبانی‌اش کند.

لاورتسکی جلو دختر ایستاد و گفت: «نترسید. حرفتان را بزنید.»

لیزا چشمان پاک خود را بالا آورد و به او نگریست. گفت: «شما که این قدر مهربان هستید...» و همان لحظه در دل گفت: «بله، واقعاً مهربان است...» ادامه داد: «مرا ببخشید، فکر می‌کنم نباید با شما در این مورد حرف بزنم... ولی شما چگونه توانستید... برای چه از همسران جدا شدید؟»

لاورتسکی یکه خورد، نگاهی به لیزا انداخت و کنار او نشست. سپس به حرف آمد: «دخترم، لطفاً به این زخم دست نزنید. دست شما لطیف است، ولی به هر حال مایه‌ی درد من می‌شود.»

لیزا که انگار حرف او را نشنیده بود، ادامه داد: «می‌دانم که او در حق شما بسیار بدی کرده و قصد تبرئه‌اش را ندارم، ولی آخر چطور می‌توان پیوندی را که خداوند برقرار کرده، از هم گسست؟^۱»

لاورتسکی با لحن نسبتاً تندی گفت: «لیزاوتا می‌خیالوونا، عقاید ما در این مورد خیلی با هم فرق دارد. ما نمی‌توانیم حرف همدیگر را بفهمیم.»

۱. در میان مسیحیان ارتدکس، طلاق مجاز نیست، مگر با شرایط بسیار دشوار و تقریباً غیرممکن. م.

رنگ از چهره‌ی لیزا پرید، سرتاپا به لرزه افتاد، ولی ساکت نشد و آهسته گفت: «شما باید ببخشید، اگر می‌خواهید شما را هم ببخشند.»

لاورتسکی با تمسخر حرف او را تکرار کرد: «ببخشم! کاش می‌دانستید تقاضای بخشش چه کسی را می‌کنید. این زن را ببخشم، دوباره به خانه راهش بدهم، این موجود پوچ و بی‌قلب را! اصلاً چه کسی به شما گفته که او می‌خواهد نزد من برگردد؟ توجه داشته باشید که او از وضع فعلی‌اش کاملاً هم راضی است... اصلاً این حرف‌ها کدام است؟ اسم او نباید بر زبان شما جاری شود. شما بیش از اندازه پاک هستید و اصلاً نمی‌توانید چنین موجودی را درک کنید.»

لیزا به زحمت گفت: «چرا خوار و خفیفش می‌کنید؟ شما بودید که او را رها کردید، فیودور ایوانوویچ.»

لاورتسکی نتوانست خویشتنداری کند و کاسه‌ی صبرش لبریز شد: «چند بار باید بگویم؟ شما نمی‌دانید این زن چه موجودی است!»

لیزا زمزمه‌کنان گفت: «پس چرا با او ازدواج کردید؟» و نگاهش را پایین انداخت.

لاورتسکی به سرعت از روی صندلی بلند شد: «چرا با او ازدواج کردم؟ آن موقع جوان بودم و بی‌تجربه. فریب خوردم. شیفته‌ی ظاهر زیبایش شدم. زنان را نمی‌شناختم و از هیچ چیز خبر نداشتم. خدا کند ازدواج شما سعادت‌مندانه‌تر باشد! ولی باور کنید به هیچ وجه نمی‌توان پیشاپیش از این بابت مطمئن بود.»

لیزا که حرف‌هایش دیگر بریده‌بریده شده بود، گفت: «من هم ممکن است به همان اندازه احساس بدبختی کنم، ولی در آن صورت باید راه تسلیم و رضا در پیش گرفت. من بلد نیستم منظورم را خوب بیان کنم، ولی اگر تسلیم اراده‌ی خداوند نباشیم...»

لاورتسکی دست‌ها را به هم فشرد و پا به زمین کوبید.

لیزا شتابان گفت: «عصبانی نشوید، مرا ببخشید.»

در این لحظه ماریا دمیتریونا قدم به اتاق گذاشت. لیزا بلند شد و خواست بیرون برود. لاورتسکی ناگهان با صدای بلند پشت سرش گفت: «صبر کنید، من از شما و مادرتان خواهش بزرگی دارم: به دیدن خانه‌ی تازه‌ی من بیایید. باید عرض کنم که

یک فورته‌پیانو هم دست و پا کرده‌ام. لِم هم الان مهمان من است. بوته‌های یاس شکفته‌اند؛ کمی در هوای تازه‌ی روستا نفس می‌کشید و همان روز هم می‌توانید برگردید. موافقید؟»

لیزا به مادرش نگاه کرد و مادر قیافه‌ی نالانی گرفت، ولی لاورتسکی فرصت نداد دهان باز کند و بی‌درنگ هر دو دستش را بوسید. ماریا دمیتریونا که همیشه در برابر ناز و نوازش ضعیف داشت و بخصوص انتظار چنین اظهار لطفی را از جانب این «دهاتی بی‌نزاکت» نداشت، دلش نرم شد و موافقت کرد. در همان حال که ماریا دمیتریونا داشت فکر می‌کرد چه روزی را برای مهمانی تعیین کند، لاورتسکی به لیزا نزدیک شد و درحالی که هنوز قدری التهاب داشت، دزدانه زمزمه کرد: «متشکرم، شما دختر مهربانی هستید. اشتباه از جانب من بود...» چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی لیزا از لبخند شاد و شرمزده‌ای گلگون شد. چشمانش هم انگار لبخند می‌زدند. تا آن لحظه می‌ترسید مبادا لاورتسکی را رنجانده باشد.

ماریا دمیتریونا پرسید: «می‌شود ولادیمیر نیکالایویچ را هم همراهمان بیاوریم؟»

لاورتسکی پاسخ داد: «البته که می‌شود. ولی به نظر شما بهتر نیست محفلمان به همین جمع کوچک خانوادگی محدود بماند؟»

ماریا دمیتریونا ابتدا گفت: «بله، ولی هرچه باشد...» و سپس افزود: «هرچند، هر طور میل شماست.»

تصمیم بر آن شد که לנוچکا و شوروچکا را هم همراه ببرند. مارفا تیمافیونا به سفر راضی نشد. گفت: «برای من سخت است، عزیزم، که از این تکان‌ها به استخوان‌هایم بدهم. تازه در خانه‌ی تو جای کافی برای شب‌ماندن هم نیست. خود من هم در جایی غیر از رختخواب خودم خوابم نمی‌برد. بگذار همین جوانان بیایند.»

لاورتسکی دیگر نتوانست با لیزا تنها بماند، ولی طوری به او نگاه می‌کرد که دخترک هم احساس شادی کرد، هم اندکی شرمزده شد و هم دلش به حال لاورتسکی سوخت. لاورتسکی هنگام خداحافظی با لیزا دست او را محکم فشرد. دخترک وقتی تنها ماند، به فکر فرو رفت.

❧ ۲۵ ❧

هنگامی که لاورتسکی به خانه بازگشت، در آستانه‌ی در مهمانخانه با مرد لاغر و قدبلندی روبه‌رو شد که فراک آبی نیمداری پوشیده بود و چهره‌ی پُرچین و چروک ولی سرزنده، خط‌ریش سفید و ژولیده، بینی صاف و کشیده و چشمان کوچک و گر گرفته‌ای داشت. او میخالیویچ بود، دوست ایام دانشگاه. لاورتسکی ابتدا او را شناخت، ولی به محض آن‌که میخالیویچ نامش را بر زبان آورد، صمیمانه او را در آغوش فشرد. از زمان اقامتشان در مسکو یکدیگر را ندیده بودند. سیل پرس‌وجو و اظهار شگفتی سرازیر شد. خاطراتی که مدت‌ها پیش از یادها رفته بودند دوباره زنده شدند. میخالیویچ بی‌وقفه و شتابزده پیش را چاق می‌کرد و جرعه‌جرعه چای می‌نوشت و دستان درازش را تکان می‌داد و ماجراهایش را برای لاورتسکی تعریف می‌کرد. در این ماجراها چیز چندان خوشحال‌کننده‌ای پیدا نمی‌شد؛ تیرهایش همه به سنگ خورده بودند و مرتب خنده‌ای گرفته و عصبی سر می‌داد. یک ماه پیش در تجارتخانه‌ی شخصیِ بازرگان انحصاردار ثروتمندی در سیصد کیلومتری شهر اُ... شغلی به دست آورده و هنگامی که خبر بازگشت لاورتسکی از خارج را شنیده بود، مسیرش را کج کرده بود تا با دوست قدیمی‌اش دیداری تازه کند. میخالیویچ مانند ایام جوانی با شور و حرارت حرف می‌زد و همچون گذشته هیاهو می‌کرد و به خروش درمی‌آمد. لاورتسکی می‌خواست از زندگی خودش برای او بگوید، ولی میخالیویچ حرفش را برید و شتابزده غرولندی کرد: «شنیده‌ام، برادر، شنیده‌ام. چه کسی فکرش را می‌کرد؟» و بی‌درنگ حرف را به مسائل کلی کشاند. گفت: «برادر جان، من فردا باید بروم. مرا ببخش، ولی امشب دیر می‌خواهیم. دلم می‌خواهد حتماً از تمام زندگی‌ات سردریاورم، از آرا و عقایدت، ببینم چه جور آدمی شده‌ای و زندگی چه چیزهایی به تو آموخته. (میخالیویچ هنوز از اصطلاحات رایج یک دهه‌ی قبل استفاده می‌کرد). من یکی که حساسی تغییر کرده‌ام. امواج زندگی بر سینه‌ام فرود آمد... لعنتی، این جمله‌ی کی بود؟ البته در موضوعات مهم و اساسی عوض نشده‌ام. هنوز مثل سابق به خیر و حقیقت اعتقاد دارم. البته فقط اعتقاد هم نیست؛ من دیگر به خدا ایمان آورده‌ام، بله، ایمان آورده‌ام، ایمان. راستی گوش کن، می‌دانی که من گاهی شعر هم می‌گویم. شاید زیاد هنرمندانه نباشند، ولی رنگی

از حقیقت در آن‌ها هست. آخرین قطعه‌ای را که گفته‌ام برایت می‌خوانم. عمیق‌ترین اعتقاداتم را در آن بیان کرده‌ام. گوش بده.»

میخالویچ مشغول خواندن شعرش شد. شعر نسبتاً بلندی بود که با این ابیات به پایان می‌رسید: «خود را یکسره به احساساتی تازه سپردم. روحم همچون روح کودکان شد: همه‌ی آنچه را می‌پرستیدم، سوزاندم؛ همه‌ی آنچه را می‌سوزاندم، پرستیدم.»

میخالویچ هنگام خواندن دو مصراع آخر کم مانده بود به گریه بیفتد. لرزش‌های سبکی که نشان از احساسات نیرومند او داشت بر لبان پهنش دوید و چهره‌ی نه‌چندان جذابش پرفروغ شد. لاورتسکی به حرف‌های او گوش سپرد و گوش سپرد... روح تضاد و دوگانگی در وجودش سر برآورد؛ شور و جذبه‌ی این دانشجوی مسکویی که هیچ‌گاه از سرش نمی‌افتاد و همیشه در جوش و غلیان بود، او را عصبانی می‌کرد. هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که بحثی میان آنان درگرفت؛ از آن بحث‌های بی‌پایانی که فقط از روس‌ها ساخته است. آنان، پس از فراقی چند ساله و به‌سربردن در دو جهان متفاوت، اول از همه در باب انتزاعی‌ترین موضوعات به بحث پرداختند، بی‌آن‌که افکار طرف مقابل و حتی افکار خود را به‌درستی درک کنند. هر کدامشان به کلماتی که از دهان آن یکی جاری می‌شد بند می‌کردند و پاسخشان هم تنها و تنها بازی با کلمات بود و طوری بحث می‌کردند انگار پای مرگ و زندگی هر دوشان در میان باشد. چنان صدایشان را بالا برده و فریاد می‌کشیدند که همه‌ی اهل خانه نگران شده بودند. لِم بیچاره هم که از لحظه‌ی ورود میخالویچ خود را در اتاقش حبس کرده بود، سردرگم مانده و کم‌کم داشت به ترسی مبهم دچار می‌شد.

میخالویچ ساعت یک نیمه شب فریاد می‌کشید: «حالا چه گلی به سرت زده‌ای؟ جز این است که شده‌ای یک آدم مایوس و افسرده؟»

لاورتسکی در پاسخ می‌گفت: «مگر آدم‌های افسرده این شکلی هستند؟ آن‌ها رنگ‌پریده و مریض‌احوال می‌شوند، اما من... می‌خواهی با یک دست بلندت کنم؟» «خوب، اگر افسرده نیستی، پس شده‌ای یک آدم "بی‌احتقاد" که به هیچ چیز "محتقد" نیست (میخالویچ با لهجه‌ی مادری اوکراینی‌اش دوست خود را توبیخ

می‌کرد). این از افسردگی هم بدتر است. تو به چه حقی می‌توانی به هیچ چیز محقق نباشی؟ در زندگی شانس نیاورده‌ای. فرض کنیم اصلاً گناه خودت هم نبوده است: مادرزاد روح پرشور و عاشق‌پیشه‌ای داشته‌ای، ولی تو را به‌زور از زن‌ها جدا کرده‌اند و برای همین هم اولین زنی که سرراحت قرار گرفت، باید فریبت می‌داد. «لاورتسکی عبوسانه گفت: «او ترا هم فریب داد.»

«باشد، فرض می‌کنیم همین است که تو می‌گویی. من این‌جا فقط آلت دست سرنوشت بودم. هرچند، دارم حرف مفت می‌زنم. این ربطی به سرنوشت ندارد؛ هنوز عادت نکرده‌ام حرفم را دقیق بزنم. خوب، حالا این چه چیزی را ثابت می‌کند؟»

«این‌که زندگی مرا از بچگی تباه کرده‌اند.»

«پس خودت خودت را اصلاح کن! انسان یعنی همین، مرد یعنی همین! تو قدرت و نیروی این کار را داری! ولی از همه‌ی این‌ها که بگذریم، مگر ممکن است، مگر می‌شود یک مورد - به قول معروف - خاص را به قانونی کلی و قاعده‌ای بی‌چون و چرا تبدیل کرد؟»

لاورتسکی حرف او را برید: «قاعده کدام است؟ من این را قبول ندارم که...» میخالیویچ هم به نوبه‌ی خود حرف او را قطع کرد: «نه، این قاعده‌ی توست. قاعده است.»

یک ساعت بعد میخالیویچ می‌غرید که: «تو خودپرستی، همین و بس! در آرزوی ارضای لذت‌های خودت بودی، در آرزوی زندگی سعادت‌مندان. می‌خواستی فقط برای خودت زندگی کنی...»

«ارضای لذت‌های خودم یعنی چه؟»

«و همه ترا فریب دادند. همه چیز زیر پایت فرو ریخت.»

«به تو می‌گویم ارضای لذت‌های خودم یعنی چه؟»

«باید هم فرو می‌ریخت، زیرا جایی دنبال تکیه‌گاه می‌گشتی که در آن‌جا

نمی‌شد تکیه‌گاهی پیدا کرد، زیرا خانه‌ات را روی شن‌های روان ساخته بودی...»

«حرفت را روشن‌تر بزن، بدون تشبیه و استعاره، و این قدر هم "زیرا، زیرا"

نکن، "زیرا" متوجه حرفت نمی‌شوم.»

«زیرا... راحت باش، بخند... زیرا در تو خبری از ایمان نیست و قلبت گرما ندارد. فقط عقل داری، یک عقل حسابگر... تو یک ولتری حقیر و عقب مانده‌ای، بله، دقیقاً همین هستی!»

«کی؟ من ولتری‌ام؟»

«بله، درست مثل پدرت، بدون این که خودت هیچ بویی برده باشی.»
 فریاد لاورتسکی بلند شد: «حالا که همه‌ی این‌ها را گفتی، پس من هم حق دارم بگویم که تو یک متعصب خشک مغز هستی!»
 میخالیویچ با اندوه پاسخ داد: «افسوس! صد افسوس که من هنوز به هیچ وجه لیاقتش را ندارم که به این لقب والا مفتخر شوم...»

همین میخالیویچ در ساعت سه نیمه شب فریاد می کشید که: «حالا توصیف دقیقت را پیدا کردم. تو نه بی اعتقادی، نه افسرده‌ای و نه ولتری هستی، فقط یک آدم بی عرضه‌ای، آن هم یک بی عرضه‌ی کینه توز، یک بی عرضه‌ی آگاه، و نه بی عرضه‌ای هالو. بی عرضه‌های هالو خودشان را می چسبانند به گرمای اجاق و می خوابند و هیچ کاری نمی کنند، چون بلد نیستند کاری بکنند. حتی به هیچ چیز فکر هم نمی کنند. ولی تو آدمی هستی که فکر می کنی، و با این حال خوابیده‌ای. تو می توانی کاری انجام دهی، ولی نمی دهی. با شکم سیر طاقباز خوابیده‌ای و می گویی: باید همین طور خوابید، چون هر کاری که مردم می کنند، همه اش چرند و مزخرف است و هیچ حاصلی ندارد.»

لاورتسکی گفت: «به چه مناسبت می گویی که من خوابیده‌ام؟ چرا این فکرها را به من نسبت می دهی؟»

میخالیویچ خستگی ناپذیر ادامه داد: «علاوه بر این، همه‌ی شما، تمام جمعیتان، بی عرضه‌هایی کتاب خوانده هم هستید. می دانید کجای کار آلمانی‌ها می لنگد، می دانید نقطه ضعف انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها کجاست و این آگاهی حقیر به کمکتان می آید؛ تنبلی شرم آور و انفعال منزجرکننده‌ی شما را تطهیر می کند. بعضی‌ها حتی افتخار هم می کنند که بله، من چقدر عاقلم که خوابیده‌ام، در حالی که آن احمق‌ها در تقلا و تکاپو هستند. بله! ما یک چنین آدم‌هایی داریم که – البته این را در مورد تو نمی گویم – تمام زندگی‌شان را در یک جور غم و ملال کُشنده سپری

می‌کنند، به آن عادت می‌کنند و در آن غرق می‌شوند، مثل... مثل قارچی که در خامه غرق شود...» میخالیویچ خودش از این تشبیه به خنده افتاد و ادامه داد: «وای، این غم و ملال مایه‌ی نابودی مردم روسیه است! این بی‌عرضه‌های دل‌به‌هم‌زن تمام عمر می‌خواهند کاری انجام بدهند...»

فریاد لاورتسکی هم بلند شد: «چرا این قدر بد و بیراه می‌گویی؟ کار... عمل... بهتر است به جای بد و بیراه گفتن بگویی دقیقاً چه کار باید کرد، ای دموستن پالتاوی!¹»

دموستن طعنه‌زنان جواب داد: «عجب، چه چیزهایی دلش می‌خواهد! این را به تو نمی‌گویم، برادر جان. هر کسی باید خودش این را بفهمد. آقا ملاک است، اشراف‌زاده است، ولی نمی‌داند چه کار باید بکند! احتقاد نداری، وگرنه می‌فهمیدی؛ چون احتقاد نداری، از الهام هم خبری نیست.»

لاورتسکی التماس می‌کرد: «لغت بر شیطان، لا اقل بگذار استراحت کنیم. بگذار نفسی بکشیم.»

میخالیویچ با حرکت آمرانه‌ی دست جواب داد: «بدون حتی یک دقیقه استراحت! حتی یک ثانیه! حتی یک ثانیه‌ی ناقابل! مرگ منتظر نمی‌ماند، پس زندگی هم نباید انتظار بکشد.»

میخالیویچ ساعت چهار صبح همچنان فریاد می‌کشید، البته با صدایی که دیگر کمی گرفته بود: «آخر درست در چه زمانی مردم به سرشان زدی عرضه شوند و در کجا؟ این جا! الان! در روسیه! وقتی وظیفه و مسئولیت عظیمی در پیشگاه خدا و مردم و خود فرد بر عهده‌ی تک‌تک افراد است! ما خوابیده‌ایم و زمان می‌گذرد. ما خوابیده‌ایم و...»

۱. دموستن از خطیبان یونان باستان است. رالستون در ترجمه‌ی خود حاشیه‌ای اضافه کرد که: «پالتاوا: شهری دانشگاهی.» تورگنیف در نامه‌ای به او توضیح داد: «خارکوف شهر دانشگاهی است و نه پالتاوا. ولی پالتاوا، به قول معروف، مرکز روسیه‌ی صغیر (اوکراین) است. به همین دلیل است که لاورتسکی دوست خود را دموستن پالتاوا می‌نامد.» تورگنیف با دادن این نام به میخالیویچ از زبان لاورتسکی، پس از گفت‌وگوی طولانی ولی بر محتوای آنان، می‌خواست بر زبان آوری میخالیویچ که به سبک خطیبان یونان باستان بود، تأکید کند و در عین حال دلبستگی‌های آشکارا ملی‌گرایانه‌ی او را نیز به نمایش بگذارد. او این ترکیب را پس از تأمل بسیار یافت و در دستنوشته‌هایش لقب‌های دیگری مانند «سیسرون» و «زنون گادیپاجایی» هم به چشم می‌خورد (گادیپاج هم شهری است در همان ایالت پالتاوا در اوکراین کنونی).

لاورتسکی گفت: «اجازه بده خدمتت عرض کنم که ما الان نه تنها اصلاً نخواهیم دید، بلکه حتی مانع خوابیدن بقیه هم شده ایم و داریم مثل خروس گلویمان را پاره می کنیم. گوش کن، این هم صدای خروس سوم.»

این حرف میخالیویچ را به خنده انداخت و آرام کرد. لبخند زنان گفت: «شب بخیر.» و پیش را در کیسه اش فرو کرد. لاورتسکی هم گفت: «شب بخیر.» ولی دو دوست باز بیش از یک ساعت با هم حرف زدند. البته صدایشان دیگر بالا نرفت و صحبتشان آرام و غم انگیز و پر از صلح و صفا بود.

میخالیویچ، با وجود اصرار فراوان لاورتسکی، فردای آن روز از آن جا رفت. لاورتسکی نتوانست او را متقاعد کند که بماند. البته دل سیری با او صحبت کرده بود. از قرار معلوم، میخالیویچ آه در بساط نداشت. لاورتسکی از همان آغاز با تأثر فراوان متوجه شده بود که دوست او همه ی نشانه ها و عادات خوگرفتن به فقر و فلاکت را دارد: چکمه هایش از ریخت افتاده بود، یکی از دگمه های پشت فراكش کنده شده بود، دستانش با دستکش بیگانه بود و از لابه لای موهایش کرک هایی بیرون زده بود. از راه که رسید، حتی در این فکر نبود که دست و رویی بشوید و سر شام هم غذایش را مانند کوسه خورد: گوشت را با دست جدا می کرد و استخوان ها را با سر و صدای دندان های محکم و سیاهش می جوید. همچنین معلوم شد شغل تازه اش هم دردی از او دوا نکرده و همه ی امید خود را به بازرگانی بسته است که او را فقط به این دلیل استخدام کرده تا در تجارتخانه اش یک «آدم تحصیل کرده» داشته باشد. با همه ی این ها، میخالیویچ غصه نمی خورد و مثل آدم های لاابالی، آرمانگرا و شاعر زندگی می کرد، صادقانه دغدغه و غم سرنوشت نوع بشر و نیز رسالت خود را در سینه داشت و چندان در قید آن نبود که کاری کند تا از گرسنگی نمیرد. میخالیویچ مجرد بود، ولی بی حد و حصر عاشق می شد و برای همه ی کسانی هم که عاشقشان می شد شعر می سرود؛ بخصوص در مدح دختر ارباب زاده ی لهستانی سیاه مو و اسرار آمیزی شعرهای آتشینی گفته بود. البته شایعه ای بر سر زبان ها بود که این دختر لهستانی یک یهودی ساده است که بسیاری از افسران سواره نظام خیلی خوب می شناسندش... ولی خوب که فکر کنی، با خودت می گویی: این ها چه تفاوتی در اصل موضوع پیش می آورد؟

میخالویچ با لِم صمیمیتی پیدا نکرد؛ مرد آلمانی، بنا به عادت، از قیل و قال و اخلاق و رفتار تند او به وحشت می‌افتاد... آدم سیاه‌بخت سیاه‌بختی مثل خود را از چند فرسخی تشخیص می‌دهد، ولی در سنین پیری به‌ندرت با او گرم می‌گیرد. جای تعجب هم نیست؛ چیزی ندارد که بخواهد با او سهیم شود، حتی امید.

میخالویچ پیش از عزیمت باز مدتی طولانی با لاورتسکی صحبت کرد، پیشگویی کرد که اگر لاورتسکی به خود نیاید، به نابودی کشیده خواهد شد، به او التماس کرد خود را با کار و بار روستایانش مشغول کند، خودش را مثال زد که در کوره‌ی مصائب آبدیده و پاک شده است و بلافاصله چند بار خود را انسان خوشبختی نامید و با پرنده‌ی آسمان و سوسن وادی^۱ مقایسه کرد...

لاورتسکی متذکر شد: «البته سوسن سیاه.»

میخالویچ با گشاده‌رویی گفت: «اشرافی‌بازی درنیاور، برادر جان. بهتر است خدا را شکر کنی که در رگ‌های خون شریف مردم ساده جریان دارد. این طور که من می‌بینم، تو حالا بیش از هر چیز به موجودی پاک و آسمانی احتیاج داری که از این حالت بی‌اعتنایی بیرون بیاورد...»

لاورتسکی گفت: «ممنون، به اندازه‌ی کافی تجربه‌ی این موجودات آسمانی را داشته‌ام.»

میخالویچ با صدای بلند گفت: «حرف بی‌خود زن، آدم بی‌اعتقاد!»

لاورتسکی اصلاح کرد: «بی‌اعتقاد.»

میخالویچ، بی‌آن‌که خود را ببازد، تکرار کرد: «نخیر، همان بی‌اعتقاد که گفتم!» حتی وقتی در درشکه‌ای نشست که چمدان صاف و زرد و بی‌اندازه سبکش را هم در آن گذاشته بودند، هنوز داشت حرف می‌زد. خود را در یک جور شنل اسپانیایی با یقه‌ی رنگ‌ورورفته پیچیده بود که به جای دگمه و قلاب، پنجه‌ی شیر داشت، و همچنان مشغول تشریح دیدگاه‌هایش درباره‌ی سرنوشت روسیه بود و دست‌گندم‌گونش را طوری در هوا تکان می‌داد که انگار دارد بذر خیر و رفاه آینده

۱. میخالویچ در این تشبیهات از عبارات کتاب مقدس (انجیل متی، باب ۶، آیه‌های ۲۶ و ۲۸؛ غزل غزل‌های سلیمان، باب ۲، آیات ۱-۲) استفاده می‌کند. اشاره‌ی بعدی لاورتسکی به گل سوسن نیز مرتبط با نشان خانواده‌های اشرافی، از جمله نشان خاندان پادشاهی بوربون‌هاست.

را بر خاک می‌پاشد. سرانجام اسب‌ها به حرکت درآمدند... میخالیو بیچ که تمام بدنش را از درشکه بیرون داده و به زحمت تعادلش را حفظ کرده بود، فریاد زد: «سه کلمه‌ی آخر مرا به خاطر داشته باش: دین، پیشرفت، انسانیت!.. بدرود!» سرش با کلاه لبه‌داری که تا روی چشم‌ها پایین کشیده شده بود، ناپدید شد. لاورتسکی تنها در آستانه‌ی خانه ایستاده و با دقت به دوردست‌های جاده خیره شده بود، تا آن‌که درشکه از نظر پنهان شد. لاورتسکی هنگام بازگشت به درون خانه با خود گفت: «احتمالاً حق با اوست. شاید من واقعاً آدم بی‌عرضه‌ای هستم.» بسیاری از حرف‌های میخالیو بیچ ضربه‌ای کاری بر قلبش نشانده بود، هرچند با او بحث کرده و حرف‌هایش را نپذیرفته بود. فقط کافی است آدم مهربان باشد تا هیچ‌کس حرفش را زمین نگذارد.

۲۶

دو روز بعد ماریا دمتریونا، طبق قولی که داده بود، با همه‌ی جوانان خانه به واسیلیفسکویه آمد. دختر بچه‌ها بی‌درنگ به باغ دویدند و ماریا دمتریونا با آه‌های پراحساس گشتی در اتاق‌ها زد و با آه‌های پراحساس از همه‌چیز تعریف کرد. او آمدنش به این‌جا را متنی بر سر لاورتسکی و چیزی در مایه‌های نیکوکاری و احسان می‌دانست. هنگامی که آنتون و آپراکسیا، به رسم قدیم اشراف، برای دست‌بوسی آمدند و با صدای ضعیف و تودماغی ماریا دمتریونا را به صرف چای دعوت کردند، او با خوشرویی لبخند زد. در کمال تأسف آنتون، که دستکش‌های بافتنی سفید به دست کرده بود، چای را او برای خانم ارباب نریخت، بلکه نوکر مخصوص لاورتسکی، که به گفته‌ی پیرمرد هیچ‌بویی از آداب و مراسم نبرده بود، این کار را انجام داد. در عوض، آنتون سر میز ناهار به هدفش رسید: با گام‌های محکم پشت صندلی ماریا دمتریونا ایستاد و جایش را به هیچ‌کس نداد. آمدن مهمان، چیزی که از مدت‌ها پیش در واسیلیفسکویه سابقه نداشت، هم باعث دلهره‌ی پیرمرد شده بود و هم اسباب خوشحالی او. برایش خوشایند بود که ببیند آدم‌های متشخصی به منزل ارباب او آمد و شد دارند. البته او تنها کسی نبود که در آن روز دلهره داشت؛ لِم هم حال و روز بهتری نداشت. کت فراک کوتاهی به رنگ سبز

مایل به قهوه‌ای با دُم تیز پوشیده و دستمال‌گردنش را محکم گره زده بود، بی‌وقفه سرفه می‌کرد و با روی خوش و دلنشینی از بقیه فاصله می‌گرفت. لاورتسکی با خوشحالی متوجه شد که خودش و لیزا همچنان به هم نزدیک‌تر می‌شوند؛ لیزا به محض ورود دستش را به سوی او دراز کرده بود. پس از صرف ناهار، لِم از جیب پستی فراکش که مرتب دستش را در آن فرو می‌برد، بسته‌ی کوچکی از کاغذ نت بیرون کشید و در سکوت، با لب‌های به هم فشرده، آن را روی پیانو گذاشت. این آهنگی بود که او شب گذشته روی شعرهای محبوب و قدیمی آلمانی درباره‌ی ستارگان ساخته بود. لیزابی درنگ پشت پیانو نشست و مشغول تمرین آهنگ شد... افسوس! موسیقی مغشوشی بود که شور و تنش ناخوشایندی داشت. معلوم بود آهنگساز تلاش کرده چیزی عمیق و پراحساس را بیان کند، ولی تیرش به سنگ خورده و تلاشش در حد همان تلاش باقی مانده است. لاورتسکی و لیزا هر دو این را احساس کردند و لِم هم فهمید؛ بی‌آن‌که کلمه‌ای حرف بزند، آهنگش را دوباره در جیب گذاشت و در پاسخ لیزا که خواهش کرد یک بار دیگر آن را بنوازد، فقط سری تکان داد و با وقار گفت: «فعلاً بس است!» قوز کرد و در هم پیچید و به گوشه‌ای رفت.

بعد از ظهر همه‌ی جمع به ماهیگیری رفتند. در آبگیر پشت باغ، ماهی کپور و آزاد فراوانی پیدا می‌شد.

ماریا دمتریونا را زیر سایه، در یک صندلی راحتی، کنار ساحل نشانده، فرش‌ی زیر پایش پهن کردند و بهترین قلاب را به او دادند. آنتون که ماهیگیر کهنه کار و باتجربه‌ای بود، به خدمت او درآمد؛ با تلاش و پشتکار کرم‌ها را به سر قلاب وصل می‌کرد، به آن‌ها تلنگری می‌زد و تفی می‌کرد و حتی تمام بدنش را با زیبایی و توازن به جلو خم می‌کرد و خودش قلاب را به آب می‌انداخت. ماریا دمتریونا همان روز با زبان فرانسوی بچه‌مدرسه‌ای‌ها درباره‌ی او به فیودور ایوانوویچ گفت: «Il n'y a plus maintenant de ces gens comme ça comme autrefois.»^۱ لِم با دختر بچه‌ها کمی آن‌سوتر رفت، نزدیک خود آب‌بند. لاورتسکی کنار لیزا جای

۱. (فرانسوی) «دیگر مثل قدیم از این خدمتکارها پیدا نمی‌شود.»

گرفت. ماهی‌ها مرتب به قلاب توک می‌زدند. پهلوه‌های طلایی یا نقره‌ای کپورهایی که به قلاب می‌افتادند دائماً در هوا برق می‌زد. فریاد شادمانه‌ی دختر بچه‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. خود ماریا دمتریونا هم دوباری جیغ سرخوشانه‌ای کشید. ماهی‌ها کم‌تر از همه نصیب لاورتسکی و لیزا می‌شدند. شاید دلیلش آن بود که حواس آن‌ها کم‌تر از همه به ماهیگیری بود و می‌گذاشتند چوب‌پنبه‌ی قلابشان به ساحل نزدیک شود. خیزران بلندی که رنگش به سرخی می‌زد، کنارشان به آرامی خش‌خش می‌کرد، سطح بی‌حرکت آب پیش رویشان در سکوت می‌درخشید و صحبتشان نیز آهسته در جریان بود. لیزا روی کلک کوچکی ایستاده و لاورتسکی بر تنه‌ی خمیده‌ی بید مجنونی نشسته بود. دختر لباس سفیدی به تن داشت و نواری پهن، باز هم سفید، به دور کمرش بسته بود. کلاه حصیری به یک دستش آویزان بود و با دست دیگر، البته با قدری زحمت، چوب خم‌شده‌ی قلاب را نگه داشته بود. لاورتسکی به نیم‌رخ پاک و اندکی جدی او نگاه می‌کرد، به موهایش که پشت گوش حلقه زده بود و به گونه‌های لطیفش که مثل بچه‌ها گُر گرفته بود. با خود می‌گفت: «آه که چقدر زیبا بر آبگیر من ایستاده‌ای!» لیزا رویش را به سوی او بر نمی‌گرداند، به آب نگاه می‌کرد و گاه چشم‌ها را از آفتاب در هم می‌کشید و گاه لبخند می‌زد. سایه‌ی زیزفون مجاورشان هر دو را در پناه خود گرفته بود.

لاورتسکی سر صحبت را باز کرد: «می‌دانید، خیلی دربارهِی آخرین گفت‌وگویمان فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که شما بی‌اندازه مهربانید.» لیزا پاسخ داد: «قصدم اصلاً این نبود که...» و از خجالت حرفش را فرو خورد. لاورتسکی تکرار کرد: «شما مهربانید. من آدم زمخت و نخراشیده‌ای هستم، ولی احساس می‌کنم همه حتماً شما را دوست دارند. مثلاً همین لِم را در نظر بگیرید. او واقعاً عاشق شماست.»

ابروهای لیزا نمی‌شود گفت در هم رفت، ولی تکانی خورد. همیشه وقتی حرف‌نه‌چندان خوشایندی می‌شنید، این حالت به او دست می‌داد.

لاورتسکی ادامه داد: «امروز خیلی دلم برایش سوخت که آن آهنگش درست از آب در نیامد. وقتی جوان باشی و کاری از دستت بر نیاید، تحمل می‌کنی. ولی ناتوانی در پیری خیلی سخت است. این ناراحت می‌کند که اصلاً نمی‌فهمی قوایت

چه وقت از تو جدا می‌شوند. تحمل این قبیل ضربه‌ها برای پیرمرد کار سختی است!.. حواستان باشد، ماهی دارد به قلابتان توک می‌زند...» لاورتسکی اندکی مکث کرد و افزود: «می‌گویند ولادیمیر نیکالایویچ آهنگ خیلی دلنشینی ساخته است.»

لیزا پاسخ داد: «بله. البته آهنگ قابل توجهی نیست، ولی بدک هم نیست.»
 لاورتسکی پرسید: «حالا به نظر شما موسیقیدان خوبی هست یا نه؟»
 «فکر می‌کنم استعداد زیادی در موسیقی دارد، ولی تا به حال آن‌طور که باید و شاید برایش وقت نگذاشته است.»

«که این‌طور. کلاً چطور؟ آدم خوبی هست؟»
 لیزا خندید، نگاه سریعی به فیودور ایوانویچ انداخت و گفت: «چه سؤال عجیبی!» سپس قلاب را بیرون کشید و دوباره آن را به اعماق آب پرتاب کرد.
 «چرا عجیب؟ من این را به عنوان یک تازه‌وارد که قوم و خویش شما هم هست می‌پرسم.»

«قوم و خویش؟»
 «بله. هرچه باشد، من انگار دایی دست‌چندم شما هستم.»
 لیزا گفت: «ولادیمیر نیکالایویچ قلب مهربانی دارد. آدم فهمیده‌ای است. مامان او را خیلی دوست دارد.»
 «شما هم او را دوست دارید؟»

«آدم خوبی است. چرا دوستش نداشته باشم؟»
 لاورتسکی گفت: «آه!» و خاموش شد. چهره‌اش حالتی پیدا کرد میان اندوه و تمسخر. لیزا از نگاه پیگیرانه‌ی او معذب می‌شد، ولی همچنان لبخند می‌زد. سرانجام لاورتسکی، انگار که با خودش صحبت کند، گفت: «خوب، خدا حفظشان کند.» و سرش را برگرداند.

لیزا سرخ شد. گفت: «اشتباه می‌کنید، فیودور ایوانویچ. بی‌خود فکر می‌کنید که...» و ناگهان پرسید: «نکند شما از ولادیمیر نیکالایویچ خوشتان نمی‌آید؟»
 «نه.»

«آخر چرا؟»

« به نظرم می آید قلب ندارد. »

لبخند از چهره‌ی لیزا محو شد. پس از مکشی طولانی گفت: « شما عادت کرده‌اید قضاوت‌های سختی درباره‌ی مردم بکنید. »

« من؟ گمان نکنم. آخر وقتی خودم نیاز به لطف و گذشت دیگران دارم، چطور می‌توانم درباره‌ی دیگران این‌طور قضاوت کنم؟ نکند یادتان رفته که اگر بقیه به من نمی‌خندند، فقط از سر تنبلی‌شان است؟ » سپس افزود: « راستی سر قولتان ماندید؟ »
« کدام قول؟ »

« برایم دعا کردید؟ »

« بله، دعا کردم و هر روز هم می‌کنم. ولی شما هم لطفاً با بی‌قیدی در این مورد صحبت نکنید. »

لاورتسکی سعی کرد لیزا را متقاعد کند که به هیچ وجه چنین منظوری نداشته و برای هر عقیده‌ای احترام قائل است. سپس در باب مذهب و جایگاه آن در تاریخ بشریت و اهمیت مسیحیت خطابه‌ای سر داد.

لیزا با قدری دودلی به حرف آمد: « آدم مسیحی نمی‌شود که زندگی آسمانی... یا... زمینی را بشناسد، بلکه همه‌اش بدین خاطر است که آدم روزی باید بمیرد. »

لاورتسکی بی‌اختیار و با شگفتی سرش را رو به لیزا بالا آورد و نگاهشان با هم تلاقی کرد. گفت: « چه حرف عجیبی زدید! »

لیزا پاسخ داد: « این حرف من نیست. »

« فرقی نمی‌کند... ولی چرا بحث مرگ را وسط کشیدید؟ »

« نمی‌دانم. خیلی وقت‌ها به مرگ فکر می‌کنم. »

« خیلی وقت‌ها؟ »

« بله. »

« اگر کسی الان شما را ببیند، اصلاً چنین فکری نمی‌کند. صورتتان کاملاً شاد و آرام است و لبخند می‌زنید... »

لیزا معصومانه پاسخ داد: « بله، الان خیلی خوشحال هستم. »

لاورتسکی می‌خواست دستان او را بگیرد و محکم بفشارد...

فریاد ماریا دمیتریونا بلند شد: « لیزا، لیزا، بیا این جا ببین من چه کپوری گرفتم. »

لیزا گفت: «الان، مامان.» و به سراغ او رفت. لاورتسکی همچنان روی تنه‌ی بیدش ماند. با خود گفت: «وقتی با او حرف می‌زنم، انگار نه انگار که آدم سرد و گرم‌چشیده‌ای هستم.» لیزا هنگام رفتن کلاهش را به شاخه‌ای آویزان کرده بود. لاورتسکی با احساسی عجیب و کمابیش پرمهر به این کلاه و نوارهای بلند و اندک‌مچاله‌ی آن نگاه می‌کرد. لیزا خیلی زود نزد او برگشت و دوباره روی کلک ایستاد. پس از چند لحظه پرسید: «ولی چرا فکر می‌کنید ولادیمیر نیکالایویچ قلب ندارد؟»

«من که گفتم، ممکن است اشتباه کرده باشم. به هر حال زمان همه‌چیز را معلوم می‌کند.»

لیزا به فکر فرو رفت. لاورتسکی از کار و بارش در واسیلیفسکویه گفت، از میخالویچ، از آنتون. احساس می‌کرد باید با لیزا حرف بزند و مکنونات قلبش را با او در میان بگذارد. لیزا نیز با لطف و توجه فراوان به حرف‌های او گوش می‌داد. پاسخ‌ها و تذکرات معدود او به نظر لاورتسکی بسیار ساده و عاقلانه می‌آمد. این موضوع را به خود لیزا هم گفت.

لیزا تعجب کرد و گفت: «واقعاً؟ خودم که خیال می‌کردم مثل مستخدمه‌ام، ناستیا، هیچ حرفی از خودم ندارم که بزنم. او یک بار به نامزدش گفته بود: "لابد حوصله‌ات از دست من سر می‌رود. دائم برایم از چیزهای خوب حرف می‌زنی، ولی من هیچ حرفی از خودم ندارم."»

لاورتسکی با خود گفت: «و خدا را شکر...»

۲۷

در این میان غروب فرامی‌رسید و ماریا دمتریونا اظهار تمایل کرد که به خانه بازگردند. دختر بچه‌ها را به سختی از آبگیر جدا ساختند و مهیای سفر کردند. لاورتسکی گفت مهمانان را تا میانه‌ی راه بدرقه می‌کند و دستور داد اسبی برایش زین کنند. در حالی که به ماریا دمتریونا کمک می‌کرد در کالسکه بنشیند، متوجه غیبت لِم شد، ولی هرچه گشتند پیرمرد را پیدا نکردند. پس از پایان ماهیگیری، یکباره غیبت زده بود. آنتون با نیرویی که برای سن و سال او عجیب بود، درهای

کالسکه را محکم بست و با قیافه‌ای عبوس فریاد کشید: «راه بیفت، سورچی!» کالسکه به حرکت درآمد. ماریا دمتریونا و لیزا روی صندلی‌های پشتی نشسته بودند و دختر بچه‌ها و مستخدمه روی صندلی‌های جلو. عصر گرم و آرامی بود و پنجره‌های کالسکه را از هر دو طرف پایین کشیده بودند. لاورتسکی دستش را بر در کالسکه گذاشته بود و از سمت لیزا در کنار کالسکه یورتمه می‌رفت. افسار را روی گردن اسب تیزرو و نرم‌پای خود انداخته بود و هر از گاهی دو سه کلمه‌ای با دختر جوان رد و بدل می‌کرد. سرخی غروب ناپدید شد و شب فرار رسید. هوا حتی گرم‌تر از پیش شد. ماریا دمتریونا خیلی زود به چرت زدن افتاد؛ دختر بچه‌ها و مستخدمه هم خوابیدند. کالسکه سریع و یکنواخت در حرکت بود. لیزا به جلو خم شد. ماه که تازه بالا آمده بود، به صورتش می‌تابید و نسیم معطر شبانگاهی به چشم‌ها و گونه‌هایش می‌وزید. حال بسیار خوبی داشت. دستش کنار دست لاورتسکی به در کالسکه تکیه داشت. حال لاورتسکی هم خوش بود: در گرمای آرام شبانه بر اسب می‌تاخت و چشم از آن چهره‌ی جوان و پرلطف بر نمی‌داشت و به صدای جوانی گوش سپرده بود که زمزمه‌ی خوش‌طیننی داشت و حرف‌های ساده و پرمهری بر زبان می‌آورد. لاورتسکی حتی متوجه نشد که چگونه از نیمه‌ی راه گذشت. نمی‌خواست ماریا دمتریونا را بیدار کند. آرام دست لیزا را فشرد و گفت: «پس ما حالا دیگر با هم دوستیم، مگر نه؟» لیزا سر تکان داد و لاورتسکی اسبش را نگه داشت. کالسکه در حالی که به آرامی تکان می‌خورد و جلو و عقب می‌شد، به حرکت خود ادامه داد. لاورتسکی اسب را با گام‌های آرام به سوی خانه برگرداند. زیبایی شب تابستانی افسونش کرده بود. همه‌چیز در پیرامونش به شکل غیرمنتظره‌ای شگفت‌انگیز می‌آمد و در عین حال گویی از مدت‌ها پیش برایش شیرین و آشنا بود. در مناظر دور و نزدیک همه‌چیز در آرامش بود (مناظر دوردست هم پیدا بود، گرچه چشم بسیاری از چیزهایی را که می‌دید، به روشنی درک نمی‌کرد). حیات جوان و روبه شکوفایی در همین آرامش نمایان می‌شد. اسب لاورتسکی قیافه‌ی گام برمی‌داشت و با آهنگی یکنواخت به چپ و راست متمایل می‌شد. سایه‌ی بزرگ و سیاهش کنار او حرکت می‌کرد. در صدای سم‌های اسب چیزی خوشایند و اسرارآمیز نهفته بود و در بانگ بلند بلدرچین‌ها چیزی شادی‌آور و معجزه‌آسا.

ستاره‌ها در غباری روشن محو می‌شدند. ماه، که کامل نبود، استوار و پرفروغ می‌درخشید. نور آن همچون جریانی آبی‌رنگ بر آسمان می‌ریخت و بسان لکه‌ای از طلای غبارگرفته به روی ابرهای نازکی که از کنارش می‌گذشتند. طراوت هوا شب‌نم سبکی بر چشم‌ها می‌نشاند، بندبند آدمی را در بر می‌گرفت و همچون امواج دریا به سینه می‌ریخت. لاورتسکی داشت لذت را تجربه می‌کرد و از لذت خود شادمان بود. با خود می‌گفت: «خوب، زندگی ادامه دارد. هنوز کاملاً به بادمان نداده است...» ولی نگفت چه کسی یا چه چیزی. بعد به لیزا فکر کرد و به این که بعید است او پانشین را دوست داشته باشد؛ به این که اگر در شرایط دیگری با لیزا ملاقات کرده بود، خدا می‌داند چه چیزها ممکن بود پیش بیاید؛ به این که او با نظر لیم موافق است، حتی با وجود آن که لیزا «هیچ حرفی از خودش ندارد». تازه این هم حقیقت نداشت: لیزا حرف خودش را داشت... لاورتسکی به یاد این حرف او افتاد: «با بی‌قیدی در این مورد صحبت نکنید.» مدتی طولانی با سری فروافتاده اسب سواری کرد. سپس قد راست کرد و آرام خواند:

همه‌ی آنچه را می‌پرستیدم، سوزاندم،

و همه‌ی آنچه را می‌سوزاندم، پرستیدم...

ولی به این جا که رسید، شلاقی به اسب زد و یک نفس تا خانه تاخت.

از اسب که پیاده می‌شد، بی‌اختیار برای آخرین بار با لبخند قدرشناسانه‌ای به پیرامونش نگریست. شب، شب آرام و نوازشگر، بر تپه‌ها و دره‌ها آرمیده بود و از دوردست، از اعماق عطرآگین شب، خدا می‌داند از کجا، از آسمان یا از زمین، گرمای آرام و ملایمی احساس می‌شد. لاورتسکی برای آخرین بار تعظیمی بدرقه‌ی راه لیزا کرد و با شتاب از پله‌های ورودی خانه بالا رفت.

روز بعد بسیار کسل‌کننده سپری شد. از صبح باران می‌آمد. سگرمه‌های لیم در هم رفته بود و مرتب لبانش را محکم و محکم‌تر به هم می‌فشرد، انگار نذر کرده باشد که هیچ‌گاه آن‌ها را از هم باز نکند. لاورتسکی به همراه انبوهی مجله‌ی فرانسوی، که بیش از دو هفته همان‌طور بازنشته روی میزش قرار داشت، در بسترش دراز کشیده بود. با بی‌اعتنایی لفاف مجلات را پاره می‌کرد و نگاهی سرسری به ستون روزنامه‌ها می‌انداخت و البته مطلب تازه‌ای هم در آن‌ها نمی‌دید.

می خواست کنارشان بگذارد که ناگهان مانند مارگزیده ها از رختخواب بیرون جهید. در ستون فکاهیات یکی از روزنامه ها، مسیو ژول، که معرف حضور ما هست، «خبر غم انگیزی» را به اطلاع خوانندگانش رسانده بود: بانوی زیبا و جذاب اهل مسکو، یکی از ملکه های مُد و زینت بخش سالن های پاریس، مادام دُلاورتسکی، به مرگی کم و بیش ناگهانی از دنیا رفته است و این خبر، که متأسفانه کاملاً هم موثق است، تازه به او، یعنی مسیو ژول، رسیده است. به گفته ی مسیو ژول، می شد او را از دوستان مرحومه به شمار آورد...

لاورتسکی لباس پوشید، به باغ رفت و تا صبح در یک مسیر قدم زد.

۲۸

صبح روز بعد، پس از صرف چای، لِم از لاورتسکی خواهش کرد اسبی به او بدهد تا به شهر برگردد. پیرمرد گفت: «باید سرکارم برگردم، یعنی سر درس هایم، وگرنه تمام وقتم این جا هدر می رود.» لاورتسکی بلافاصله پاسخ نداد؛ کمی پریشان به نظر می رسید. سرانجام گفت: «باشد. خودم با شما می آیم.» لِم با حرص و غرولند و بدون کمک خدمتکاران چمدان کوچکش را بست و چند صفحه کاغذ نت را پاره کرد و سوزاند. اسب ها را برایشان آماده کردند. لاورتسکی، هنگامی که از اتاق کارش بیرون می آمد، روزنامه ی دیروزی را در جیب گذاشت. لِم و لاورتسکی در طول راه به ندرت با هم صحبت کردند. هر دو غرق در افکار خودشان بودند و هر کدام راضی و خشنود از این که دیگری مزاحمش نمی شود. وداعشان هم خشک و خالی بود، چیزی که البته در روسیه بین دوستان شایع است. لاورتسکی پیرمرد را تا خانه ی کوچکش رساند. لِم پیاده شد، چمدانش را برداشت، بی آن که دستش را دراز کند (چمدان را دودستی جلو سینه اش گرفته بود) و بی آن که حتی نگاهی به دوستش بیندازد، به روسی به او گفت: «خداحافظ قربان!» لاورتسکی هم گفت: «خداحافظ.» و به سورچی دستور داد به خانه ی خود او برود. لاورتسکی برای روز مبادا خانه ای در شهر اُ... اجاره کرده بود. پس از آن که چند نامه نوشت و با عجله ناهاری خورد، راهی خانه ی کالیتین ها شد. در مهمانخانه ی آن ها فقط به پانشین برخورد که خبر داد ماریا دمیتریونا الان می آید و بلافاصله با نهایت مهر و

محبت سر صحبت را با لاورتسکی باز کرد. رفتار پانشین با لاورتسکی تا آن روز، اگر نگوییم متفرعانه، به گونه‌ای ضعیف‌نوازانه بود. ولی لیزا، هنگام تعریف کردن سفر دیروز خود برای پانشین، لاورتسکی را آدمی عاقل و فوق‌العاده خوانده بود و همین کفایت می‌کرد: باید دل آدم «فوق‌العاده» را به دست آورد. پانشین لب به تمجید از لاورتسکی گشود و برایش شرح داد که تک‌تک اعضای خانواده‌ی ماریا دمیتریونا با چه شور و شعفی از واسیلیفسکویه و زیبایی‌های آن تعریف کرده بودند. بعد، طبق عادت، با مهارت موضوع صحبت را به شخص خودش کشاند، از مشغولیت‌هایش گفت و از دیدگاه‌هایش درباره‌ی زندگی و جامعه و خدمت دولتی. چند کلمه‌ای هم درباره‌ی آینده‌ی روسیه داد سخن داد و این‌که چطور باید فرمانداران را در مشقت گرفت. در این میان باز با شوخ‌طبعی خودش را دست انداخت و بین حرف‌هایش گفت که در پترزبورگ به او مأموریت *de populariser l'idée du cadastre*^۱ داده‌اند. مدتی طولانی حرف زد، با اعتمادبه‌نفس ساده‌انگارانه‌ای همه‌ی مشکلات را حل می‌کرد و مانند شعبده‌بازی که گوی‌هایی را در دست می‌چرخاند، با مهم‌ترین مسائل سیاسی و اداری مملکت بازی می‌کرد. جملات «اگر من جای حکومت بودم، این کار را می‌کردم» و «شما که آدم باهوشی هستید، حتماً با من موافقید» ترجیع‌بند کلامش بود. لاورتسکی، سرد و خشک، روده‌درازی‌های پانشین را گوش می‌کرد. او از این مرد خوش‌قیافه، باهوش، آراسته و بی‌تکلف، که لبخند پرفروغ و لحن مؤدب و چشمان کنجکاوی داشت، خوشش نمی‌آمد. پانشین که در شناخت احساسات دیگران آدم تیزهوشی بود، خیلی زود پی برد که مخاطبش چندان لذتی از هم‌صحبتی با او نمی‌برد، برای همین بهانه‌ای از سر نزاکت آورد و مرخص شد و با خود به این نتیجه رسید که لاورتسکی شاید آدم فوق‌العاده‌ای باشد، ولی اهل معاشرت نیست، *aigri*^۲ و *en somme*^۳ قدری مضحک است. ماریا دمیتریونا به همراه گیدیونوفسکی وارد شد. سپس مارفا تیمافیونا، لیزا و به دنبالشان بقیه‌ی اهل خانه آمدند. سپس خانم پلینتسینا، که از علاقه‌مندان به موسیقی بود، از راه رسید. زن ریزنقش و لاغری بود با

۱. (فرانسوی) «ترویج ایده‌ی سیاهه‌برداری مالیاتی زمین‌داران».

۲. (فرانسوی) بدخلق. ۳. (فرانسوی) در مجموع.

صورت نسبتاً بچگانه، خسته و زیبا، لباس سیاه و پرخش‌خش، بادبزن رنگارنگ و النگوهای کلفت طلایی. شوهرش هم آمد، مرد فربه‌ی با گونه‌های سرخ، دست و پاهای درشت، مژه‌های سفید و لب‌خندی خشک‌شده بر لب‌های کلفتش. زنش در مهمانی‌ها هیچ‌گاه با او حرف نمی‌زد و در خانه، وقتی می‌خواست به شوهرش اظهار محبت کند، او را خوک‌کوچولوش صدا می‌زد. پانشین هم برگشت. اتاق بسیار شلوغ و پرسر و صدا شده بود. حضور این همه آدم‌چندان باب طبع لاورتسکی نبود. بخصوص از دست خانم پلنیتسینا عصبانی بود که هر از گاهی عینک بی‌دسته‌اش را به چشم نزدیک و او را برانداز می‌کرد. اگر لیزا نبود، احتمالاً بی‌درنگ از آن‌جا می‌رفت. لاورتسکی می‌خواست در خلوت دوکلمه‌ای با او حرف بزند، ولی مدتی دراز گذشت و فرصت مناسبی نیافت و به همین قناعت کرد که با مسرتی پنهان با نگاهش او را تعقیب کند. چهره‌ی لیزا هیچ‌گاه تا این حد نجیب و دوست‌داشتنی به نظرش نیامده بود. زیبایی‌های او در مجاورت پلنیتسینا بیش‌تر به چشم می‌آمد. پلنیتسینا بی‌وقفه روی صندلی تکان می‌خورد، شانه‌های باریکش را می‌جنباند، خنده‌ی رضایتمندانه‌ای سر می‌داد و مدام چشمانش را ریز و درشت می‌کرد. ماریا دمتریونا به همراه مارفا تیمافیونا، پلنیتسینا و گیدیونوفسکی مشغول ورق‌بازی شد. گیدیونوفسکی بسیار کُند بازی می‌کرد، مرتب مرتکب اشتباه می‌شد، پلک می‌زد و صورتش را با دستمال خشک می‌کرد. پانشین قیافه‌ی غمزده‌ای به خود گرفته بود، حرف‌هایش را کوتاه، با طمأنینه و اندوهناک بر زبان می‌آورد و موبه‌مو نقش هنرمندی ناکام را بازی می‌کرد، ولی با وجود اصرارهای پلنیتسینا که مرتب دور و بر او می‌چرخید، حاضر نشد رمانش را بخواند. در حضور لاورتسکی معذب بود. فیودور ایوانوویچ هم کم حرف می‌زد و بخصوص هنگامی که وارد اتاق شد، حالت چهره‌اش لیزا را به شگفت آورد. لیزا بی‌درنگ احساس کرد که لاورتسکی می‌خواهد حرفی به او بزند، ولی نمی‌دانست چرا می‌ترسد خودش از او سؤال کند. سرانجام لیزا برای ریختن چای به تالار رفت و بی‌اختیار سرش را به سوی لاورتسکی چرخاند. لاورتسکی بلافاصله به دنبال او روان شد.

لیزا، درحالی‌که قوری را روی سماور می‌گذاشت، گفت: «چه اتفاقی برایتان

«مگر متوجه چیزی شده‌اید؟»

«امروز مثل بقیه‌ی دفعاتی که شما را دیده‌ام نیستید.»

لاورتسکی روی میز خم شد و گفت: «می‌خواستم خبری به شما بدهم، ولی حالا وقتش نیست.» سپس مجله‌ای را که با خود برداشته بود به سوی لیزا دراز کرد و گفت: «هرچند... خبری را که در این ستون با مداد مشخص کرده‌ام بخوانید. خواهش می‌کنم این راز بین خودمان بماند. فردا صبح به این جا می‌آیم.»

لیزا مبهوت ماند... پانشین در آستانه‌ی در ظاهر شد و لیزا مجله را در جیب گذاشت. پانشین متفکرانه از او پرسید: «لیزاوتا میخایلوونا، شما ابرمان^۱ را خوانده‌اید؟»

لیزا پاسخی سرسری به او داد و از تالار به سوی طبقات بالا رفت. لاورتسکی به مهمانخانه برگشت و به میز بازی نزدیک شد. مارفا تیمافیونا که بندهای کلاهش را گشوده و سرخ شده بود، خطاب به او شروع کرد به شکایت از یارش، گیدیونوفسکی، که به گفته‌ی او بسیار ناشی بود. می‌گفت: «معلوم می‌شود ورق بازی به راحتی چرندبافی نیست.»

گیدیونوفسکی همچنان پلک می‌زد و صورتش را خشک می‌کرد. لیزا وارد مهمانخانه شد و گوشه‌ای نشست. لاورتسکی به او نگاه کرد و او به لاورتسکی. احساس نامطبوعی به هر دو دست داد. در چهره‌ی لیزا پریشانی و نوعی سرزنش پنهانی را می‌خواند. نمی‌توانست آن‌طور که دلش می‌خواهد با او صحبت کند. ماندن در یک اتاق با او، که خودش همانند مهمانی در میان مهمانان دیگر بود، برای لاورتسکی دشوار بود. تصمیم گرفت برود. هنگام خداحافظی با او فرصتی پیدا کرد و گفت فردا برمی‌گردد و افزود که به دوستی او امید بسته است.

لیزا با همان سردرگمی که در چهره‌اش آشکار بود، گفت: «بیایید.»

۱. هنگامی که ویلیام رالستون برای این نام از تورگنیف توضیح خواست، چنین پاسخی دریافت کرد: «اُبرمان نام رمانی شبیه ورتز [نوشته‌ی گوته] است که در اوایل قرن به قلم آقای سینانکور نوشته شد. حدود پانزده سال پیش، دوباره این رمان سر زبان‌ها افتاد. حتی ژرژ ساند بر آن مقدمه نوشت. آمیزه‌ای است از ورتز و ژان ژاک روسو. در زمان خود، یکی از نخستین آثار سبک رمانتیک و سانتی‌مانتالیستی به شمار می‌آمد.» به این اطلاعات تورگنیف باید افزود که به بیان دقیق‌تر، اُبرمان (۱۸۰۴)، اثر سینانکور (۱۷۷۰-۱۸۴۶)، رمان نیست، بلکه پرتله‌ای روان‌شناختی است که در قالب نامه‌های قهرمان به دوست ناشناسی در یک ویلای دورافتاده‌ی سویس نوشته شده است. ژرژ ساند در ۱۸۴۰ بر آن مقدمه نوشت.

بارفتن لاورتسکی، پانشین جان تازه‌ای گرفت. به کمک گیدیونوفسکی رفت، پوزخند زنان با پلنیتسینا مغازه‌ای کرد و سرانجام هم رمانش را خواند. ولی همچنان با تبختر و اندکی غمگین به لیزا نگاه می‌کرد و با او حرف می‌زد.

لاورتسکی دوباره تمام شب را بیدار ماند. نه خبری از ناراحتی بود و نه نگرانی و التهاب. گویی تمام وجودش آرام گرفته بود، ولی نمی‌توانست بخوابد. حتی به یاد زمان‌های گذشته هم نمی‌افتاد. فقط زندگی خود را از نظر می‌گذراند. قلبش سنگین و یکنواخت می‌تپید. زمان با سرعت می‌گذشت، ولی او به فکر خواب نبود. فقط گهگاه این فکر در سرش شعله‌ور می‌شد: «این‌که حقیقت ندارد، همه‌اش چرند است.» سپس بی‌حرکت می‌ماند، سرش را پایین می‌انداخت و دوباره زندگی‌اش را از نظر می‌گذراند.

۲۹

روز بعد، هنگامی که لاورتسکی نزد ماریا دمتریونا آمد، چندان با روی گشاده از او استقبال نشد. ماریا دمتریونا با خود گفت: «ای داد بیداد، پایش به این جا باز شد.» او از همان ابتدا هم چندان از لاورتسکی خوشش نمی‌آمد. علاوه بر آن، پانشین هم که ماریا دمتریونا بسیار تحت تأثیرش بود، روز قبل در تمجیدهایش از لاورتسکی بسیار مکارانه و تحقیرآمیز عمل کرده بود. از آن جا که ماریا دمتریونا لاورتسکی را مهمان نمی‌شمرد و خود را ملزم نمی‌دانست خویشاوندش را سرگرم کند، نیم‌ساعت نشده، لاورتسکی داشت به همراه لیزا در باغ قدم می‌زد. לנוچکا و شوروچکا، چند قدم آن‌سوتر، لابه‌لای بوته‌های گل می‌دویدند.

لیزا مثل همیشه آرام بود، ولی بیش از معمول رنگ‌پریده به نظر می‌آمد. صفحه‌ی تاشده‌ی مجله را از جیبش بیرون کشید و به سوی لاورتسکی دراز کرد و گفت: «وحشتناک است!» لاورتسکی پاسخی نداد.

لیزا ادامه داد: «و البته شاید این خبر واقعیت نداشته باشد.»

«برای همین بود که از شما خواهش کردم در این مورد به کسی چیزی نگویند.»

لیزا کمی در سکوت قدم زد. بعد گفت: «بگویند ببینم، شما اصلاً متأثر نیستید؟ حتی یک ذره؟»

«خودم هم نمی دانم چه احساسی دارم.»

«ولی آخر قبلاً دوستش داشتید، نه؟»

«بله.»

«زیاد؟»

«بله.»

«و از مرگ او متأسف نیستید؟»

«او برای من از مدت ها پیش مرده بود.»

«حرفی که می زنید گناه است... از دستم عصبانی نشوید. شما مرا دوست خودتان می نامید؛ دوستان می توانند همه چیز را به هم بگویند. راستش من حتی به وحشت می افتم... دیروز از صورتتان می شد خواند که افکار شومی در سر دارید... یادتان هست همین چند وقت پیش از او شکایت می کردید؟ شاید همان موقع هم از این دنیا رفته بود. این وحشتناک است. انگار که این اتفاق برای مجازات شما افتاده است.»

لاورتسکی پوزخند تلخی زد: «این طور فکر می کنید؟ دست کم حالا من آزادم.»

لیزا کمی جا خورد: «بس کنید. این حرف ها را نزنید. الان آزادی چه دردی از شما دوا می کند؟ فعلاً به جای این چیزها باید به فکر بخشش باشید...»
لاورتسکی دستی تکان داد و حرف او را قطع کرد: «من مدت ها هست که او را بخشیده ام.»

لیزا سرخ شد و پاسخ داد: «نه، منظورم این نبود. حرفم را درست برداشت نکردید. باید به فکر آن باشید که خودتان بخشیده شوید...»
«کی باید مرا ببخشند؟»

«کی؟ خداوند. چه کسی جز خدا می تواند شما را ببخشند؟»
لاورتسکی دست او را گرفت و با صدای بلند گفت: «آه، لیزا، تا میخایلوونا، باور کنید من تا همین جا هم به اندازه ی کافی مجازات شده ام. باور کنید کفاره ی تمام گناهانم را داده ام.»

لیزا با صدای آهسته پاسخ داد: «زیاد از این بابت مطمئن نباشید. یادتان رفته که

همین چند وقت پیش، همان موقع که با من حرف می‌زدید، نمی‌خواستید او را ببخشید؟»

هر دو در سکوت در باغ گام برمی‌داشتند. لیزا ناگهان ایستاد و پرسید: «حالا دخترتان در چه وضعی است؟»

لاورتسکی یکه خورد: «آه، نگران نباشید! به هر جایی که لازم بود نامه نوشتم. آینده‌ی... به قول شما... دختر من... تأمین شده است. نگران نباشید.»

لیزا با اندوه لبخند زد. لاورتسکی ادامه داد: «ولی حق با شماست. آزادی به چه درد من می‌خورد؟ چه احتیاجی به آن دارم؟»

لیزا، بی‌آن‌که به پرسش او جواب دهد، گفت: «این مجله کی به دستتان رسید؟»
«فردای روزی که شما به خانه‌ی من آمده بودید.»

«و واقعاً... واقعاً حتی گریه هم نکردید؟»

«نه. بهت‌زده بودم. ولی اشک از کجا باید به چشمانم می‌آمد؟ به حال گذشته اشک می‌ریختم؟ ولی گذشته‌ی من که تماماً سوخته و بر باد رفته بود!.. رفتار او خوشبختی مرا ویران نکرد، بلکه فقط به من قبولاند که این خوشبختی هیچ‌گاه وجود نداشته است. پس حالا برای چه چیزی باید گریه می‌کردم؟ البته کسی چه می‌داند؟ شاید اگر این خبر دو هفته‌ی پیش به من می‌رسید، بیش‌تر احساس تأسف می‌کردم...»
«دو هفته پیش؟ مگر در این دو هفته چه اتفاقی افتاده است؟»

پاسخی در کار نبود و لیزا ناگهان بیش‌تر از قبل سرخ شد.

لاورتسکی ناگهان دنباله‌ی حرف را گرفت: «بله، بله، درست حدس زدید. در طول این دو هفته من فهمیدم روح پاک زنانه یعنی چه و برای همین گذشته‌ام باز هم از من دورتر شد.»

لیزا پریشان شد و در سکوت به محوطه‌ی پر از گل، پیش لنوچکا و شوروچکا، رفت. لاورتسکی هم به دنبالش راه افتاد و گفت: «خوشحالم که مجله را به شما نشان دادم. دیگر عادت کرده‌ام چیزی را از شما پنهان نکنم و امیدوارم شما هم متقابلاً به من اعتماد کنید.»

لیزا متوقف شد و گفت: «شما این‌طور فکر می‌کنید؟ در این صورت من هم باید... نه، نه! غیر ممکن است!»

«چه شده؟ بگویید، بگویید.»

«واقعاً فکر می‌کنم که من نباید...» سپس با لبخند به سوی لاورتسکی برگشت و افزود: «هرچند، حرف زدن بدون پرده‌پوشی، اگر یکطرفه باشد، چه فایده‌ای دارد؟ فکرش را بکنید، امروز یک نامه به دستم رسیده است.»

«از پانشین؟»

«بله، از پانشین... شما از کجا می‌دانید؟»

«از شما خواستگاری کرده است؟»

لیزا گفت: «بله.» و نگاهش را مستقیم و جدی به چشم‌های لاورتسکی دوخت.

لاورتسکی هم به نوبه‌ی خود با نگاهی جدی به لیزا خیره شد. سرانجام گفت: «خوب، شما چه جوابی به او دادید؟»

لیزا دستانش را که به هم قلاب کرده بود، پایین انداخت و پاسخ داد: «نمی‌دانم چه جوابی باید بدهم.»

«چطور؟ مگر دوستش ندارید؟»

«چرا، از او خوشم می‌آید. به نظرم آدم خوبی است.»

«پس پریروز هم همین حرف را به من زدید، درست با همین کلمات. دلم می‌خواهد بدانم شما او را با آن احساس قوی و پرشوری دوست دارید که ما عادت کرده‌ایم اسمش را بگذاریم عشق؟»

«جوابش را خودتان می‌دانید: نه.»

«شما عاشق او نیستید؟»

«نه. ولی مگر این ضروری است؟»

«منظورتان چیست؟»

«مادر از او خوشش می‌آید. مهربان است. من هم هیچ چیز بدی در او

نمی‌بینم.»

«با این حال دودل هستید، نه؟»

«بله... و شاید... علتش شما باشید و حرف‌هایتان. یادتان هست پریروز

چه گفتید؟ ولی این نشانه‌ی ضعف است...»

صدای لاورتسکی ناگهان بلند شد و به لرزه افتاد: «آه، فرزند من! خودتان را با این لفاظی‌ها فریب ندهید. فریاد قلبتان را که نمی‌خواهد بدون عشق تسلیم شود ضعف نخوانید. چنین مسئولیت و حشتناکی را در قبال کسی که دوستش ندارید و می‌خواهید خودتان را به او بسپارید به گردن نگیرید...»

لیزا داشت می‌گفت «من فقط اطاعت می‌کنم. هیچ مسئولیتی به گردنم نمی‌گذارم...» که لاورتسکی حرفش را برید: «گوش به ندای قلبتان بسپارید. فقط قلب است که حقیقت را به شما می‌گوید. تجربه، عقل، همه‌ی این‌ها باد هواست! خودتان را از بهترین و تنها خوشبختی جهان محروم نکنید.»

«فیودور ایوانویچ، شما باید که این حرف را به من می‌زنید؟ شما خودتان از روی عشق ازدواج کردید، ولی مگر خوشبخت شدید؟»

لاورتسکی کف دست‌ها را به هم زد: «آه، درباره‌ی من حرف نزنید! شما اصلاً نمی‌توانید درک کنید پسر بچه‌ای خام و کم‌سن و سال که تعلیم و تربیت درست و حسابی هم نداشته، چه چیزهایی را ممکن است به جای عشق بگیرد!.. بله، و از همه‌ی این‌ها گذشته، چرا آدم به خودش تهمت ببندد؟ همین حالا به شما گفتم که خوشبختی را نمی‌شناختم... نه! من خوشبخت بوده‌ام!»

لیزا صدایش را پایین آورد (وقتی با مخاطبش موافق نبود، همیشه صدایش را پایین می‌آورد و ضمناً بسیار هم ملتهب و نگران می‌شد): «فیودور ایوانویچ، به نظر من کلید خوشبختی در این دنیا در دست ما نیست...»

«در دست ماست، در دست ماست، باور کنید. (هر دو دست لیزا را گرفت. رنگ لیزا پرید و اندکی وحشت زده، ولی با دقت، به او خیره شد.) فقط به شرط آن‌که خودمان زندگی‌مان را به باد ندهیم. برای بعضی آدم‌ها، ازدواج از روی عشق ممکن است بدبختی باشد، ولی نه برای شما با این خلق و خوی آرام و روح زالتان! التماس‌تان می‌کنم، بدون عشق و از سر احساس وظیفه و — چه می‌دانم — ایثار، ازدواج نکنید... این هم یک جور بی‌ایمانی است، همان حسابگری، آن هم به شکلی بدتر. حرفم را باور کنید. من حق دارم این حرف را بزنم. بهای سنگینی بابت این حق پرداخته‌ام. و اگر خدای شما...»

در این لحظه لاورتسکی متوجه شد لنوچکا و شوروچکا کنار لیزا ایستاده‌اند و

با شگفتی گنگی به او خیره مانده‌اند. دستان لیزا را رها کرد و شتابزده گفت: «لطفاً مرا ببخشید.» و به سوی خانه به راه افتاد.

چند قدم که رفت، رو به سوی لیزا گرداند و گفت: «فقط یک خواهش از شما دارم. عجولانه تصمیم نگیرید. صبر کنید و به حرف‌هایی که به شما زدم فکر کنید. حتی اگر حرف‌هایم را باور نکردید، حتی اگر تصمیم گرفتید از روی عقل و منطق ازدواج کنید، حتی در آن صورت هم نباید زن آقای پانشین بشوید. او نمی‌تواند شوهر شما باشد... واقعاً به من قول می‌دهید که عجله نکنید؟»

لیزای خواست به لاورتسکی جواب بدهد، ولی هیچ کلمه‌ای بر زبانش نیامد؛ نه بدین خاطر که تصمیم گرفته بود «عجله کند»، بلکه به این دلیل که قلبش به شدت به تپش افتاده و احساسی شبیه به ترس نفسش را بند آورده بود.

۳۰

لاورتسکی هنگام خروج از خانه‌ی کالیتین‌ها با پانشین روبه‌رو شد. تعظیم سردی با یکدیگر رد و بدل کردند. لاورتسکی به خانه‌اش رفت و در را به روی خود بست. داشت احساساتی را از سر می‌گذراند که پیش از این هیچ‌گاه تجربه‌شان نکرده بود. مگر همین اواخر گرفتار «بهتی سراسر آرامش» نشده بود؟ مگر همین اواخر به قول خودش احساس نمی‌کرد «به ته رودخانه افتاده است؟» حالا چه چیزی حال او را چنین دگرگون کرده بود؟ چه چیزی او را بالا، به سطح آب، آورده بود؟ تصادف، تصادفی بسیار پیش‌پاافتاده، گریزناپذیر، و البته همیشه غیرمنتظره – مرگ؟ ولی او انگار بیش از آن‌که به فکر مرگ زنش و آزادی خودش باشد، به فکر آن بود که لیزا چه پاسخی به پانشین خواهد داد. لاورتسکی احساس می‌کرد که در سه روز اخیر به لیزا به چشم دیگری نگاه می‌کند. به یاد می‌آورد که چطور وقتی داشت به خانه باز می‌گشت و در سکوت شب به لیزا فکر می‌کرد، به خودش گفته بود: «ای کاش!..» این «ای کاش»، که به گذشته و امور محال مربوط می‌شد، اکنون محقق شده بود، هرچند نه به آن شکل که او گمان می‌کرد. ولی صرف آزاد شدن او کافی نبود. با خود گفت: «او از مادرش حرف‌شنوی دارد. با پانشین ازدواج می‌کند. ولی حتی اگر به او جواب رد بدهد، چه فرقی به حال من می‌کند؟» در همان حال که از کنار

آینه می‌گذشت، سرسری چهره‌ی خود را برانداز کرد و شانه بالا انداخت.

روز با همین افکار به سرعت سپری شد و شب فرا رسید. لاورتسکی راهی خانه‌ی کالیتین‌ها شد. با عجله راه می‌رفت، ولی نزدیک خانه گام‌هایش آهسته‌تر شد. درشکه‌ی پانشین جلو ایوان ورودی ایستاده بود. لاورتسکی با خود گفت: «باشد، خودخواهی را کنار می‌گذارم.» و وارد خانه شد. در خانه کسی را ندید. از مهمانخانه هم صدایی نمی‌آمد. در را باز کرد و ماریا دمیتریونا را دید که با پانشین پیکت بازی می‌کرد. پانشین در سکوت به او تعظیم کرد و خانم صاحبخانه با صدای بلند گفت: «اصلاً انتظار دیدنتان را نداشتیم!» و اندکی ابروهایش را در هم برد. لاورتسکی کنار او نشست و مشغول تماشای ورق‌هایش شد.

ماریا دمیتریونا با افسوسی فروخورده از او پرسید: «مگر بلدید پیکت بازی کنید؟» و بلافاصله اعلام کرد که ورقش را اشتباه انداخته است.

پانشین نود امتیازش را اعلام کرد و با آرامش و نزاکت مشغول اضافه کردن امتیاز ورق‌های برنده‌اش شد. چهره‌اش جدی و برازنده می‌نمود. دیپلمات‌ها باید به این شکل بازی کنند؛ احتمالاً در پترزبورگ با فلان صاحب‌منصب مقتدر هم به این شکل بازی می‌کرد و می‌کوشید نظر تأثیرگذار او را در مورد کارآمدی و پختگی خودش جلب کند. «صد و یک، صد و دو، خال دل، صد و سه.» طنین صدایش یکنواخت بود و لاورتسکی نمی‌توانست تشخیص دهد که لحن آن آمیخته به سرزنش است یا رضایت از خود.

هنگامی که دید پانشین با وقار دوچندانی آماده‌ی بُرزدن ورق‌ها می‌شود (دیگر حتی ذره‌ای به هنرمندان شبیه نبود)، پرسید: «می‌شود مارفا تیمافیونا را دید؟»

ماریا دمیتریونا پاسخ داد: «فکر می‌کنم می‌شود. در اتاق خودش است، طبقه‌ی بالا. خودتان بروید و پرسید.»

لاورتسکی به طبقه‌ی بالا رفت. مارفا تیمافیونا را هم در حال ورق‌بازی دید. داشت با ناستاسیا کارپوونا «ابله» بازی می‌کرد. راسکا به او پارس کرد، ولی هر دو پیرزن با خوشرویی از او استقبال کردند؛ بخصوص مارفا تیمافیونا بسیار سرحال بود. گفت: «آها، فدیا! خوش آمدی. بنشین، آقا جان. الان بازی را تمام می‌کنیم. مربا

می‌خواهی؟ شور و چکا، ظرف مربای توت‌فرنگی را برایش بیاور. نمی‌خواهی؟ خوب، پس همان‌جا بنشین. ولی این‌جا از تنباکو دود کردن خبری نیست. نمی‌توانم تنباکوی شما را تحمل کنم؛ ضمن این‌که ماتروس هم از آن به عطسه می‌افتد.»

لاورتسکی شتاب‌زده توضیح داد که اصلاً میلی به کشیدن تنباکو ندارد.

پیرزن ادامه داد: «پایین بودی؟ کی آن‌جا بود؟ پانشین هنوز زحمت را کم نکرده؟ لیزا را دیدی؟ نه؟ می‌خواست بیاید این‌جا... خوب، این هم لیزا... تا اسمش را می‌بری، پیدایش می‌شود.»

لیزا پا به اتاق گذاشت و با دیدن لاورتسکی سرخ شد. گفت: «مارفا تیمافیونا، یک دقیقه پیش‌تر وقت شما را نمی‌گیرم...»

پیرزن پاسخ داد: «حالا چرا فقط یک دقیقه؟ چرا شما دخترهای جوان یک دقیقه آرام و قرار ندارید؟ می‌بینی که مهمان دارم. چند کلمه‌ای با او حرف بزن. سرش را گرم کن.»

لیزالبه‌ی صندلی نشست و نگاهش را بالا آورد و به لاورتسکی نگریست. احساس می‌کرد نباید چیزی درباره‌ی نتیجه‌ی دیدارش با پانشین به او بگوید. ولی چطور می‌شد این کار را کرد؟ خجالت می‌کشید و معذب بود. مگر چند وقت بود که با او آشنا شده بود، با این آدمی که به‌ندرت گذرش به کلیسا می‌افتد و مرگ همسرش را این‌قدر بی‌تفاوت از سر می‌گذراند. و حالا باید اسرارش را با چنین آدمی در میان بگذارد... البته لاورتسکی با او همدلی نشان می‌داد، خود لیزا به او اعتماد داشت و احساس می‌کرد به سویش کشیده می‌شود، ولی به‌هرحال خجالت می‌کشید، انگار آدم غریبه‌ای پا به اتاق پاک و دخترانه‌ی او گذاشته باشد.

مارفا تیمافیونا به کمکش آمد. گفت: «آخر اگر تو سر این طفلک را گرم نکنی، چه کسی بکند؟ من برای او بیش از حد پیرم و او برای من زیادی عاقل. برای ناستاسیا کارپوونا هم زیادی پیر است؛ ناستاسیا کارپوونا فقط به پسرهای خیلی جوان التفات دارد.»

لیزا گفت: «آخر من چطور می‌توانم فیودور ایوانویچ را سرگرم کنم؟» و سپس با دودلی افزود: «اگر مایل باشند، می‌توانم برایشان پیانو بزنم.»

مارفا تیمافیونا گفت: «خیلی هم عالی است. آفرین به تو، دختر عاقل من.»

بروید پایین، بچه‌های عزیز. وقتی کارتان تمام شد، برگردید این‌جا. دست آخر را من "ابله" شدم. حسابی از این بابت ناراحتم و می‌خواهم انتقام بگیرم.»

لیزا بلند شد. لاورتسکی به دنبالش راه افتاد. دخترک در میان پله‌ها ایستاد و گفت: «راست گفته‌اند که قلب آدمی پر از تضاد است. داستان شما باید مرا می‌ترساند و نسبت به ازدواج عاشقانه بی‌اعتماد می‌کرد، ولی من...»

لاورتسکی حرفش را برید: «به او جواب رد دادید؟»

«نه، ولی جواب مثبت هم ندادم. همه‌چیز را به او گفتم، تمام احساساتی را که در درونم بود. و از او خواستم صبر کند.» سپس لبخند سریعی زد و افزود: «حالا راضی شدید؟» و درحالی که به نرمی نرده‌ی پلکان را در دست گرفت، پایین دوید. وقتی داشت در فورته‌پیانو را باز می‌کرد، پرسید: «چه آهنگی برایتان بزنم؟» لاورتسکی گفت: «هرچه خودتان می‌خواهید.» و طوری نشست که بتواند او را تماشا کند.

لیزا مشغول نواختن شد و مدتی طولانی چشم از انگشتان خود برنداشت. سرانجام به لاورتسکی نگاه کرد و دست از نواختن کشید. چهره‌ی لاورتسکی بسیار غریب و غیرعادی به نظرش رسید.

پرسید: «اتفاقی برایتان افتاده؟»

«نه، اصلاً. حالم خیلی خوب است. خوشحالی‌ام به خاطر شماست. از این‌که شما را می‌بینم خوشحالم. لطفاً ادامه بدهید.»

لیزا چند لحظه بعد گفت: «به نظرم اگر واقعاً مرا دوست داشت، این نامه را برایم نمی‌نوشت. باید احساس می‌کرد که من در حال حاضر نمی‌توانم به او جواب بدهم.»

لاورتسکی گفت: «این‌که مهم نیست. مهم این است که شما عاشق او نیستید.» «دست بردارید، این چه صحبت‌هایی است! شبیح همسر مرحوم شما مدام جلو چشم من است. خود شما هم مرا می‌ترسانید.»

درست در همین زمان ماریا دمیتریونا داشت به پانشین می‌گفت: «وُلدِمَار، می‌بینید لیزت من چقدر زیبا پیانو می‌زند؟»

پانشین پاسخ داد: «بله، بسیار زیبا.» ماریا دمیتریونا با محبت به همبازی جوان

خود نگریست، ولی او قیافه‌ی متشخص‌تر و متفرعن‌تری به خود گرفت و اعلام چهارده‌شاه کرد.

۳۱

لاورتسکی دیگر جوان نبود. نمی‌توانست مدتی طولانی در مورد احساساتی که لیزا در او برمی‌انگیخت خود را فریب دهد. در آن روز به قطع دریافت که عاشق لیزا شده است. ولی این مسئله چندان مایه‌ی شادی او نشد. با خود می‌گفت: «یعنی حقیقتاً من در سی و پنج سالگی کاری جز این ندارم که دوباره روح و روانم را به دست یک زن بسپارم؟ ولی لیزا از قماش آن یکی نیست؛ از من طلب فداکاری‌های شرم‌آور نخواهد کرد، مرا از مشغله‌ام باز نخواهد داشت و حتی خودش نیروی لازم را برای کار جدی و شرافتمندانه در وجودم خواهد دمید و ما هر دو به سوی هدف‌های زیبا و کامل پیش خواهیم رفت.» و افکارش را به این شکل پایان داد که: «بله، همه‌ی این‌ها به جای خود، ولی ایراد کار آن است که او اصلاً تمایلی به ازدواج با من ندارد. بی‌خود نبود که گفت من او را می‌ترسانم. در عوض، پانشین را هم دوست ندارد... ولی این زیاد مایه‌ی تسکینم نمی‌شود!»

لاورتسکی به واسیلیفسکویه رفت. ولی آن‌جا چنان برایش کسالت‌بار بود که چهار روز هم دوام نیاورد. انتظار هم بیش‌تر او را می‌فرسود: خبری که مسیو ژول اعلام کرده بود نیاز به تأیید داشت و او هنوز هیچ نامه‌ای دریافت نکرده بود. لاورتسکی به شهر بازگشت و شبی را با خانواده‌ی کالیتین سپری کرد. به سادگی می‌شد دریافت که ماریا دمیترونا علیه او جبهه گرفته است، ولی لاورتسکی موفق شد پانزده روبلی در بازی پیکت به او ببازد و به این طریق تا اندازه‌ای دلش را به دست آورد و نزدیک به نیم‌ساعت با لیزا تقریباً تنها بماند، گرچه مادر لیزا به او توصیه کرده بود با آدمی که *qui a un si grand ridicule*^۱ زیادی خودمانی نشود. لاورتسکی متوجه تغییراتی در لیزا شد: انگار فکورتر شده بود. لیزا او را بابت غیبتش سرزنش کرد و پرسید آیا فردا به مراسم دعای کلیسا نمی‌آید (روز بعد

۱. (فرانسوی) چنان اتفاق ناجوری برایش افتاده است.

یکشنبه بود) و پیش از آنکه لاورتسکی فرصت پاسخ داشته باشد، گفت: «بیایید. با هم برای شادی روح او دعا می‌کنیم.» سپس افزود که نمی‌داند چه باید بکند و آیا حق دارد از پانشین بخواهد مدت بیش‌تری منتظر جواب او بماند یا نه.

لاورتسکی پرسید: «آخر برای چه؟»

«برای این که کم‌کم دارم شک می‌کنم که تصمیمم چه خواهد بود.»

بعد گفت سرش درد می‌کند و پس از آن که نوک انگشتانش را با دودلی به سوی لاورتسکی دراز کرد، به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفت.

فردای آن روز لاورتسکی راهی مراسم دعا شد. وقتی به کلیسا رسید، لیزا آن‌جا بود. دختر متوجه ورود او شد، هرچند رو به سویش برنگرداند. با جدیت دعا می‌خواند؛ چشمانش به آرامی برق می‌زد و سرش آرام بالا می‌آمد و فرو می‌افتاد. لاورتسکی احساس کرد لیزا برای او هم دعا می‌خواند و احساس لطیف و شگفت‌انگیزی روحش را آکنده کرد. هم خوشحال بود و هم اندکی عذاب وجدان داشت. مردمی که جدی و رسمی ایستاده بودند، چهره‌های آشنا، سرودخوانی یکصدا، بوی کُندُر، پرتوهای بلند و خمیده‌ی نوری که از پنجره‌ها می‌تابید و تاریکی دیوارها و طاق‌ها، همه و همه با قلب او حرف می‌زدند. مدت‌ها می‌شد که به کلیسا نیامده بود، مدت‌ها می‌شد که به خداوند روی نیاورده بود. حالا هم هیچ کلمه‌ای برای دعا بر زبان نیاورد – حتی بدون کلام هم دعا نمی‌کرد – هرچند در یک لحظه اگر نه با جسم، که با تمام ذهن خود زانو زد و مطیعانه به خاک افتاد. به یادش آمد چگونه در کودکی همیشه تا لحظه‌ای دعا می‌خواند که حس کند چیزی طراوت‌بخش با پیشانی‌اش تماس می‌یابد. در آن زمان فکر می‌کرد این فرشته‌ی نگهبان است که مرا پذیرفته و مهر برگزیدگی بر من می‌گذارد. به لیزا نگریست... با خود گفت: «تو مرا به این‌جا آوردی. پس با من تماس پیدا کن، با روح من درآمیز.» لیزا همچنان با همان آرامش دعا می‌خواند. چهره‌اش به نظر لاورتسکی شادمان آمد و دوباره آن احساس لطیف او را در بر گرفت. لاورتسکی برای روحی دیگر آرامش و برای روح خود بخشش طلب کرد...

جلو رواق کلیسا با یکدیگر روبه‌رو شدند. لیزا با وقاری شادمانه و پرمهر به او سلام کرد. آفتاب پرفروغ بر چمن نورس حیاط کلیسا و لباس‌ها و روسری‌های

رنگارنگ زنان می‌تایید. ناقوس کلیساهای مجاور از بالا طنین‌انداز می‌شد. گنجشک‌ها روی پرچین‌ها جیک‌جیک راه انداخته بودند. لاورتسکی با سرب‌بی‌کلاه ایستاده بود و لبخند می‌زد. نسیم سبکی موهای او و نوار کلاه لیزا را به هوا بلند می‌کرد. لاورتسکی لیزا و لنوچکا را، که همراه او آمده بود، در کالسکه نشانند، تمام پول خود را میان گدایان تقسیم کرد و آهسته به سوی خانه روان شد.

۳۲

روزهای سختی برای فیودور ایوانوویچ فرارسید. در تب و تابی دائمی به سر می‌برد. هر روز صبح راهی اداره‌ی پست می‌شد، با دلهره نامه‌ها و مجلات را باز می‌کرد و هیچ‌جا نمی‌توانست چیزی در تأیید یا رد آن شایعه‌ی منحوس پیدا کند. گاهی از خودش بیزار می‌شد. می‌گفت: «برای چه مثل کلاغی که منتظر خون است، به انتظار تأیید خبر مرگ هم‌سرم نشسته‌ام.» هر روز نزد کالیتین‌ها می‌رفت، ولی آن‌جا هم حالش بهتر نمی‌شد. خانم صاحبخانه آشکارا به او کم‌محلی می‌کرد و او را با منت پذیرا می‌شد. رفتار پانشین هم با نزاکت اغراق‌آمیزی همراه بود. لِم مردم‌گریز شده بود و به زحمت با او خوش و بشی می‌کرد. و از همه مهم‌تر آن‌که لیزا انگار از او فرار می‌کرد. اگر هم فرصتی پیش می‌آمد و با لاورتسکی تنها می‌شد، به جای اعتماد پیشین، دچار سردرگمی و پریشانی می‌شد و نمی‌دانست چه بگوید. خود لاورتسکی هم معذب بود. لیزا ظرف چند روز زمین تا آسمان با دختری که او می‌شناخت فرق کرده بود: در حرکات او، در صدا و حتی در خنده‌اش اضطرابی پنهانی و تزلزلی احساس می‌شد که سابقه نداشت. حواس ماریا دمیتریونا فقط به خودش بود و اصلاً متوجه چیزی نمی‌شد، ولی ماریا تیمافیونا مدتی بود رفتار دختر سوگلی‌اش را زیر نظر داشت. لاورتسکی بارها و بارها خود را سرزنش کرد که چرا آن نسخه‌ی مجله را به لیزا نشان داده است؛ راهی جز اعتراف به این موضوع نداشت که وضعیت روحی‌اش به گونه‌ای است که احساسات پاک را برآشفته می‌کند. همچنین حدس می‌زد که تغییرات لیزا نتیجه‌ی مبارزه‌ی او با خودش است، نتیجه‌ی تردیدهایش که چه پاسخی به پانشین بدهد. یک روز لیزا کتابی را به لاورتسکی داد که خودش آن را از او گرفته بود. یکی از رمان‌های والتر اسکات بود.

لاورتسکی پرسید: «کتاب را خواندید؟»

لیزا پاسخ داد: «نه، الان حوصله‌ی کتاب خواندن ندارم.» و قصد رفتن کرد.
«یک لحظه صبر کنید. مدت‌هاست که با شما تنها نبوده‌ام. انگار از من می‌ترسید.»

«بله، همین‌طور است.»

«ولی شما را به خدا، آخر برای چه؟»

«نمی‌دانم.»

لاورتسکی سکوت کرد. سپس گفت: «هنوز تصمیمتان را نگرفته‌اید؟»

لیزا، بی‌آن‌که نگاهش را بالا بیاورد، گفت: «منظورتان چیست؟»

«خودتان می‌دانید منظورم چیست...»

لیزانا گهان برافروخت و با شور و التهاب گفت: «هیچ سؤالی از من نکنید. از هیچ‌چیز سردر نمی‌آورم. خودم خودم را نمی‌شناسم...» و بی‌درنگ آن‌جا را ترک کرد.

روز بعد، پس از ناهار، لاورتسکی به خانه‌ی کالیتین‌ها آمد و دید مانند شب‌های عید همه‌چیز برای مراسم مذهبی مهیا شده است. در گوشه‌ی اتاق غذاخوری تمثال‌های کوچکی قرار داشت که هاله‌ی دور چهره‌شان را با الماس‌های ریز بی‌برق و جلایی تزئین کرده و در قاب‌های طلایی، روی میز کوچکی با رومیزی تمیز، به دیوار تکیه داده بودند. نوکر پیری با کت فراک خاکستری و پوتین، بدون شتاب و بی‌آن‌که صدایی از پاشنه‌اش بلند شود، تمام عرض اتاق را طی کرد و دو شمع بلند در شمعدان‌های باریک جلو تمثال‌ها گذاشت، صلیبی کشید، تعظیم کرد و بی‌صدا بیرون رفت. چراغ‌های مهمانخانه خاموش بود و کسی آن‌جا نبود. لاورتسکی چرخ‌خی در اتاق غذاخوری زد و پرسید آیا تولد کسی است؟ پیچ‌کشان به او گفتند نه، این مراسم مذهبی به خواست لیزا و تا میخایلو و نا و همچنین مارفا تیمافیونا برگزار شده است. تازه می‌خواسته‌اند یک تمثال معجزه‌آفرین را به آن‌جا بیاورند، ولی معلوم شده بود تمثال راسی کیلومتر آن‌طرف‌تر به بالین مرد بیماری برده‌اند. کمی بعد کشیش هم به همراه شماس‌هایش از راه رسید. مردی بود میانسال با سری تقریباً تاس. به ورودی خانه که رسید، با صدای بلند سرفه کرد. بلافاصله

خانم‌ها به صف از اتاق کار خارج شدند و برای تبرک‌جستن نزد او آمدند. لاورتسکی در سکوت سرش را برای آن‌ها خم کرد و آن‌ها هم در سکوت برای او سر خم کردند. کشیش کمی سر جایش ایستاد، بار دیگر سرفه کرد و با صدای بم آهسته‌ای پرسید: «اجازه می‌فرمایید شروع کنیم؟»

ماریا دمتریونا پاسخ داد: «شروع کنید، پدر.»

کشیش مشغول پوشیدن ردایش شد. یک شماس با قبای گشادش با چرب‌زبانی زغال خواست. بوی کُندر در فضا پیچید. نوکران و کلفت‌ها از ورودی خانه داخل شدند و جلو در توده‌ای به هم فشرده تشکیل دادند. راسکا که هیچ‌وقت به طبقه‌ی پایین نمی‌آمد، ناگهان از غذاخوری سر درآورد. خواستند بیرونش کنند. سگ ترسید و چرخ‌ی زد و سر جایش نشست. نوکری او را گرفت و بیرون برد. مراسم آغاز شد. لاورتسکی خودش را به کنجی می‌فشرد. احساسات غریبی داشت که بیش‌تر غم‌انگیز بود. خودش درست نمی‌فهمید که چه احساسی دارد. ماریا دمتریونا جلو همه، روبه‌روی مبل‌ها، ایستاده بود. صلیب‌کشیدنش به سبک ارباب‌ها و توأم با بی‌قیدی و نازپروردگی بود. گاه به دور و برش نگاهی می‌انداخت و گاه چشمانش را به بالا می‌دوخت؛ حوصله‌اش سر رفته بود. مارفا تیمافیونا را انگار فکری سخت به خود مشغول کرده بود. ناستاسیا کارپوونا خود را به خاک می‌انداخت و با خش‌خشی نرم و فروتنانه بلند می‌شد. لیزا از ابتدای مراسم گوشه‌ای ایستاده بود، نه تکان می‌خورد و نه حرکتی می‌کرد. از چهره‌ی مجذوبش می‌شد حدس زد که با شور و اخلاص دعا می‌خواند. در پایان مراسم، لب‌های خود را بر صلیب گذاشت و دست درشت و سرخ کشیش را هم بوسید. ماریا دمتریونا کشیش را به صرف چای دعوت کرد. کشیش جامه‌ی مذهبی‌اش را درآورد، قدری قیافه‌ی غیرکشیشی گرفت و به همراه خانم‌ها به مهمانخانه رفت. گفت‌وگوی نه‌چندان سرگرم‌کننده‌ای درگرفت. کشیش که بی‌وقفه با دستمالی تاسی سرش را خشک می‌کرد، چهار فنجان چای نوشید، وسط حرف‌هایش گفت که آووشنیکوف تاجر هفتصد روبل برای آب‌طلای «گمبد» کلیسا اعانه داده است و یک داروی کاری برای کک‌ومک هم تجویز کرد. لاورتسکی کنار لیزا نشست، ولی لیزا قیافه‌ای بسیار جدی و نسبتاً عبوس به خود گرفته بود و حتی یک بار هم به او نگاه نکرد؛ گویی

به عمد او را نادیده می‌گرفت. نوعی جذبه‌ی سرد و باوقار لیزا را فرا گرفته بود. لاورتسکی، خدا می‌داند به چه دلیل، مدام دلش می‌خواست لبخند بزند و حرف سرگرم‌کننده‌ای بر زبان بیاورد، ولی قلبش پریشان بود و سرانجام غرق در نوعی سردرگمی پنهانی آن‌جا را ترک کرد... حس می‌کرد چیزی در درون لیزا می‌گذرد که او نمی‌تواند به آن راه یابد.

یک بار دیگر، لاورتسکی در مهمانخانه نشسته بود و به روده‌درازی‌های چاپلوسانه ولی آزارنده‌ی گیدیونوفسکی گوش می‌داد که ناگهان، باز هم خدا می‌داند چرا، برگشت و نگاه عمیق، دقیق و استفهام‌آمیزی را در چشمان لیزا شکار کرد... این نگاه اسرارآمیز به او خیره مانده بود. لاورتسکی سپس تمام شب در فکر آن نگاه بود. عشق لاورتسکی از جنس عشق‌های پسر بچه‌ها نبود؛ برازنده‌اش نبود که آه بکشد و به خلسه فرو رود. خود لیزا هم چنین عشقی را در انسان بر نمی‌انگیخت. ولی عشق در هر سنی آلام خود را دارد و لاورتسکی آن‌ها را به تمامی احساس می‌کرد.

۳۳

روزی لاورتسکی، مطابق معمول، در خانه‌ی کالیتین‌ها نشسته بود. پس از یک روز گرم و طاقت‌فرسا، چنان شامگاه زیبایی فرارسیده بود که ماریا دمتریونا، با وجود نفرتش از کوران، دستور داد همه‌ی در و پنجره‌های باغ را باز کنند. گفت امشب ورق‌بازی نمی‌کند؛ ورق‌بازی در چنین هوایی گناه است و باید از طبیعت لذت برد. پانشین تنها مهمان جمع بود. او هم تحت تأثیر آن شب زیبا قرار گرفته بود و تمایلی نداشت جلو لاورتسکی آواز بخواند، ولی هنگامی که احساسات هنرمندانه‌اش فوران کرد، به شعرخوانی روی آورد: چند شعر از لرماتوف را (در آن زمان پوشکین هنوز محبوبیتش را بازیافته بود) به زیبایی، ولی با تأملی فراوان و ظرافتی غیر ضروری، خواند و ناگهان، انگار که از فوران احساساتش شرمسار شده باشد، شعر مشهور «اندیشه»^۱ را بهانه کرد و لب به سرزنش و خرده‌گیری از نسل جوان

۱. شعری از لرماتوف که نخستین سطر آن چنین است: «اندوهناک به نسلان می‌نگرم...»

گشود، ضمن آن که فرصت را از دست نداد و به تفصیل گفت که اگر قدرت در دست او می بود، چگونه همه ی امور را به سبک خود متحول می کرد. می گفت: «روسیه از اروپا عقب افتاده است. باید خودمان را برسانیم. می گویند ما جوانیم؛ این حرف چرندی است. تازه، از همه ی این ها گذشته، ما قوه ی ابتکار نداریم. خود خامیکوف^۱ هم اعتراف می کند که ما حتی یک تله موش هم اختراع نکرده ایم. در نتیجه، خواه ناخواه باید همه چیز را از دیگران وام بگیریم. لرمانتوف می گوید ما بیماریم. با حرفش موافقم، ولی علت بیماری ما آن است که نصفه نیمه اروپایی شده ایم. ما باید خودمان را با همان چیزی درمان کنیم که از آن آسیب دیده ایم. (لاورتسکی با خود گفت: «سیاهه برداری را می گوید.») ما بهترین مغزها را داریم، les meilleures têtes، مدت های مدید است که به این مسئله ایمان آورده ایم. در حقیقت همه ی ملت ها مثل همند. کافی است مؤسسات مناسبی را به کار انداخت تا همه ی مشکلات حل شود. البته می توان شرایط را با زندگی فعلی مردم هم وفق داد. این کار ماست، وظیفه ی ما ... (کم مانده بود بگوید «دولتمردان») کارمندان. ولی نگران نباشید؛ اگر لازم شد، مؤسسات همین زندگی موجود را هم متحول می کنند.» ماریا دمیتریونا با لطف و مهربانی دل به حرف های پانشین داده بود. با خود می گفت: «عجب آدم فهمیده ای در خانه ی من سخنرانی می کند.» لیزابه پنجره تکیه داده و سکوت کرده بود. لاورتسکی هم ساکت بود. ماریا تیمافیونا که در گوشه ای مشغول ورق بازی با دوست خود بود، زیر لب غرغر می کرد. پانشین در اتاق راه می رفت و در نهایت فصاحت، ولی با کینه ای پنهانی، داد سخن می داد؛ انگار به نمایندگی از نسل جوان داشت به چند آدم مشخص بد و بیراه می گفت. در باغ کالیتین ها، در میان یک بوته ی بزرگ یاس، بلبلی زندگی می کرد. نخستین نغمه های شامگاهی او لابه لای خطابه ی شیوای پانشین طنین انداز شد. نخستین ستاره ها در آسمان گلگون، بر فراز زیزفون های بی حرکت، روشن شدند. لاورتسکی بلند شد و با پانشین مخالفت کرد. بحث در گرفت. لاورتسکی هوادار ایده ی جوانی و استقلال روسیه بود؛ خود و نسلش را قربانی می کرد و در عوض پشتیبان آدم های جدید

۱. Aleksandr Khomyakov (۱۸۰۴-۱۸۶۰)؛ شاعر و روزنامه نگار روس و از نظریه پردازان اسلاوگرای روسیه.

بود، پشتیبان باورها و خواسته‌های آنان. پاسخ‌های پانشین تند و عصبی بود. گفت آدم‌های عاقل باید همه‌چیز را عوض کنند و سرانجام تا آن‌جا پیش رفت که درجه‌ی کامریونیگری و مقام وزارتخانه‌ای‌اش را فراموش کرد و لاورتسکی را محافظه‌کاری عقب‌مانده خواند و حتی، البته بسیار در لفافه، به جایگاه پرحرف و حدیث او در جامعه هم کنایه‌ای زد. لاورتسکی عصبانی نشد، صدایش را بالا نبرد (یادش آمد که میخالیویچ هم او را عقب‌مانده می‌خواند، فقط از نوع ولتری‌اش) و با آرامش تمام ادعاهای پانشین را رد کرد. به او گفت با شناختی که از فراز کرسی وزارتخانه از مردم حاصل می‌شود امکان هیچ جهش و تحولی از بالا وجود ندارد. در این تحولات نه شناختی از روستاییان و زمین دیده می‌شود و نه ایمانی واقعی به یک آرمان (ولو آرمانی منفی). تربیت شخص خودش را مثال زد و گفت پیش از هر چیز باید حقیقت وجود مردم را شناخت و در برابر آن سر تسلیم فرود آورد، چرا که بدون این تسلیم راهی برای ایستادن در برابر دروغ نیست. سرانجام هم گفت به نظرش کاملاً منصفانه می‌آید که او را بابت هدر دادن سهل‌انگارانه‌ی نیرو و وقتش سرزنش کنند.

پانشین سرانجام با سرخوردگی گفت: «همه‌ی این‌ها بسیار عالی! حالا شما به روسیه برگشته‌اید. قصد دارید چه کار کنید؟»

لاورتسکی پاسخ داد: «شخم‌زدن زمین. و سعی می‌کنم تا جایی که بتوانم آن را بهتر شخم بزنم.»

پانشین گفت: «بحثی نیست که هدف‌تان شایسته‌ی ستایش است. آن‌طور که شنیده‌ام، در این زمینه موفقیت‌های زیادی هم به دست آورده‌اید. ولی قبول بفرمایید هر کسی آمادگی انجام چنین کاری را ندارد.»

ماریا دمیتریونا به حرف آمد: «Une nature poétique! ^۱ معلوم است که نمی‌تواند شخم بزند... et puis ^۲، شما، ولادیمیر نیکالایویچ، رسالتان این است که هر کاری را en grand ^۳ انجام دهید.»

این تمجید حتی برای خود پانشین هم مبالغه‌آمیز بود. خودش را جمع‌وجور

۱. (فرانسوی) طبع شاعرانه‌ای دارد! ۲. (فرانسوی) و از این‌ها گذشته...

۳. (فرانسوی) در مقیاس عظیم.

کرد و به بحث پایان داد. سعی کرد صحبت را به زیبایی آسمان پرستاره و موسیقی شوبرت بکشاند، ولی گفت‌وگو به هیچ شکل سر نمی‌گرفت. سرانجام قضیه را با دعوت ماریا دمتریونا به بازی پیکت ختم کرد. ماریا دمتریونا با صدای ضعیفی گفت: «چی؟ در چنین شب زیبایی؟» با این حال دستور داد ورق بیاورند.

پانشین با سرو صدا لفاف دور دسته‌ی ورق‌های نو را پاره کرد. لیزا و لاورتسکی، انگار که از قبل با هم قرار گذاشته باشند، بلند شدند و کنار ماریا تیمافیونا نشستند. حالشان یکباره آن قدر خوب شده بود که حتی دلشان نمی‌خواست با هم تنها بمانند. هر دو احساس می‌کردند پریشانی روزهای اخیرشان رخت بر بسته و دیگر باز نخواهد گشت. پیرزن دزدانه گونه‌ی لاورتسکی را نوازش کرد، حيله گرانه چشم‌ها را ریز کرد، چند بار سر تکان داد و زمزمه کنان گفت: «خوب حساب جناب فضل فروش را رسیدی. ممنون.» اتاق در سکوت فرو رفت. فقط صدای ضعیف سوختن شمع‌های مومی به گوش می‌رسید، گاهی هم ضربه‌ی دستی بر میز یا اظهار شگفتی یا اعلام امتیازات و البته آواز نیرومند و رسا و جسورانه‌ی بلبل که به همراه خنکای شب‌نم، همچون موجی عظیم، از پنجره داخل اتاق می‌شد.

۳۴

در جریان بحث لاورتسکی و پانشین، لیزا کلامی بر زبان نیاورده بود، ولی به دقت بحث را دنبال کرده و به تمامی طرفدار لاورتسکی بود. او چندان دغدغه‌ی سیاست نداشت، ولی لحن از خودراضی این کارمند دولت (پانشین تا به حال هیچ‌گاه به این شکل داد سخن نداده بود) او را پس زد. تحقیر و تخفیفی که پانشین نسبت به روسیه روا می‌داشت، لیزا را می‌رنجانده. لیزا هرگز حتی فکرش را هم نکرده بود که زن میهن‌پرستی هست یا نه، ولی با مردم ساده‌ی روسیه احساس همدلی می‌کرد و شیوه‌ی تفکر روسی باعث مسرتش می‌شد. وقتی کدخدای املاک مادرش به شهر می‌آمد، ساعت‌ها می‌نشست و بی‌هیچ تکلف یا منت ارباب‌مآبان‌های با او صحبت می‌کرد، انگار شخصی هم‌شان خودش باشد. لاورتسکی همه‌ی این‌ها را حس می‌کرد. اگر فقط پانشین آن‌جا بود، احتمالاً پاسخی به حرف‌های او نمی‌داد؛

لاورتسکی این‌ها را گفته بود تا لیزا بشنود. آن‌شب هیچ کلامی میان‌شان رد و بدل نشد، حتی نگاه‌شان به‌ندرت با هم تلاقی پیدا کرد، ولی هر دو دریافتند که سخت به هم نزدیک شده‌اند، دریافتند آنچه دوست دارند و ندارند مشترک است. تنها در یک چیز با هم تفاوت داشتند، ولی لیزا در نهان امید داشت که لاورتسکی را به سوی خدا بکشانند. کنار مارفا تیمافیونا نشسته بودند و به‌ظاهر بازی او را دنبال می‌کردند. البته واقعاً هم حواس‌شان به بازی بود، ولی در عین حال قلب هرکدامشان در سینه بالا می‌آمد و هیچ‌کدام از این لحظات را از دست نمی‌دادند. به عشق آن‌ها بود که بلبل نغمه‌خوانی می‌کرد، ستارگان می‌درخشیدند و درختان آرام‌خوش‌خوش می‌کردند و با لالایی گرما و طراوت تابستان به خواب می‌رفتند. لاورتسکی خود را تماماً به موجی سپرده بود که او را در خود می‌کشانند. سرخوش هم بود. ولی کلام از بیان آنچه در روح پاک دختر می‌گذشت قاصر است: این برای خود لیزا هم راز بود، پس بگذارید برای همه راز بماند. هیچ‌کس خبر ندارد، هیچ‌کس ندیده و نخواهد دید چگونه گندمی که رسالتش زندگی و شکوفایی است، در دامن زمین افکنده می‌شود و رشد و نمو می‌کند.

ساعت ده ضربه نواخت. مارفا تیمافیونا همراه ناستاسیا کارپوونا راهی اتاقش در طبقه‌ی بالا شد. لاورتسکی و لیزا در اتاق چرخ‌ی زدند، جلو در گشوده‌ی باغ ایستادند، به تاریکیِ دوردست‌ها خیره شدند، سپس به یکدیگر، و لب‌خند زدند. به نظر می‌آمد حالا است که دست یکدیگر را بگیرند و حرف دل‌شان را سیر با هم در میان بگذارند. نزد ماریا دمتریونا و پانشین برگشتند که بازی پیکتشان به درازا کشیده بود. سرانجام آخرین شاه هم به پایان رسید و بانوی میزبان آه و ناله کنان از روی بالش‌های صندلی راحتی‌اش بلند شد. پانشین کلاهش را برداشت، دست ماریا دمتریونا را بوسید و گفت خوشا به حال آدم‌های خوشبختی که می‌توانند با خیال راحت بخوابند یا از شب‌شان لذت ببرند و مجبور نیستند مثل او تا سپیده‌ی صبح با اسناد احمقانه سروکله بزنند. به‌سردی تعظیمی با لیزا رد و بدل کرد و رفت (توقع نداشت لیزا در پاسخ به خواستگاری او درخواست مهلت کند و به همین علت برای او قیافه می‌گرفت). لاورتسکی هم به دنبال او روان شد. کنار دروازه از هم جدا شدند. پانشین با نوک چوب‌دستی ضربه‌ای به گردن سورچی‌اش زد، او را

از خواب بیدار کرد، داخل درشکه نشست و به راه افتاد. لاورتسکی نمی‌خواست به خانه برود. از شهر بیرون زد و به دشت رفت. شب آرام و روشنی بود، گرچه ماه در آسمان دیده نمی‌شد. لاورتسکی مدتی طولانی در میان علف‌های پوشیده از شبنم گردش کرد. کوره‌راه باریکی پیش پایش سبز شد. در مسیر آن به راه افتاد. کوره‌راه او را به حصاری دراز رساند و به یک در. بی‌آن‌که علتش را بداند، در را هل داد. در، انگار منتظر اشاره‌ی دست او باشد، غرغر خفیفی کرد و باز شد. لاورتسکی از باغی سر درآورد، در کوچه‌باغی از درختان زیزفون چند قدمی برداشت و ناگهان شگفت‌زده بر جای خود ایستاد - این جا باغ کالیتین‌ها بود.

بی‌درنگ به سایه‌ی یک بوته‌ی پرشاخ و برگ فندق پناه برد و در دل این لکه‌ی سیاه آرام گرفت. مدتی طولانی بی‌حرکت ایستاد. شگفت‌زده شانه بالا انداخت و با خود گفت: «بی‌حکمت نیست.»

پیرامونش همه‌چیز آرام بود. از سمت خانه هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. با احتیاط جلو رفت. به پیچ کوچه‌باغ که رسید، سرتاسر نمای تاریک خانه در برابرش قد برافراشت. فقط در دو پنجره‌ی طبقه‌ی بالا نوری سوسو می‌زد: در اتاق لیزا شمعی پشت پرده‌ی سفید می‌سوخت و در اتاق خواب مارفا تیمافیونا چراغ نفتی با شعله‌ای قرمزرنج جلو شمایل روشن بود و در قاب طلایی آن با درخششی یکنواخت بازتاب می‌یافت. پایین، در ایوان چهارتاق باز بود و به حال خود رها شده بود. لاورتسکی روی نیمکتی چوبی نشست، به دستش تکیه داد و مشغول تماشای این در و همچنین پنجره‌ی لیزا شد. ساعت‌های شهر نیمه‌شب را اعلام کردند. از ساعت کوچک خانه هم دوازده بار صدای ملایمی برخاست. نگهبان شب چند بار چوبش را به تخته‌ای کوبید. لاورتسکی به چیزی فکر نمی‌کرد و در انتظار چیزی نبود. فقط دلش می‌خواست خود را نزدیک لیزا احساس کند و در باغ او بر نیمکتی بنشیند که لیزا هم چندین بار روی آن نشسته بود... نور اتاق لیزا محو شد. لاورتسکی زمزمه کرد: «شب‌بخیر، دختر نازنین من.» همان‌طور بی‌حرکت سر جایش نشسته بود و از آن پنجره‌ی تاریک شده چشم برنمی‌داشت.

ناگهان نوری در یکی از پنجره‌های طبقه‌ی پایین پدیدار شد، به اتاق دیگر

رفت و سپس به اتاق سوم... کسی با شمع از اتاق‌ها می‌گذشت. «نکنند لیزاست؟ امکان ندارد!..»

لاورتسکی نیم‌خیز شد... یک لحظه چهره‌ای آشنا در پنجره به چشمش خورد؛ لیزا در مهمانخانه ظاهر شد. او با پیراهن سفید، با موهایی که بافته نشده و روی شانه‌هایش ریخته بود، آهسته به میز نزدیک شد، روی آن خم شد، شمع را آن‌جا گذاشت و به جست‌وجوی چیزی پرداخت. سپس درحالی‌که صورتش را رو به باغ گردانده بود، به درِ گشوده نزدیک شد و سراپا سفید، سبکبال و موزون، در آستانه‌ی در ایستاد.

لرزشی به اندام لاورتسکی افتاد. زمزمه‌ی مبهمی از لبانش خارج شد: «لیزا!» لیزا یکه‌ای خورد و در تاریکی چشم تیز کرد.

لاورتسکی تکرار کرد: «لیزا!» و از سایه‌ی کوچه‌باغ بیرون آمد.

لیزا با وحشت گردن کشید و لرزان قدمی عقب نشست؛ لاورتسکی را شناخته بود. لاورتسکی برای سومین بار صدایش زد و دستش را به سوی او دراز کرد. لیزا از در فاصله گرفت و قدم به باغ گذاشت. گفت: «شمایید؟ این جا چه می‌کنید؟» لاورتسکی زمزمه کرد: «من هستم... من... به حرفم گوش کنید...» سپس دست او را گرفت و به سوی نیمکت برد.

لیزا بدون مقاومت همراه او می‌رفت. صورت رنگ‌پریده، چشمان بی‌حرکت و خلاصه هرچه می‌کرد نشان می‌داد اصلاً انتظار چنین موقعیتی را نداشته و به شدت تعجب کرده است. لاورتسکی او را روی نیمکت نشاند و خودش جلو او ایستاد. سپس به حرف آمد: «من خیال نداشتم به این جا بیایم. نیرویی مرا به این جا کشید... من... من شما را دوست دارم.» این را با وحشتی غیرارادی گفت.

لیزا آهسته نگاهش را بالا آورد. به نظر می‌آمد تازه حالا فهمیده کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده است. می‌خواست بلند شود، ولی نتوانست و صورتش را با دست پوشاند.

لاورتسکی تکرار کرد: «لیزا، لیزا!» و به پای او افتاد...

شانه‌های لیزا آهسته به لرزه افتاد و انگشتان دست‌های رنگ‌پریده‌اش محکم‌تر به صورتش فشرده شد.

لاورتسکی گفت: «چه اتفاقی برایتان افتاده؟» و پاسخش هق هقی آرام بود. قلبش از حرکت بازایستاد... فهمید این اشک‌ها چه معنایی دارند. لحظه‌ای به زانوان او خورد و زمزمه کرد: «یعنی شما هم مرا دوست دارید؟»

صدای لیزا به گوشش رسید: «بلند شوید. بلند شوید، فیودور ایوانوویچ. این چه کاری است که ما می‌کنیم؟»

لاورتسکی بلند شد و کنار او روی نیمکت نشست. لیزا دیگر گریه نمی‌کرد و با چشمان خیسش با دقت به او خیره شده بود. دوباره گفت: «می‌ترسم. این چه کاری است که ما می‌کنیم؟»

لاورتسکی هم دوباره گفت: «من شما را دوست دارم. حاضرم جانم را فدای شما کنم.»

لیزا دوباره، انگار چیزی نیشش زده باشد، یکه خورد و نگاهش را به آسمان دوخت. گفت: «همه چیز این دنیا را خداوند مقدر می‌کند.»

«ولی شما مرا دوست دارید، لیزا، نه؟ ما با هم خوشبخت خواهیم شد!»
لیزا نگاهش را پایین انداخت. لاورتسکی آهسته او را به سمت خود کشید و سر لیزا روی شانه‌ی او افتاد... لاورتسکی اندکی سرش را خم کرد و بال‌های رنگ‌پریده‌ی او تماس پیدا کرد.

نیم‌ساعت بعد، لاورتسکی جلو در باغ ایستاده بود. دید که در بسته است و ناچار شد از روی حصار بپرد. به شهر بازگشت و در خیابان‌های خفته‌ی آن به راه افتاد. روحش از احساس شادمانی عظیم و غیرمنتظره‌ای لبریز شده بود. همه‌ی تردیدهایش رخت بر بسته بود. با خود می‌گفت: «دور شو، ای شبخ تیره‌ی گذشته‌ها، او مرا دوست دارد، او از آن من خواهد شد.» ناگهان به نظرش رسید که نواهای شگفت‌انگیز و ظفرمندانه‌ای بر فراز سرش طنین‌انداز شده است. ایستاد. نواها با شکوه بیش‌تری به گوشش می‌رسید و همچون سیلابی نیرومند و موزون جریان می‌یافت؛ گویی این خوشبختی او بود که به سخن‌گفتن و نغمه‌خوانی درآمده بود. نگاهی به پشت سر انداخت؛ صدا از دو پنجره‌ی طبقه‌ی بالای خانه‌ای کوچک می‌آمد.

لاورتسکی فریاد زد: «لِم!» و به سوی خانه دوید. با صدای بلند تکرار کرد:
«لِم! لِم!»

نواها خاموش شد و قامت پیرمرد بارید و شامبر، سینه‌ی باز و موهای آشفته در
پنجره پدیدار شد. با غرور گفت: «آها! شما هستید؟»
«خریستوفور فیودوریچ، عجب موسیقی شگفت‌انگیزی بود! شما را به خدا،
بگذارید بیایم تو.»

پیرمرد، بی آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورد، با حرکت پرطمطراق دستش کلید در
خانه را از پنجره به خیابان انداخت. لاورتسکی به سرعت از پله‌ها بالا دوید، وارد
اتاق شد و خیز برداشت تا لِم را در آغوش بگیرد، اما لِم امرانه اشاره کرد که روی
صندلی بنشیند و بریده‌بریده به روسی گفت: «نشست و گوش داد!» خودش پشت
فورته‌پیانو نشست، با جدیت و غرور نگاهی به دور و برش انداخت و شروع
به نواختن کرد. مدت‌ها می‌شد که لاورتسکی چنین قطعه‌ای نشنیده بود: تا
ساز به صدا درآمد، نغمه‌ای شیرین و پرشور قلبش را در بر گرفت. این نغمه
یکسره می‌درخشید، مالا مال بود از الهام، سعادت و زیبایی؛ اوج می‌گرفت
و فرو می‌ریخت؛ با هر آنچه در این جهان ارزشمند و پنهان و مقدس است
در می‌آمیخت؛ از اندوهی فناپذیر نَفَس می‌گرفت و صعود می‌کرد و در آسمان‌ها
پایان می‌یافت. لاورتسکی که از فرط شغف سرد و رنگ‌پریده شده بود، قد راست
کرده و بی حرکت ایستاده بود. این آواها در جان او، که تازه از سعادت عشق لرزیده
بود، رخنه می‌کرد. این‌ها خود از آتش عشق جان گرفته بودند. آخرین آکورد که
نواخته شد، لاورتسکی زمزمه کرد: «تکرار کنید.» پیرمرد نگاه عقاب‌وار خود را بر
او افکند، با دست به سینه کوبید و بی‌شتاب به زبان مادری‌اش گفت: «این را من
ساختم، زیرا موسیقیدان بزرگی هستم.» سپس بار دیگر قطعه‌ی شگفت‌انگیز
خود را نواخت. شمعی در اتاق نبود. نور ماه که آرام آرام بالا می‌آمد، اریب از پنجره
به درون می‌تابید. لرزش خفیف نسیم کاملاً حس می‌شد. اتاقک کوچک و محقر
همچون مکانی مقدس به نظر می‌آمد و پیرمرد در آن تاریک‌روشن نقره‌فام سرش
را با شور و خلسه بالا نگه داشته بود. لاورتسکی به او نزدیک شد و در آغوشش
گرفت. لِم ابتدا واکنشی نشان نداد و حتی او را با آرنج عقب راند. مدتی دراز،

بی آن‌که کوچک‌ترین حرکتی بکند، همان‌طور جدی و حتی اندکی هم خشن نگاه می‌کرد و فقط دوباری غرولند کرد: «آها!» سرانجام چهره‌اش که تغییر یافته بود آرام گرفت، از هم باز شد و در پاسخ به تبریک‌های گرم لاورتسکی نخست لبخندی کوتاه زد و سپس به گریه افتاد و مثل کودکی حق‌هق کرد. گفت: «واقعاً عجیب است که شما درست همین حالا از راه رسیدید. گرچه من خبر دارم، از همه چیز خبر دارم.»

لاورتسکی با اندکی خجالت و پریشانی گفت: «از همه چیز؟»
 لِم پاسخ داد: «شنیدید که چه گفتم. یعنی نفهمیدید که از همه چیز خبر دارم؟»
 لاورتسکی تا صبح خوابش نبرد. تمام شب در بستر نشسته بود. لیزا هم نخوابید؛ مشغول دعا بود.

۳۵

خواننده می‌داند لاورتسکی چطور بزرگ شد و پروبال گرفت. حالا چند کلمه‌ای هم درباره‌ی تربیت لیزا بگوییم. ده سال از عمرش می‌گذشت که پدرش مُرد، هرچند پدر توجه چندانی به او نداشت. این مرد کج خلق، تندخو و بی‌طاقت، که غرق در کار و پیوسته در فکر افزایش مال و منالش بود، در هزینه کردن برای آموزگار و معلم سرخانه و رخت و لباس و سایر نیازهای بچه‌ها ناخن خشکی نمی‌کرد، ولی حوصله‌ی آن را نداشت که، به قول خودش، نیم‌وجبی‌ها را تر و خشک کند، و البته وقتی هم برای تر و خشک کردن نداشت: کار می‌کرد، هزار و یک گرفتاری داشت، کم می‌خوابید، به‌ندرت دستی به ورق می‌برد و دوباره سرکارش برمی‌گشت. خودش را به اسبی تشبیه می‌کرد که به خرمن کوب بسته شده باشد. در بستر مرگ با پوزخند تلخی بر لبان خشکیده‌اش گفت: «این زندگی ما هم چه زود گذشت.» ماریا دمیتریونا هم در واقع چندان بیش از شوهرش به لیزا نرسیده بود، گرچه جلو لاورتسکی خودستایی می‌کرد که بچه‌هایش را دست‌تنها بزرگ کرده است. او دخترش را مانند عروسک لباس می‌پوشاند، جلو مهمان‌ها دست نوازشی به سرش می‌کشید و در حضور بقیه عاقل و نازنینش می‌خواند، همین و بس؛ خانم ارباب تنبل حوصله‌ی هیچ دغدغه و گرفتاری دائمی را نداشت.

لیزا در زمان حیات پدر زیر دست معلم سرخانه بزرگ می‌شد، پیردختری اهل پاریس به نام مورو. پس از مرگ پدر نیز مارفا تیمافیونا او را زیر پر و بال گرفت. خوانندگان مارفا تیمافیونا را می‌شناسند. مادموازل مورو هم موجود چروکیده‌ی ریزنقشی بود که سکنت و وجناتی داشت شبیه پرنده‌ها، و نیز عقل نصفه‌نیمه‌ای باز هم شبیه پرنده‌ها. در جوانی زندگی بسیار بی‌قیدی داشت و در پیری فقط دو شهوت برایش مانده بود: تنقلات و ورق. وقتی شکمش سیر بود، نه خبری از ورق‌بازی بود و نه پرچانگی، و چهره‌اش هم بی‌درنگ حالتی مرده به خود می‌گرفت. اغلب می‌شد دیدش که نشسته است و نگاه می‌کند و نفس می‌کشد، اما کاملاً معلوم بود که هیچ فکری از سرش نمی‌گذرد. او را حتی نمی‌شد مهربان خواند؛ پرنده‌ها که مهربان نمی‌شوند. نوعی بدبینی و لنگارانه‌ی سخیف نسبت به همه‌چیز در وجودش لانه کرده بود - حالا معلوم نیست به علت آن جوانی سبکسرانه یا هوای پاریس که ریه‌هایش را از کودکی انباشته بود - که معمولاً در این عبارت جلوه می‌یافت: «*Tout ça c'est des bêtises.*»^۱ او با زبان فرانسوی پر غلط، ولی لهجه‌ی عامیانه‌ی اصیل پاریس حرف می‌زد، غیبت و بدگویی نمی‌کرد و بهانه نمی‌گرفت. دیگر چه انتظاری می‌شد از یک معلم سرخانه داشت؟ او تأثیر چندانی بر لیزا نداشت؛ آن‌که اثر بسیار می‌گذاشت پرستار لیزا، آگافیا واسیلیونا، بود.

سرگذشت این زن بسیار جالب توجه بود. در خانواده‌ای رعیت به دنیا آمده بود و در شانزده سالگی به شوهری یک دهقان داده بودندش. ولی او زمین تا آسمان با دیگر دختران رعیت فرق داشت. پدرش بیست سالی کدخدا بود، پول زیادی جمع کرده بود و به دخترش می‌رسید. آگافیا بی‌اندازه زیبا بود، در دلبری رقیبی در آن حوالی نداشت، باهوش و خوش‌سرو زبان بود و پردل و جرئت. اربابش، دمتری پستوف، پدر ماریا دمتریونا، که مردی ساده و آرام بود، روزی او را هنگام خرمن‌کوبی دید، چند کلمه‌ای با او حرف زد و یک دل نه صد دل عاشقش شد. آگافیا اندکی بعد بیوه شد. پستوف، با آن‌که زن داشت، او را به خانه‌ی خود برد و لباس خدمتکاران خانه را به او پوشاند. آگافیا به سرعت با شرایط جدید خود خو گرفت،

۱. (فرانسوی) «این‌ها همه احمقانه است.»

انگار در تمام عمر جایی جز خانه‌ی اربابی زندگی نکرده بود. سفیدتر و چاق‌تر شد و دستانش زیر آستین‌های موسلین، مثل دست زنان طبقه‌ی تجار، به سفیدی آرد شد. چای و سماورش همیشه به راه بود. دلش نمی‌خواست غیر از ابریشم و مخمل چیز دیگری بپوشد و روی تشک پر می‌خوابید. این زندگی پرناز و نعمت پنج سالی ادامه داشت، ولی دمتری پستوف از دنیا رفت و بیوه‌اش، که خانم ارباب مهربانی بود، تصمیم گرفت با رقیب خود رفتار شرافتمندانه‌ای در پیش بگیرد تا مبادا خاطر آن مرحوم مکدر شود، ضمن آن‌که آگافیا هم هیچ‌گاه در حضور او حد و حدود خود را فراموش نمی‌کرد. با این حال خانم ارباب او را واداشت به ازدواج طویله‌دار دریاید و از جلو چشم دورش کرد. سه سالی سپری شد. یک بار، در یک روز گرم تابستانی، خانم ارباب سری به طویله زد. آگافیا با چنان سرشیر سرد معرکه‌ای از او پذیرایی کرد و چنان فروتنانه رفتار کرد و آن‌قدر خوشرو و شاد و از همه چیز راضی بود که خانم ارباب او را «بخشید» و اجازه داد دوباره وارد خانه شود. حدود شش ماه بعد نیز دیگر به قدری از او خوشش آمده بود که کدبانوی خانه‌اش کرد و همه‌ی امور خانه را به او سپرد. آگافیا دوباره قدرت گرفت و باز چاق و سفید شد. خانم ارباب به او اعتماد کامل داشت. پنج سالی هم به این سیاق گذشت. دوباره مصیبتی بر آگافیا نازل شد. شوهرش که آگافیا او را به نوکری گمارده بود، به میخواری افتاد، دائم از خانه غیبت می‌زد و سرانجام کارش به آن‌جا رسید که شش قاشق نقره‌ی ارباب را دزدید و آن‌ها را در صندوق زنش پنهان کرد تا در فرصت مناسب به سراغشان برود. قضیه آشکار شد. شوهر را دوباره به طویله برگرداندند و آگافیا از چشم خانم ارباب افتاد. او را از خانه بیرون نکردند، ولی از کدبانوگری به خیاطی تنزل مقام پیدا کرد و به او دستور دادند، به جای کلاه، دستمال به سرش ببندد. در میان تعجب همگان، آگافیا ضربه‌ای را که بر او نازل شده بود با تسلیم و رضا پذیرفت. شش در آن زمان از سی گذشته بود، بچه‌هایش همه مرده بودند و شوهرش هم پس از آن زیاد عمر نکرد. وقتش شده بود سر عقل بیاید و او هم سر عقل آمد. بسیار کم حرف و مذهبی شد. هیچ مراسم دعای صبحگاهی یا عشای ربانی نبود که از دست بدهد. همه‌ی پیراهن‌های زیبایش را به این و آن بخشید. پانزده سال را در سکوت و فرمانبری و متانت پشت سر گذاشت. با هیچ‌کس

مشاجره نمی‌کرد و در برابر همه کوتاه می‌آمد. اگر کسی با او تندی می‌کرد، فقط خم می‌شد و بابت درسی که گرفته بود تشکر می‌کرد. خانم ارباب از مدت‌ها پیش او را بخشیده و نظر لطفش را دوباره شامل حال او کرده و حتی یکی از کلاه‌های خودش را به او هدیه داده بود، ولی خود آگافیا تمایلی نداشت روسری‌اش را از سر بردارد و پیوسته لباس تیره‌ای به تن می‌کرد. پس از مرگ خانم ارباب، بازهم ساکت‌تر و افتاده‌تر شد. مردم روس آسان می‌ترسند و آسان دل می‌بندند، ولی به سختی می‌توان احترامشان را جلب کرد؛ این کار به زمان نیاز دارد و از عهده‌ی هر کسی بر نمی‌آید. همه‌ی اهالی خانه برای آگافیا احترام فراوانی قائل بودند. هیچ‌کس هیچ‌یادی از گناهان پیشین او نمی‌کرد، گویی آن‌ها نیز به همراه ارباب پیر در خاک مدفون شده بودند.

کالیتین، پس از ازدواج با ماریا دمتریونا، می‌خواست امور خانه را به آگافیا بسپارد، ولی او از این «وسوسه» سر باز زد. کالیتین بر سرش فریاد کشید، آگافیا تعظیم بلندبالایی کرد و بیرون رفت. کالیتین باهوش و آدم‌شناس بود؛ او آگافیا را هم شناخته بود و او را از یاد نبرد. هنگامی که به شهر نقل مکان کردند، با موافقت خود آگافیا، او را عهده‌دار پرستاری از لیزا کرد که تازه پنج سالش شده بود.

چهره‌ی جدی و سختگیر پرستار جدید ابتدا لیزا را ترساند، ولی زود عادت کرد و فوق‌العاده به او دل بست. خود او هم بچه‌ای جدی بود. خطوط چهره‌اش سیمای دقیق و متناسب کالیتین را به ذهن می‌آورد. فقط چشم‌هایش به پدرش نرفته بود. در چشمانش برقی از مهربانی و دقتی خاموش بود که کم‌تر در میان بچه‌ها دیده می‌شود. علاقه‌ای به عروسک‌بازی نداشت، خنده‌اش بلند و طولانی نبود و خود را شق و رق نگه می‌داشت. زیاد به فکر فرو نمی‌رفت، ولی تقریباً همیشه دلیل مناسبی برای این کار داشت؛ فکر کردنش معمولاً به این جا ختم می‌شد که پس از اندکی سکوت به سراغ یکی از بزرگ‌ترها می‌رفت و سؤالی می‌کرد که نشان می‌داد موضوع تازه‌ای در سرش می‌چرخد. خیلی زود کودکانه حرف‌زدن را کنار گذاشت و در چهار سالگی دیگر کاملاً درست صحبت می‌کرد. از پدرش می‌ترسید و احساس مبهمی به مادرش داشت؛ از او نمی‌ترسید، ولی خودش را هم برای او لوس نمی‌کرد. البته خودش را برای آگافیا هم لوس نمی‌کرد، گرچه آگافیا تنها کسی

بود که لیزا واقعاً دوستش داشت. این زن لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. از دیدنشان در کنار هم احساس عجیبی به انسان دست می‌داد. گاه آگافیا، سرپا سیاه‌پوش، با روسری تیره‌ای بر سر، با صورتی تکیده که مانند موم رنگ‌پریده و براق، ولی هنوز زیبا و فهیم بود، صاف نشسته بود و جوراب می‌بافت و لیزا کنار پای او روی صندلی کوچکی نشسته و مشغول کاری بود یا آن‌که چشمان روشنش را بالا آورده و به چیزی که آگافیا برایش تعریف می‌کرد گوش می‌داد. آگافیا برایش قصه نمی‌گفت، بلکه با لحنی یکنواخت و شمرده سرگذشت مریم عذرا را تعریف می‌کرد، سرگذشت راهبان عزلت‌گزیده، مردان خداپرست و قدیسان شهید. برای لیزا می‌گفت که قدیسان چطور در صحراها زندگی می‌کردند، چگونه در امان می‌ماندند و فقر و گرسنگی را تحمل می‌کردند، از پادشاهان بیم نداشتند و آموزه‌های مسیح را تبلیغ می‌کردند، چگونه مرغان آسمانی برایشان غذا می‌آوردند و درندگان به حرفشان گوش می‌سپردند، و چگونه از دل خاکی که خونشان بر آن می‌ریخت گل می‌روید. لیزا که عاشق گل بود، یک بار پرسید: «مثلاً گل شب‌بو؟» آگافیا این‌ها را با متانت و افتادگی برای لیزا تعریف می‌کرد، انگار خود را شایسته‌ی بر زبان آوردن چنین سخنان مقدس و والایی نمی‌دانست. لیزا به او گوش می‌سپرد و سیمای پروردگاری که همه‌جا حاضر و بر همه‌چیز واقف است با نیرویی دل‌انگیز در آینده‌ی روحش نقش می‌بست و جانش را از ترسی پاک و زاهدانه آکنده می‌ساخت. مسیح نیز برای او شخصیتی بود بسیار نزدیک، آشنا و تقریباً مانند یکی از اعضای خانواده‌اش. آگافیا دعا کردن را هم به او یاد داد. گاه در سپیده‌دم لیزا را بیدار می‌کرد، شتابزده لباسش را می‌پوشاند و در خفا او را به مراسم نیایش صبحگاهی می‌برد. لیزا نفسش را حبس می‌کرد و روی نوک پنجه به دنبال او می‌رفت. سرما و گرگ و میش، طراوت و خلوتی کلیسا، اسرارآمیز بودن همین بیرون‌زدن‌های غیرمنتظره، بازگشت محتاطانه به خانه و رختخواب، خلاصه این آمیزه‌ی ممنوعیت و قداست و غرابت، تأثیر شدیدی بر دختر بچه گذاشت و تا اعماق وجودش نفوذ کرد. آگافیا هرگز کسی را در چیزی مقصر نمی‌دانست و لیزا را بابت شیطنتهایش سرزنش نمی‌کرد. گاهی هم که از چیزی ناراضی بود، فقط سکوت می‌کرد. لیزا هم این سکوت را درک می‌کرد. او همچنین با تیزبینی فراوانی که خاص کودکان است،

بلافاصله متوجه می‌شد چه وقت آگافیا از دست کسی ناراحت است، حالا چه از دست ماریا دمیتریونا باشد چه کالیتین. آگافیا سه سال و اندی از لیزا مراقبت کرد. سپس مادموازل مورو جای او را گرفت. ولی این خانم فرانسوی سبکسر، با آن رفتار خشک و بانگ «*Tout ça c'est des bêtises*»، نمی‌توانست پرستار محبوب لیزا را از قلب او بیرون براند. بذرهایی که آگافیا در وجود او نشانید ریشه‌های بسیار عمیقی دوانده بود. ضمن آن‌که آگافیا، گرچه دیگر لیزا را تر و خشک نمی‌کرد، همچنان در خانه حضور داشت و دائماً با دست‌پرورده‌ی خود، که همچون گذشته به آگافیا ایمان داشت، روبه‌رو می‌شد.

ولی آگافیا، پس از نقل مکان مارفا تیمافیونا به خانه‌ی کالیتین، نتوانست با او سرکند. تشخیص و وقار این «دهاتی» پیشین به مذاق پیرزن بی‌حوصله و خودرأی خوش نمی‌آمد. آگافیا مرخصی گرفت تا به زیارت برود و دیگر بازنگشت. شایعات مبهمی شنیده می‌شد که انگار وارد صومعه‌ی کهن‌کیش دورافتاده‌ای شده است. ولی تأثیر او بر روح لیزا زدودنی نبود. لیزا همچون گذشته، انگار که راهی جشنی باشد، به عشای ربانی می‌رفت و با لذت دعا می‌خواند، با نوعی جوشش خویشندارانه و شرمگینانه، که ماریا دمیتریونا در خلوت خود از آن به شگفت می‌آمد. مارفا تیمافیونا هم، با آن‌که به هیچ‌وجه لیزا را محدود نمی‌کرد، می‌کوشید او را در این راه به اعتدال بکشانند و اجازه نمی‌داد هنگام دعا با سجده‌های اضافی به خاک بیفتد و آن را رفتاری می‌دانست که درخور اشراف نبود. لیزا خوب درس می‌خواند؛ یا بهتر است بگوییم، با پشتکار. خداوند استعدادی درخشان یا هوشی سرشار به او عطا نکرده بود و هیچ‌چیز را بی‌زحمت فرامی‌گرفت. خوب پیانو می‌نواخت، ولی فقط لِم می‌دانست که این مهارت با چه بهایی به دست آمده است. چندان اهل مطالعه نبود و «حرفی از آن خودش» نداشت، ولی افکاری از آن خودش داشت و به این منوال راه خود را می‌رفت. بی‌جهت نبود که به پدرش شباهت داشت: پدرش هم از کسی نمی‌پرسید چه باید بکند. لیزا بدین سیاق بزرگ شد، آرام و بی‌شتاب، و به نوزده سالگی رسید. دختری بود بسیار دوست‌داشتنی، بی‌آن‌که خودش این را بداند. از هر حرکتش برآزندگی ذاتی و اندک ناشیانه‌ای برمی‌خاست. صدایش طنین سیمگون جوانی بکری را داشت. کافی بود از چیزی،

ولو اندک، احساس رضایت کند تا لبخند دلنشینی بر لبانش بنشیند و درخششی خیره‌کننده و لطفی پنهان در چشمان پرفروغش خانه کند. او که تمام وجودش سرشار از حس وظیفه‌شناسی بود و همواره نگران این که مبدا کسی را برنجانند، با قلب مهربان و نرمخوی خود به همه عشق می‌ورزید و هیچ‌کس را هم مستثنی نمی‌کرد. در این میان فقط خداوند را با عشقی بی‌حد و مرز، خجولانه و لطیف می‌پرستید. آری، لیزا چنین دختری بود و لاورتسکی نخستین کسی که زندگی درونی آرام او را بر هم می‌زد.

۳۶

روز بعد، حدود ساعت دوازده، لاورتسکی راهی خانه‌ی کالیتین‌ها شد. سر راه به پانشین برخورد که کلاهِش را تا روی ابروها پایین کشیده بود و سوار بر اسب از کنارش می‌گذشت. به خانه‌ی کالیتین‌ها که رسید، برای اولین بار از زمان آشنایی‌شان او را به داخل دعوت نکردند. نوکر خبر داد که ماریا دمیتریونا «استراحت می‌فرمایند»؛ سر «شان» درد می‌کند. مارفا تیمافیونا و لیزاوتا میخایلوونا خانه نبودند. لاورتسکی به امید دیدن لیزا کمی نزدیک باغ قدم زد، ولی کسی را ندید. دو ساعت بعد بازگشت و همان پاسخ را شنید، ضمن آن که این بار نوکر کمی هم چپ‌چپ نگاهش کرد. لاورتسکی احساس کرد دور از ادب و نزاکت است که آن روز برای بار سوم هم به آن‌جا سر بزند و تصمیم گرفت برای انجام کارهایی راهی واسیلیفسکویه شود. در راه نقشه‌های گوناگونی برای خود می‌کشید یکی زیباتر از دیگری. ولی در دهکده‌ی عمه‌اش غم به او هجوم آورد. سر صحبت را با آنتون باز کرد. در سر پیرمرد، انگار به عمد، فقط افکار غمناک موج می‌زد. برای لاورتسکی تعریف کرد که گلایرا پتروونا، پیش از مرگ، چگونه دست خودش را گاز گرفته بود. سپس مکثی کرد و آه‌کشانش افزود: «هر انسانی سرانجام تن خودش را می‌خورد، ارباب.» وقتی لاورتسکی راه بازگشت را در پیش گرفت، دیگر دیروقت بود. آواهای شب پیش او را در بر گرفت و سیمای لیزا در کمال وضوح و زیبایی در وجودش زنده شد. با این فکر که لیزا او را دوست دارد، به شغف آمد و آرام و سعادت‌مند راهی خانه‌ی کوچک خود در شهر شد.

نخستین چیزی که هنگام ورود به خانه، در راهرو ورودی، باعث تعجبش شد، بوی نعناع هندی بود که بی اندازه از آن بدش می آمد. جعبه ها و صندوق های سفری بلندی هم آن جا بود. چهره ی نوکر مخصوصش، که به استقبال او شتافته بود، عجیب به نظر می رسید. بی آن که در پی یافتن علت این احساسات برآید، پایش را از آستانه ی مهمانخانه به درون گذاشت... پیش رویش زنی با لباس بلند ابریشمی سیاه و الانداری از روی مبل برخاست، دستمال نخی نازکی را به چهره ی رنگ پریده اش نزدیک کرد، چند گام برداشت، سرِ معطر خود را که به دقت شانه خورده بود، خم کرد و به پای لاورتسکی افتاد... تازه این جا بود که لاورتسکی او را شناخت - این خانم زن او بود.

نفسش بند آمد... خود را به دیوار تکیه داد.

زن به فرانسوی گفت: «تئودور، مرا بیرون نکنید!» و صدایش همچون چاقویی قلب لاورتسکی را شکافت.

لاورتسکی، ناتوان از درک آنچه می گذشت، به او می نگریست. در این میان بی درنگ متوجه شد که او سفیدتر و چاق تر شده است.

زن که گهگاه چشمانش را بالا می آورد و با احتیاط انگشتان به غایت زیبایش را، با آن ناخن های لاک خورده ی صورتی، درهم می پیچاند، ادامه داد: «تئودور! من در حق شما بسیار بدی کرده ام، تئودور، بسیار بسیار بدی کرده ام. بدتر آن که گناهکار بزرگی هستم. ولی حرفم را تا آخر گوش کنید. پشیمانی آزارم می دهد. از خودم در رنج و عذابم. دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم. چندین و چند بار می خواستم نزد شما بیایم، ولی از خشمستان می ترسیدم. تصمیم گرفتم هر پیوندی را با گذشته قطع کنم...» سپس دستی به پیشانی و گونه ها کشید و افزود: «*puis, j'ai été si malade*»، به شدت مریض بودم. از شایعه ی مرگم استفاده کردم و همه چیز را به کناری انداختم. روز و شب در راه بودم و بی هیچ وقفه ای بدین جا می شتافتم. مدتی طولانی دودل بودم که با شما رودررو شوم یا نه، با قاضی خودم، *paraître devant vous, - mon juge*، ولی وقتی یاد مهربانی همیشگی تان افتادم، بالاخره تصمیم را گرفتم و نزد شما آمدم. نشانی تان را در مسکو پیدا کردم.» سپس درحالی که آرام از کف اتاق بلند می شد و لبه ی مبل می نشست، ادامه داد:

«باور کنید خیلی وقت‌ها به مرگ فکر می‌کردم و احتمالاً آن‌قدر هم شجاعت داشتم که به زندگی‌ام خاتمه بدهم. آه، تاب تحمل این زندگی را نداشتم! ولی فکر دخترم، فکر آدوچکایم، مانعم می‌شد. او این جاست. طفلک بیچاره در اتاق کناری خوابیده! خسته است. بروید ببینیدش؛ لااقل او که در حق شما گناهی مرتکب نشده. ولی من واقعاً بدبختم، واقعاً بدبخت!» خانم لاورتسکایا این را با بانگ بلندی ادا کرد و اشک‌هایش سرازیر شد.

لاورتسکی سرانجام به خود آمد، از دیوار فاصله گرفت و به سوی در رفت. همسرش با درماندگی گفت: «دارید می‌روید؟ آه، چه بی‌رحمانه! دریغ از حتی یک کلمه حرف، حتی یک سرزنش... این تحقیر مرا می‌کشد! وحشتناک است!»

لاورتسکی ایستاد و با صدایی بی‌طنین گفت: «از من چه می‌خواهید؟» زن با شور و هیجان دنباله‌ی حرفش را گرفت: «هیچ، هیچ. می‌دانم که حق ندارم چیزی از شما بخواهم. باور کنید این قدر کم عقل نیستم. امیدی به گذشت شما ندارم، یعنی جسارتش را ندارم که امیدوار باشم. فقط به خودم جرئت می‌دهم و از شما درخواست می‌کنم به من دستور بدهید چه کنم، کجا زندگی کنم. من مثل برده‌ای از دستور شما اطاعت خواهم کرد، هر دستوری که باشد.»

لاورتسکی همان‌طور سرد و بی‌طنین پاسخ داد: «دستوری ندارم به شما بدهم. می‌دانید که همه چیز بین ما تمام شده است... بخصوص حالا. هر جا دلتان می‌خواهد زندگی کنید. و اگر مقرری‌تان کفاف نمی‌دهد...»

واروارا پاولوونا حرف او را قطع کرد: «آه، این حرف‌های وحشتناک را بر زبان نیاورید. به من رحم کنید. لااقل... لااقل به خاطر این فرشته...» واروارا پاولوونا این را گفت و شتابان به اتاق مجاور دوید و بلافاصله درحالی که دختر کوچکی با لباس بسیار زیبا را در آغوش گرفته بود، بازگشت. موهای طلایی پرپشت و مجعد دخترک روی صورت زیبا و سرخ و سفید و چشمان بزرگ و سیاه و خواب‌آلود او ریخته بود. دخترک هم لبخند می‌زد، هم چشمانش را از نور چراغ در هم می‌کشید و هم دست کوچک و گوشتالوی خود را به گردن مادر آویخته بود.

واروارا پاولوونا، درحالی که موهای دخترک را از روی چشمان او کنار می‌زد و

محکم او را می‌بوسید، گفت: «Ada, vois, c'est ton père, prie le avec moi.»^۱

دختر بچه با همان زبان کودکانه‌اش بلغور کرد: «C'est ça papa.»^۲

«Oui, mon enfant, n'est-ce pas que tu l'aimes?»^۳

این‌جا بود که کاسه‌ی صبر لاورتسکی لبریز شد. زیر لب گفت: «در کدام ملودرام بود که دقیقاً همین صحنه اجرا می‌شد؟» و بیرون رفت.

واروارا پاولوونا مدتی سر جایش ایستاد، آرام‌شانه بالا انداخت، دختر بچه را به اتاق دیگر برد، لباسش را درآورد و او را خواباند. سپس کتابی برداشت، کنار چراغ نشست، یک ساعتی منتظر ماند و سرانجام خودش هم در تخت دراز کشید.

دختر خدمتکار فرانسوی، که واروارا پاولوونا او را از پاریس همراه خود آورده بود، درحالی‌که به او کمک می‌کرد زیرپوش تنگش را درآورد، پرسید: «Eh bien, madame?»^۴

واروارا پاولوونا پاسخ داد: «Eh bien, Justine.»^۵ خیلی پیر شده، ولی به نظرم مثل سابق مهربان است. دستکش‌های شبم را بدهید. لباس بلند خاکستری‌ام را هم برای فردا آماده کنید. کتلت گوشت گوسفند آدا هم یادتان نرود... البته این‌جا سخت پیدا می‌شود، ولی تلاشتان را بکنید.»

ژوستین گفت: «A la guerre comme à la guerre.»^۶ و چراغ را خاموش کرد.

۳۷

لاورتسکی بیش از دو ساعت در خیابان‌های شهر پرسه زد. شبی را به یاد آورد که در اطراف پاریس به صبح رسانده بود. قلبش داشت پاره‌پاره می‌شد و در سرش، که گویی پوچ و کرخت شده بود، پیوسته افکاری تیره و مهمل و پرکینه چرخ می‌زد. با بهتی که هر دم بیش‌تر می‌شد، زیر لب می‌گفت: «او زنده است، او این‌جاست.»

۱. (فرانسوی) «آدا، ببین، این پدر توست. همراه من از او خواهش کن.»

۲. (فرانسوی) «پس این پاپاست.» ۳. (فرانسوی) «بله، فرزند من، تو او را دوست داری، مگر نه؟»

۴. (فرانسوی) «چطور بود، مادام؟» ۵. (فرانسوی) «ای، همچین، ژوستین.»

۶. (فرانسوی) «در میدان جنگ باید جنگیدی.»

احساس می‌کرد لیزا را از دست داده است. نفسش از غیظ بند می‌آمد. اصلاً آمادگی چنین ضربه‌ای را نداشت. چطور توانسته بود آن‌قدر ساده‌لوحانه به چرن‌دیات یک مقاله‌ی فکاهی، به یک تکه کاغذپاره، اعتماد کند؟ با خود گفت: «خوب، گیرم که اعتماد نمی‌کردم، چه فرقی می‌کرد؟ آن‌وقت نمی‌فهمیدم لیزا مرا دوست دارد. احتمالاً خودش هم از این موضوع بی‌خبر می‌ماند.» نمی‌توانست چهره، صدا و نگاه‌های همسرش را از سر بیرون کند... به خودش و به زمین و زمان لعنت می‌فرستاد.

پیش از فرار سیدن صبح، خسته و درمانده، به خانه‌ی لِم رسید. مدتی طولانی در زد و پاسخی نشنید. سرانجام چهره‌ی پیرمرد با شبکلاه در قاب پنجره پدیدار شد، چهره‌ای ترش‌رو و درهم که هیچ شباهتی به آن سیمای جدی و پرشور نداشت که بیست و چهار ساعت پیش، از اوج شکوه و جلال هنرمندانه‌ی خود، شاهانه به لاورتسکی نگریسته بود. پرسید: «چه می‌خواهید؟ من نمی‌توانم هر شب برایتان بنوازم. الان جوشانده خورده‌ام.»

ولی ظاهراً قیافه‌ی لاورتسکی بسیار غیرعادی بود. پیرمرد دست را سایه‌بان چشمانش کرد، به مهمان شبانه‌ی خود خیره شد و او را به درون راه داد.

لاورتسکی وارد اتاق شد و خود را روی صندلی انداخت. پیرمرد، درحالی‌که لبه‌های ربدوشامبر کهنه و رنگارنگش را روی هم می‌انداخت و خود را در آن جمع می‌کرد و لبش را می‌گزید، در مقابل او ایستاد.

لاورتسکی به حرف آمد: «زنم آمده است.» سپس سرش را بالا آورد و یکباره و بی‌اختیار به خنده افتاد.

چهره‌ی لِم نشان از شگفتی داشت، ولی حتی لبخند هم نزد و فقط خود را محکم‌تر در ربدوشامبرش پیچید.

لاورتسکی ادامه داد: «آخر شما خبر ندارید. من خیال می‌کردم... در روزنامه خوانده بودم که مرده است.»

لِم پرسید: «اوه، این را همین تازگی‌ها خوانده بودید؟»
«بله.»

پیرمرد تکرار کرد: «اوه!» و ابروهایش را بالا برد: «و حالا او آمده؟»

«بله، الان در خانه‌ی من است. و من... من آدم بدبختی هستم.»

و دوباره پوزخند زد.

لیم آهسته تکرار کرد: «شما آدم بدبختی هستید.»

لاورتسکی گفت: «خریستوفور فیودوریچ، ممکن است یادداشتی را به کسی

برسانید؟»

«هوم، می‌شود بپرسم چه کسی؟»

«لیزاو...»

«آه، بله، بله، می‌فهمم. باشد. کی‌یاید یادداشت را برسانم؟»

«فردا... هرچه زودتر بهتر.»

«هوم، می‌توانم آشپز کاترین را بفرستم. ولی نه، خودم می‌روم.»

«و جوابش را برایم می‌آورید؟»

«جوابش را هم می‌آورم.» لیم آه کشید: «بله، دوست جوان بیچاره‌ی من. شما

واقعاً جوان بدبختی هستید.»

لاورتسکی چند کلمه‌ای برای لیزا نوشت: خبر آمدن همسرش را به او داد

و از او خواست زمانی تعیین کند که یکدیگر را ببینند. سپس خود را روی

مبل کم‌عرضی انداخت و رو به دیوار ماند. پیرمرد هم در بسترش دراز کشید.

مدتی طولانی از این پهلوی به آن پهلوی غلتید، سرفه می‌کرد و جوشانده‌اش را

جرعه‌جرعه می‌نوشید.

صبح فرارسید. هر دو بلند شدند و با نگاه‌های غیرعادی به یکدیگر نگریستند.

لاورتسکی در این لحظه با تمام وجود می‌خواست خودش را بکشد. کاترین،

آشپز لیم، قهوه‌ی چندش‌آوری برایشان آورد. ساعت هشت ضربه نواخت.

لیم کلاهِش را بر سر گذاشت و گفت درسش در خانه‌ی کالیتین‌ها ساعت ده

شروع می‌شود، ولی بهانه‌ی مناسبی برای زودتر رفتنش پیدا می‌کند و راه افتاد.

لاورتسکی دوباره روی مبل افتاد و دوباره خنده‌ای تلخ از اعماق روحش

برخاست. به این فکر می‌کرد که زنش چگونه او را از خانه بیرون انداخت،

حال و روز لیزا را پیش خود مجسم می‌کرد، چشمانش را می‌بست و دست‌ها را

پشت سرش می‌انداخت. سرانجام لیم برگشت و تکه کاغذی برای او آورد که لیزا با

مداد روی آن چنین نوشته بود: «امروز نمی‌توانیم یکدیگر را ببینیم. شاید فردا غروب. خدا حافظ.» لاورتسکی خشک و پریشان از لیم تشکر کرد و به خانه‌ی خودش رفت.

هنگامی که وارد خانه شد، زنش سر میز صبحانه نشسته بود. آدا، با موهای تماماً فرخورده، لباس سفید ظریفی با روبان‌های آبی به تن داشت و مشغول خوردن کتلت گوشت گوسفند بود. به محض ورود لاورتسکی به اتاق، واروارا پاولوونا از جا برخاست و با حالت مطیعانه‌ای که در چهره‌اش موج می‌زد به او نزدیک شد. لاورتسکی از او خواست دنبالش به اتاق کار بیاید، در اتاق را قفل کرد و مشغول قدم‌زدن در آن شد. واروارا پاولوونا نشسته بود و در کمال فروتنی یک دست را روی دست دیگر گذاشته و با چشمانش، که هنوز زیبا ولی اندکی آرایش شده بودند، حرکات لاورتسکی را دنبال می‌کرد.

مدتی طولانی گذشت و لاورتسکی نتوانست صحبتش را آغاز کند. احساس می‌کرد بر خودش مسلط نیست. به روشنی می‌دید که واروارا پاولوونا به هیچ وجه از او نترسیده، ولی وانمود می‌کند همین حالا است که از حال برود.

سرانجام، در حالی که به سختی نفس می‌کشید و گهگاه دندان‌ها را به هم می‌فشرد، به حرف درآمد: «خوب گوش کنید، خانم. لزومی ندارد برای هم نقش بازی کنیم. من پشیمانی شما را باور نمی‌کنم و حتی اگر این پشیمانی صادقانه هم باشد، باز هم بودن در کنار شما برایم غیرممکن است.»

واروارا پاولوونا لب‌ها را فشرد و چشمانش را در هم کشید. با خود گفت: «چه نفرتی! همه چیز تمام شده است! حتی به چشم یک زن هم به من نگاه نمی‌کند!» لاورتسکی تکرار کرد: «غیرممکن!» و دگمه‌هایش را تا بالای بالا بست: «نمی‌دانم برای چه تشریف آورده‌اید این جا. احتمالاً پولتان ته کشیده.»

واروارا پاولوونا زمزمه کرد: «افسوس! دارید تحقیرم می‌کنید.» «هر چه باشد، متأسفانه شما هنوز همسر من هستید. پس نمی‌توانم بیرون‌تان کنم... ولی پیشنهادی دارم. اگر دلتان بخواهد، می‌توانید همین امروز راهی لاوریکی شوید و آن جا زندگی کنید. می‌دانید که آن جا خانه‌ی خوبی هست. علاوه بر مقرری، همه‌ی چیزهای لازم را هم دریافت می‌کنید... موافقید؟»

واروارا پاولوونا دستمال گلدوزی شده‌اش را به صورت نزدیک کرد، تکانی عصبی به لبانش داد و گفت: «قبلاً گفتم که با هرچه شما بگویید و هر کاری که بخواهید با من بکنید موافقم. فقط سؤالی از شما دارم: آیا دست‌کم اجازه می‌دهید بابت بزرگ‌منشی‌تان از شما تشکر کنم؟»

لاورتسکی شتاب‌زده پاسخ داد: «خواهش می‌کنم تشکر نکنید. این طوری بهتر است.» و درحالی‌که به سوی در می‌رفت، ادامه داد: «پس ظاهراً می‌توانم امید داشته باشم که...»

واروارا پاولوونا با احترام از جابرخواست و گفت: «من همین فردا به لاوریکی می‌روم. ولی، فیودور ایوانوویچ (دیگر او را تئودور صدا نمی‌زد)...»
«چه می‌خواهید؟»

«می‌دانم که هنوز ذره‌ای لیاقت بخشش شما را ندارم. اما دست‌کم می‌توانم امید داشته باشم که با گذشت زمان...»

لاورتسکی حرفش را برید: «آه، واروارا پاولوونا، شما زن عاقلی هستید و من هم هرچه باشد احمق نیستم. می‌دانم که این ذره‌ای برایتان اهمیتی ندارد. مدت‌هاست که شما را بخشیده‌ام، ولی بین ما همیشه پرتگاهی وجود داشته است.»
واروارا پاولوونا سرش را خم کرد و پاسخ داد: «من به سرنوشت تن می‌دهم. گناه‌م را فراموش نکرده‌ام.» با اشاره‌ی نامحسوس دست، به مجله‌ای که لاورتسکی روی میز انداخته و فراموشش کرده بود اشاره‌ای کرد و به‌نرمی افزود: «تعجب نمی‌کردم اگر به من می‌گفتند خبر مرگم حتی باعث خوشحالی شما هم شده است.»

فیودور ایوانوویچ یکه خورد: دور مقاله با مداد خط کشیده شده بود. واروارا پاولوونا با خضوع و خشوع بیش‌تری به او نگریست. در این لحظه بسیار زیبا به نظر می‌آمد. پیراهن خاکستری پارسی اندام لغزان و کمابیش دخترانه‌ی او را به‌زیبایی دربر گرفته بود. گردن باریک و لطیفش که یقه‌ی سفیدی دور آن را گرفته بود، سینه‌اش که با نفس‌های منظم او بالا و پایین می‌رفت، دستان بی‌دستبند و حلقه‌اش، و سراپای اندام او، از موهای براقش گرفته تا نوک کفشی که کمی از زیر دامن بیرون زده بود، چنان ظریف و آراسته بودند که...

لاورتسکی نگاهی غضب‌آلود به سرتاپای او انداخت و پیش از آن‌که فریاد بکشد «براوو!»، پیش از آن‌که مثنی بر فرق سر او فرود آورد، بیرون رفت. یک ساعت بعد در راه واسیلیفسکویه بود و دو ساعت بعد واروآرا پاولوونا دستور داد بهترین کالسکه‌ی شهر را برایش کرایه کنند، کلاه حصیری ساده‌ای با تور سیاه به سر گذاشت و نیمتنه‌ی بی‌آستین بی‌زرق و برقی روی لباسش پوشید، آدا را به ژوستین سپرد و راهی خانه‌ی کالیتین‌ها شد؛ از خدمتکاران پرس و جو کرده و فهمیده بود شوهرش هر روز به آن‌جا می‌رفته است.

۳۸

روز ورود همسر لاورتسکی به شهر آ...، که برای لاورتسکی روز غمباری بود، بر لیزا هم بسیار سخت گذشت. هنوز فرصت نکرده بود پایین بیاید و به مادرش صبح بخیر بگوید که از زیر پنجره صدای سُم‌اسبی به گوش رسید و لیزا با وحشتی فروخورده پانشین را دید که سواره وارد حیاط می‌شود. با خود گفت: «به این زودی آمده که جواب نهایی را بگیرد.» و اشتباه هم نکرده بود. پانشین، پس از آن‌که قدمی در مهمانخانه زد، از لیزا خواست با او به باغ برود و آن‌جا به دخترک گفت تکلیفش را مشخص کند. لیزا هرچه دل و جرئت داشت جمع کرد و گفت نمی‌تواند همسر او شود. پانشین که کنار او ایستاده و کلاهش را تاروی پیشانی پایین کشیده بود، تا آخر به حرف‌های او گوش داد. مؤدبانه، ولی با صدایی دگرگون‌شده، از لیزا پرسید آیا این حرف آخر است و آیا او، یعنی پانشین، کاری کرده که باعث تغییر عقیده‌ی لیزا شده است؟ سپس دستش را به چشمانش فشرد، آهی کوتاه و منقطع کشید و دستش را از روی صورت برداشت.

با صدایی خفه گفت: «نمی‌خواستم به جاده‌ای بیفتم که همه از آن گذشته‌اند. می‌خواستم شریک زندگی‌ام را با عشق و علاقه انتخاب کنم. ولی ظاهراً تقدیر چیز دیگری رقم زده. بدرود، آرزوهای من!» تعظیم بلندبالایی به لیزا کرد و به درون خانه برگشت.

لیزا امیدوار بود که پانشین بی‌درنگ از آن‌جا برود، ولی او به اتفاق کار ماریا دمتریوونا رفت و حدود یک ساعت آن‌جا ماند. هنگام خروج به لیزا گفت:

« *Votre mère vous appelle; adieu à jamais...* »^۱ بر اسب نشست و از همان ورودی خانه چهارنعل تاخت. لیزا پا به اتاق ماریا دمتریونا گذاشت و او را غرق در اشک یافت: پانشین شرح مصیبت خود را برای او گفته بود.

« برای چه مرا کشتی؟ برای چه مرا کشتی؟ » بیوه‌ی سرخورده این‌طور شکوه آغاز کرد و ادامه داد: « دنبال شوهر بهتری هستی؟ ایرادش چه بود؟ کامریونیکر است! اما خانم خوششان نمی‌آید! او در پترزبورگ می‌تواند با هر مادموازلی که بخواهد ازدواج کند. مرا بگو، مرا بگو که چه امیدها داشتم! چند وقت است نظرت نسبت به او برگشته؟ این باده‌ها خود به خود به وجود نیامده‌اند؛ کسی آن‌ها را به سرت انداخته. نکند کار آن آدم هالوست؟ واقعاً که چه مشاوره‌ی برای خودت پیدا کرده‌ای! ولی پانشین، این عزیز دل من، چقدر محترم است. در اوج غم و غصه هم حواسش به دیگران هست! قول داد مرا تنها نگذارد. آه، من که تاب تحملش را ندارم! وای، سرم به حد مرگ درد می‌کند! پالاشکا را بفرست پیش من. اگر سر عقل نیایی، مرا می‌کشی. شنیدی؟ » و پس از آن‌که دوبار لیزا را قدرشناس خواند، او را مرخص کرد.

لیزا به اتاق خودش رفت، ولی هنوز از فشار ادای توضیحات به پانشین و مادرش بیرون نیامده بود که دوباره توفانی بر سرش نازل شد، آن هم از سمتی که کم‌تر از همه انتظارش را داشت. مارفا تیمافیونا وارد اتاق او شد و بی‌درنگ در را پشت سر خود به هم کوبید. پیرزن رنگ به چهره نداشت و کلاهِش روی سر به یک طرف کج شده بود، چشمانش برق می‌زد و دستان و لبانش می‌لرزید. لیزا شگفت‌زده شد؛ تا به حال عمه‌ی دانا و منطقی‌اش را این‌گونه ندیده بود.

مارفا تیمافیونا با پیچ‌لرزان و بریده‌بریده‌ای گفت: « عالی است، دختر خانم، عالی است. این‌ها را از کی یاد گرفته‌ای، عزیز من؟.. یک لیوان آب بده دستم. حتی نمی‌توانم حرف بزنم. »

لیزا، درحالی‌که لیوان آب را به او می‌داد، گفت: « آرام باشید، عمه‌جان. چه شده؟ تا جایی که یادم می‌آید، انگار خود شما هم زیاد از پانشین خوشتان نمی‌آمد. »

۱. (فرانسوی) « مادر تان صدایتان می‌زند. خدا حافظ برای همیشه... »

مارفا تیمافیونا آب را کنار گذاشت: «آب هم از گلویم پایین نمی‌رود. پانشین کدام است؟ این قضیه چه ربطی به پانشین دارد؟ بهتر است به جای این حرف‌ها به من بگویی چه کسی به تو یاد داده شب‌ها با مرد غریبه قرار ملاقات بگذاری؟ هان، عزیز من؟»

رنگ از رخ لیزا پرید. مارفا تیمافیونا ادامه داد: «لطفاً فکر حاشا کردن را از سرت بیرون کن. شور و چکا همه چیز را دیده و برایم تعریف کرده است. و راجی کردن را برایش قدغن کرده‌ام، ولی دروغ نمی‌گوید.»

لیزا با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «من هم حاشا نمی‌کنم، عمه جان.»

«آها! که این طور! پس تو با این عیاش پیر، با این جوانک سربه‌راه‌شده‌ی ما، قرار ملاقات گذاشته‌ای؟!»

«نه.»

«پس چه؟»

«من رفتم پایین به مهمانخانه تا کتابم را بیاورم. او در باغ بود و مرا صدا کرد.»

«و تو هم رفتی؟ عالی است. نکند عاشقش شده‌ای؟»

لیزا آهسته پاسخ داد: «بله.»

مارفا تیمافیونا کلاهش را با یک تکان از سر کند: «خدای من! عاشق او شده! عاشق یک مرد زن‌دار! بله، عاشق شده!»

«او به من گفت...»

«بگو ببینم، این جوانک رشید ما چه چیزها به تو گفته، هان؟»

«به من گفت همسرش فوت کرده است.»

مارفا تیمافیونا صلیب کشید و زمزمه کرد: «خدا بیامرزدش. زن تهی مغزی بود. خوب، پشت سر مرده نباید بد گفت. که این طور، پس از قرار معلوم بیوه مرد است. و می‌بینم که کارش را هم خوب بلد است. هنوز خاک آن یکی سرد نشده، دنبال دومی افتاده. چقدر محجوب و سربه‌زیر! ولی گوش کن ببین چی به تو می‌گویم، برادرزاده‌ی عزیز: دوره‌ی ما، یعنی وقتی من جوان بودم، دخترها را بابت این قبیل شیطنت‌ها بدجوری گوشمالی می‌دادند. از دست من عصبانی نشو، عزیز من. فقط

احمق‌ها از شنیدن حقیقت عصبانی می‌شوند. من حتی دستور دادم امروز او را به این جا راه ندهند. دوستش دارم، ولی این کارش را هیچ وقت نمی‌بخشم. واقعاً که... بیوه‌مرد! کمی به من آب بده ببینم. ولی بابت دست‌به‌سرکردن پانشین یک آفرین از من طلب داری. فقط تو را به خدا شب‌هایت را با این قوم بزصفت سپری نکن! منظورم مردهاست. من پیرزن را خانه خراب نکن! من، غیر از ناز و نوازش، گازگرفتن هم بلدم... بیوه‌مرد!»

مارفا تیمافیونا بیرون رفت. لیزا گوشه‌ای نشست و به گریه درآمد. تلخکامی سراسر وجودش را دربر گرفته بود. مستحق چنین خفت و تحقیری نبود. این عشق هیچ نشانی از شادی نداشت؛ از شب گذشته تاکنون، این دومین بار بود که اشکش سرازیر می‌شد. آن احساس نویافته و غافلگیرانه تازه در قلبش جوانه زده بود، ولی در همین مدت کوتاه بهای سنگینی بابت آن پرداخته و دست‌های بیگانه با خشم و خروش باراز نهان او تماس پیدا کرده بودند! احساس شرم، تلخکامی و درد داشت. با این حال، نه اثری از تردید در وجودش دیده می‌شد، نه از ترس. لاورتسکی در نظرش ارزشی بیش از گذشته پیدا کرده بود. تا وقتی لیزا از حال خود خبر نداشت، دچار تزلزل و دودلی بود، ولی پس از آن دیدار، پس از آن بوسه، دیگر تردید معنا نداشت. می‌دانست که عاشق شده، عشقی پاک و به‌غایت جدی، و دل‌بستگی‌اش پایدار است و به درازای تمام عمر. پس ترسی از تهدید نداشت: احساس می‌کرد زور و خشونت توان گسستن این پیوند را ندارد.

۳۹

هنگامی که خبر آمدن واروارا پاولوونا را به ماریا دمیتریونا دادند، بسیار دستپاچه شد. حتی نمی‌دانست او را بپذیرد یا نه؛ می‌ترسید باعث ناراحتی فیودور ایوانوویچ شود. سرانجام حس کنجکاوی‌اش غلبه کرد. با خود گفت: «خوب که چه، هرچه باشد او هم قوم و خویش ماست.» روی مبل راحتی جا خوش کرد و به نوکر گفت: «دعوت کن تشریف بیاورند تو!» چند لحظه گذشت. در باز شد. واروارا پاولوونا به سرعت و با گام‌هایی که صدایشان به زحمت شنیده می‌شد، به ماریا دمیتریونا نزدیک شد و بی آن‌که به او فرصت بلندشدن از روی مبل بدهد، تقریباً تا زانو جلو او خم شد.

با صدایی آهسته و منقلب به روسی گفت: «سلام عرض می‌کنم، خاله‌جان، سلام عرض می‌کنم. امید نداشتم با چنین لطف و مرحمتی از جانب شما روبه‌رو شوم. مهربانی شما مثل فرشته‌هاست.» این را گفت و ناگافل دست ماریا دمتریونا را در دست گرفت و درحالی‌که آن را به‌نرمی در دستکش‌های سفید و صورتی ژوونی^۱ خود می‌فشرده، با شور و شهوت تالپ‌های صورتی و گوشتالوی خود بالا برد. ماریا دمتریونا با دیدن این‌که چنین زن زیبا و خوش‌پوشی تقریباً به پای او افتاده است، بسیار منقلب شد. نمی‌دانست چه باید بکند. هم می‌خواست دستش را عقب بکشد، هم می‌خواست او را روی مبل بنشاند و هم این‌که حرف خوشایندی به او بزند. قضیه به این‌جا ختم شد که ماریا دمتریونا نیم‌خیز شد و بوسه‌ای بر پیشانی صاف و معطر واروارا پاولوونا زد. واروارا پاولوونا با این بوسه کم مانده بود از حال برود. ماریا دمتریونا گفت: «سلام، bonjour، راستش اصلاً تصور نمی‌کردم... هرچند... مسلم است که از دیدنتان خوشحال شدم. خودتان که متوجه هستید، عزیزم، من نمی‌توانم قاضی بین زن و شوهر باشم...»

واروارا پاولوونا حرف او را برید: «شوهر من کاملاً حق دارد. همه‌ی تقصیرها به گردن من است.»

ماریا دمتریونا پاسخ داد: «احساسات شما بسیار تحسین‌برانگیز است، بسیار تحسین‌برانگیز. خیلی وقت است از راه رسیده‌اید؟ او را دیده‌اید؟ آه، خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.»

واروارا پاولوونا، درحالی‌که مطیعانه روی صندلی می‌نشست، گفت: «دیروز آمده‌ام. فیودور ایوانویچ را دیدم و با او صحبت کردم.»
«عجب! خوب، او چه گفت؟»

واروارا پاولوونا ادامه داد: «می‌ترسیدم سرزده‌آمدنم باعث عصبانیتش شود، ولی او گفت وگو را از من دریغ نکرد.»

«یعنی او... بله، بله، می‌فهمم. فقط ظاهرش کمی خشن است، ولی قلب نرم و مهربانی دارد.»

۱. برگرفته از نام اگر او پر ژوون، دستکش دوز مشهور فرانسوی.

«فیودور ایوانویچ مرا نبخشید. نمی خواست به حرفم گوش کند... ولی آن قدر
مهربان است که لاوریکی را برای اقامت در اختیار من گذاشت.»
«آه! ملک فوق العاده ای است!»

«من برای اجابت دستور او همین فردا راهی آن جا می شوم، ولی وظیفه ی
خودم می دانستم که قبل از آن خدمت شما بیایم.»
«خیلی خیلی از شما ممنونم، عزیزم. بستگان را هیچ وقت نباید از
یاد برد. می دانید، در تعجبم که شما چقدر خوب روسی صحبت می کنید.
C'est étonnant.^۱»

واروارا پاولوونا آهی کشید: «من سال های سال خارج از کشور به سر برده ام،
ماریا دمتریونا، این را می دانم، ولی قلبم همیشه یک قلب روسی بوده و هیچ گاه
وطنم را فراموش نکرده ام.»

«خوب، خوب، این مهم ترین چیز است. البته فیودور ایوانویچ اصلاً انتظار
آمدن شما را نداشت... بله، به تجربه ی من اعتماد کنید: la patrie avant tout.^۲
آه، می شود نیم تنه ی زیبایتان را نشانم بدهید؟»

واروارا پاولوونا به چالاکی بالا پوش بی آستینش را از گردن بیرون آورد: «از این
خوشتان آمده؟ دوخت ساده ای دارد، کار مادام بودران است.»

«بله، حالا معلوم است. کار مادام بودران... چقدر زیبا و باسلیقه! مطمئنم با
خودتان کلی چیزهای شگفت انگیز آورده اید. کاش می شد نگاهی به آن ها بیندازم.»
«هرچه دارم متعلق به شماست، خاله ی مهربانم. اگر اجازه بفرمایید، می توانم
چند قلمی را به خدمتکار شما نشان بدهم. خدمتکاری که از پاریس آورده ام خیاط
فوق العاده ای است.»

«شما خیلی مهربانید، عزیزم. ولی واقعاً رویم نمی شود.»
واروارا پاولوونا با لحنی آمیخته به سرزنش گفت: «رویتان نمی شود؟.. اگر
می خواهید احساس خوشبختی کنم، مرا ملک مطلق خودتان بدانید و در اختیار
بگیرید.»

۱. (فرانسوی) شگفت انگیز است. ۲. (فرانسوی) میهن بر همه چیز مقدم است.

ماریا دمیتریونا دیگر کاملاً نرم شده بود. گفت: «*Vous êtes charmante.*»^۱
حالا چرا کلاه و دستکشتان را در نمی آورید؟»

واروارا پاولوونا پرسید: «یعنی اجازه می دهید؟» و دست ها را آرام و گویی با
تأثر به هم قلاب کرد.

«معلوم است. ناهار را که پیش ما هستید، البته امیدوارم. من... من شما را با
دخترم آشنا می کنم.» ماریا دمیتریونا اندکی دستپاچه شد و با خود گفت: «خوب! بد
هم نشد!» و بعد ادامه داد: «امروز کمی ناخوش است.»

واروارا پاولوونا با صدای بلند گفت: «*O, ma tante*»، شما چقدر مهربانید!
و دستمال را به سمت چشمانش برد.

غلام بچه ای خبر داد که آقای گیدیونوفسکی آمده است. پیرمرد وراج
تعظیم کنان و پوزخند زنان وارد شد. ماریا دمیتریونا او را به مهمانش معرفی کرد.
گیدیونوفسکی ابتدا کمی دستپاچه و خجل شد، ولی واروارا پاولوونا با چنان
احترام طنزانه ای با او رفتار کرد که گوش های پیرمرد سرخ شد و خیالات و غیبت ها
و عبارات محبت آمیز همچون شهدی بر زبانش جاری گشت. واروارا پاولوونا به
صحبت های او گوش می داد و با خویشتنداری لبخند می زد. کم کم خودش هم به
حرف افتاد. با شکسته نفسی از پاریس گفت، از سفرهایش، از بادن بادن؛ دوباری
ماریا دمیتریونا را به خنده انداخت و هر بار بعد از فروکش کردن خنده آه ملایمی
کشید، انگار در درونش خود را بابت این شادی بی جا سرزنش می کرد؛ اجازه
خواست آدا را به اتاق بیاورد؛ دستکش هایش را درآورد و با دستان کشیده و لطیف
خود که با صابون گل ختمی شسته شده بود، نشان داد که والان و حاشیه دوزی و
دانتل و روبان باید چطور و کجای لباس باشد؛ قول داد دفعه ی بعد شیشه ی عطر
جدید انگلیسی «ویکتوریا ز اِسنس» را بیاورد و وقتی ماریا دمیتریونا قبول کرد این
هدیه را از او بپذیرد، مثل بچه ها ذوق کرد؛ از به یاد آوردن احساسی که برای
نخستین بار هنگام شنیدن صدای ناقوس های روسی به او دست داده بود، چند
قطره اشک ریخت و گفت: «این صدا چیزی را در اعماق قلبم به لرزه درآورد.»

۱. (فرانسوی) شما مسحورکننده اید. ۲. (فرانسوی) آه، خاله جان.

در این لحظه لیزا وارد شد.

لیزا از صبح، از همان لحظه‌ای که غرق در عرق سرد و حشت یادداشت لاورتسکی را خوانده بود، داشت خود را برای دیدار با همسر او آماده می‌کرد. دلش گواهی می‌داد که با او روبه‌رو خواهد شد. به مکافات آنچه خودش امیدهای گناه‌آلود می‌خواندشان، تصمیم گرفته بود از این ملاقات طفره نرود. این تحول ناگهانی در زندگی لیزا تأثیر شدیدی بر او گذاشته بود. فقط ظرف نزدیک به دو ساعت صورتش لاغر شده بود، ولی حتی یک قطره اشک هم نریخته بود. به خود می‌گفت: «حقم است!» و با زحمت و التهاب می‌کوشید جلو فوران احساسات تلخ و ناپسندی را که مایه‌ی وحشتش می‌شدند بگیرد. به محض آن‌که از آمدن واروارا پاولوونا خبردار شد، گفت: «خوب، باید رفت!» و رفت... مدتی دراز جلو در مهمانخانه ایستاد تا سرانجام توانست دل و جرئتش را جمع کند و در را باز کند. با این فکر که «من در حق او گناه کرده‌ام»، از آستانه‌ی در گذشت و خود را واداشت به چهره‌ی او بنگرد، خود را واداشت به او لبخند بزند. واروارا پاولوونا، به محض آن‌که چشمش به لیزا افتاد، به استقبال او آمد و در برابرش تعظیم کوتاه ولی مؤدبانه‌ای کرد. با صدایی چابلو سانه گفت: «اجازه بفرمایید خودم را معرفی کنم. maman آن قدر به من لطف داشته‌اند که امیدوارم شما هم با من... بر سر مهر باشید.» حالت چهره‌ی واروارا پاولوونا وقتی این جمله‌ی آخر را بر زبان می‌آورد، لبخند مکارانه و در عین حال نگاه لغزان و ملایمش، حرکات دست و شانه‌ها، لباس بلند و خلاصه کل وجود او چنان حس انزجاری در لیزا برانگیخت که حتی نتوانست جواب او را بدهد و فقط با زحمت فراوان دستش را به سوی او دراز کرد. واروارا پاولوونا، در حالی که انگشتان سرد لیزا را می‌فشرد، با خود گفت: «این دختر خانم از من چندش می‌شود.» سپس به سوی ماریا دمیتریونا برگشت و آهسته گفت: «*Mais elle est délicieuse!*»^۱ لیزا اندکی گُر گرفت. او در این گفته‌ی واروارا پاولوونا ردی از تمسخر و رنجش می‌دید، ولی تصمیم گرفت به احساسات خود اعتماد نکند و کنار پنجره مشغول گلدوزی‌اش شد. واروارا پاولوونا این جا هم او را

۱. (فرانسوی) او واقعاً دوست‌داشتنی است!

راحت نگذاشت؛ کنارش رفت و شروع کرد به تحسین سلیقه و هنر او... قلب لیزا به تپش شدید و دردناکی افتاد: به زحمت خود را نگه داشته و به سختی سر جایش بند بود. به نظرش می‌رسید واروارا پاولوونا از همه چیز خبر دارد و حالا در خفا احساس پیروزی می‌کند و او را به بازی گرفته است. از بخت خوش لیزا، گیدیونوفسکی سر صحبت را با واروارا پاولوونا گشود و حواس او را پرت کرد. لیزا روی گلدوزی‌اش خم شده بود و دزدانه او را می‌پایید. با خود می‌گفت: «او عاشق این زن بوده!» ولی بی‌درنگ هر فکری درباره‌ی لاورتسکی را از سر بیرون راند؛ می‌ترسید اختیار از کف بدهد. احساس می‌کرد سرش کمی گیج می‌رود. ماریا دمیتریونا بحث را به موسیقی کشاند و گفت: «عزیزم، شنیده‌ام شما نوازنده‌ی فوق‌العاده ماهر هستید.»

واروارا پاولوونا پاسخ داد: «مدت‌هاست که دست به پیانو نزده‌ام.» و بی‌درنگ پشت پیانو نشست، انگشتانش را با چیره‌دستی روی کلیدهای پیانو به حرکت درآورد و گفت: «اجازه می‌فرمایید؟»

«لطف می‌کنید.»

واروارا پاولوونا استادانه قطعه‌ی دشوار و درخشانی از هرتس^۱ را اجرا کرد. نوازندگی‌اش قدرت و سرعت چشمگیری داشت.

گیدیونوفسکی فریاد کشید: «درست مثل سیلفید^۲!»

ماریا دمیتریونا هم تأیید کرد: «خارق‌العاده است!» و سپس برای نخستین بار نام او را بر زبان آورد: «خوب، واروارا پاولوونا، اعتراف می‌کنم که مرا به حیرت آوردید. شما می‌توانید کنسرت بدهید. ما این‌جا موسیقیدان هم داریم؛ یک پیرمرد آلمانی عجیب و غریب و دانشمند. به لیزا درس می‌دهد. اگر نوازندگی شما را می‌دید، هوش از سرش می‌پرید.»

واروارا پاولوونا اندکی سرش را به سمت لیزا چرخاند و پرسید: «لیزا، تو می‌خایلوونا هم اهل موسیقی هستی؟»

«بله، او هم به موسیقی علاقه دارد و بد هم پیانو نمی‌زند. البته نه در مقایسه با

۱. احتمالاً منظور باید آنری هرتس، پیانیست و آهنگساز اتریشی‌الاصل فرانسوی، باشد. م.

۲. در اسطوره‌های قرون وسطایی، نام روح هواست که زیبایی افسون‌کننده‌ای دارد، ولی به دست آمدنی نیست. م.

شما. مرد جوان دیگری هم این جا داریم که حتماً باید با او آشنا شوید. هنر در ذاتش است و آهنگ‌های فوق‌العاده دلنشینی می‌سازد. فقط اوست که می‌تواند ارزش کار شما را به درستی درک کند.»

واروارا پاولوونا گفت: «مرد جوان؟ کیست؟ یک جوان فقیر؟»

«اختیار دارید! گل سرسبد مردان مجرد ماست. ما که چه عرض کنم، کل پترزبورگ، کامریونکر است و به بهترین مجالس رفت و آمد دارد. احتمالاً اسمش را شنیده‌اید: پانشین، ولادیمیر نیکالایویچ. الان برای انجام یک مأموریت دولتی به این جا آمده... در آینده وزیر می‌شود. توجه می‌فرمایید؟»
«و هنرمند هم هست؟»

«هنر در ذاتش است. خیلی هم مهربان و بامحبت است. او را خواهید دید. این مدت دائماً پیش من می‌آمد. دعوت کرده‌ام امشب مهمان ما باشد.» و سپس با آهی کوتاه و لبخندی تلخ و نصفه‌نیمه ادامه داد: «امیدوارم بیاید.»
لیزا معنی این لبخند را دریافت، ولی در حال حاضر فکرش مشغول چیزهای مهم‌تری بود.

واروارا پاولوونا که پیوسته لحن عوض می‌کرد، دوباره پرسید: «و جوان هم هست؟»

«بیست و هشت سالش است. و بی‌اندازه هم خوش‌قیافه است.»
«Un jeune homme accompli»^۱.

گیدئونوفسکی هم اظهار داشت: «خلاصه این که جوان نمونه‌ای است.»
واروارا پاولوونا ناگهان مشغول نواختن والس پرشوری از اشتراوس شد که با چنان نت‌های ریز سریع و قدرتمندی آغاز می‌شد که گیدئونوفسکی را میخکوب کرد. در میانه‌ی والس، ناگهان به سراغ ملودی غمگینی رفت و کار را با آریایی از لوچا^۲ به پایان برد: «Fra poco...»^۳ تازه دریافته بود که موسیقی شاد تناسبی با حال و اوضاع او ندارد. آریای لوچا، با آن نت‌های پرسوز و گدازش، ماریا دمتریوونا را به شدت منقلب کرد.

۱. (فرانسوی) یک مرد جوان همه چیز تمام. ۲. اشاره به ابرای لوچا دی لایر مور، اثر گائتانو دونیتسی.

۳. (ایتالیایی) «اندکی پس از آن...»

آهسته به گیدیونوفسکی گفت: «چه روح پراحساسی.»
 گیدیونوفسکی تکرار کرد: «درست مثل سیلفید.» و چشمانش را به آسمان
 دوخت.

وقت ناهار فرارسید. دیگر سوپ را روی میز گذاشته بودند که مارفا تیمافیونا
 پایین آمد. با واروارا پاولوونا بسیار سرد رفتار کرد و بی آن که به او نگاه کند، جواب
 اظهار لطف هایش را با کلمات نصفه نیمه داد. واروارا پاولوونا خیلی زود فهمید که
 از این پیرزن خیری به او نمی رسد و دیگر تلاشی برای باز کردن سر صحبت با او
 نکرد. در عوض، مهر و محبت ماریا دمیتریونا نسبت به مهمان خود بیش تر شد؛
 بی نزاکتی عمه اش او را سر غیظ آورده بود. البته نگاه مارفا تیمافیونا فقط از واروارا
 پاولوونا دریغ نمی شد؛ او به لیزا هم نگاه نمی کرد، هر چند چشمانش هنوز برق
 می زد. با چهره ای کاملاً زرد و رنگ پریده و لب های به هم فشرده مثل سنگ
 بی حرکت نشسته بود و لب به غذا نمی زد. لیزا آرام به نظر می آمد و واقعاً هم چنین
 بود: روحش آرام تر شده بود. نوعی بی اعتنایی بر او مستولی شده بود، بی اعتنایی
 کسی که حکم محکومیتش را صادر کرده اند. در طول ناهار، واروارا پاولوونا حرف
 چندانی نزد؛ گویی دوباره کمرو شده و خضوع و خشوع بیمارگونه ای بر چهره اش
 نشانده بود. فقط گیدیونوفسکی بود که با داستان هایش مجلس را گرم می کرد. البته
 او هم هرازگاهی به مارفا تیمافیونا نگاهی می انداخت و گلوش را صاف می کرد –
 هر بار که می خواست در حضور مارفا تیمافیونا دروغ بگوید، گلوش می گرفت –
 ولی پیرزن کاری به کار او نداشت و حرفش را قطع نمی کرد. بعد از ناهار معلوم شد
 که واروارا پاولوونا عاشق سینه چاک بازی پره فرانس است. ماریا دمیتریونا چنان به
 ذوق آمد که حتی دلش به رحم آمد و با خود گفت: «این فیودور ایوانویچ هم عجب
 ابلهی است که نتوانست چنین زنی را درک کند!»

به همراه واروارا پاولوونا و گیدیونوفسکی مشغول بازی شد. مارفا تیمافیونا
 گفت لیزا رنگ به صورت ندارد و حتماً سرش درد می کند و او را همراه خود به
 اتاقش در طبقه ی بالا برد. ماریا دمیتریونا که چشمانش را در حلقه می چرخاند، به
 واروارا پاولوونا گفت: «بله، سردرد وحشتناکی دارد. خود من هم گاهی از این
 میگردن ها به سراغم می آید...»

واروارا پاولوونا پاسخ داد: «واقعاً وحشتناک است!»

لیزا به اتاق عمه‌اش رفت و بی‌جان روی صندلی افتاد. مارفا تیمافیونا دقیقاً دراز در سکوت به او خیره ماند، سپس به آرامی پیش پایش زانو زد و همان‌طور در سکوت گاه این دستش را بوسید و گاه آن یکی را. لیزا به جلو خم شد، سرخ شد و به گریه افتاد، ولی مارفا تیمافیونا را بلند نکرد و دستانش را پس نکشید؛ احساس می‌کرد حق ندارد دستش را عقب بکشد، حق ندارد حالا که پیرزن بابت رفتار دیروزش پشیمان است و ابراز همدردی می‌کند مانعش شود. مارفا تیمافیونا هم از بوسیدن این دستان بینوا و رنگ‌پریده و ناتوان سیر نمی‌شد. اشک‌های بی‌صدا از چشمان هردوشان روان بود. ماتروس، گریه‌ی مارفا تیمافیونا، روی مبل پهن، کنار کلاف کاموای جوراب بافتنی، خُرخر می‌کرد. شعله‌ی بلند چراغ آهسته در برابر شمایل می‌لرزید و تکان می‌خورد. در اتاق مجاور نیز ناستاسیا کارپوونا پشت در ایستاده بود و او هم دزدانه با دستمال چهارخانه‌ی مچاله‌شده‌ای چشمانش را پاک می‌کرد.

۴۰

در همان حال، در مهمانخانه‌ی طبقه‌ی پایین، پره‌فرانس در جریان بود. ماریا دمتریوونا بازی را برده و سرحال آمده بود. مستخدمی وارد شد و خبر داد که پانشین آمده است.

ماریا دمتریوونا ورق‌ها را به کناری انداخت و روی مبل جلوس کرد. واروارا پاولوونا با ته‌مایه‌ای از تمسخر به او نگاه کرد و سپس چشم به در دوخت. پانشین با کت فراک سیاه و یقه‌ی بلند انگلیسی، که دگمه‌هایش تا بالای بالا بسته شده بود، ظاهر شد. صورت تازه‌تراشیده‌اش، که اثری از لبخند بر آن نبود، حالتی داشت که انگار می‌گفت: «قبول دعوت برایم سخت بود، ولی می‌بینید که آمدم.»

ماریا دمتریوونا با صدای بلند گفت: «کم لطفی می‌فرمایید، ولدیمار. قبلاً ورودتان را اعلام نمی‌کردید.»

پاسخ پانشین به ماریا دمتریوونا فقط یک نگاه بود. مؤدبانه به او تعظیم کرد، ولی برای بوسیدن دستش حرکتی نکرد. ماریا دمتریوونا او را به واروارا پاولوونا معرفی

کرد. پانشین گامی عقب نشست و همان‌طور مؤدبانه، البته با اندکی احترام و ظرافت بیش‌تر، به او هم تعظیم کرد و کنار میز بازی نشست.

پره‌فرانس خیلی زود تمام شد. پانشین از احوال لیزا و تا میخایلو و نا جویا شد و وقتی فهمید که چندان سرحال نیست، اظهار تأسف کرد. سپس سر صحبت را با واروارا پاولوونا باز کرد. با دقتی دیپلماتیک هر کلمه‌ی خود را می‌سنجید و محکم می‌زد و با نزاکت پاسخ‌های او را تا انتها می‌شنید. ولی تشخیص و لحن دیپلماتیک او بر واروارا پاولوونا کارگر نیفتاد و او را تحت تأثیر قرار نداد. برعکس، او شادمانه و با دقت به چهره‌ی پانشین می‌نگریست، راحت و بی‌تکلف حرف می‌زد و پره‌های باریک بینی‌اش، گویی از خنده‌ای فروخورده، اندکی به لرزه افتاده بود. ماریا دمیتریوونا شروع کرد به تمجید از استعدادهای واروارا پاولوونا. پانشین مؤدبانه، تا اندازه‌ای که یقه‌اش به او اجازه می‌داد، سرش را خم کرد و گفت: «از این بابت شکی نداشته است» و سعی کرد بحث را بکشانند به شخص تشخیص مِترِنیخ^۱. واروارا پاولوونا چشمان مخملین خود را خمار کرد و آهسته گفت: «آخر شما هم هنرمند هستید... un confrère^۲» و باز هم آهسته‌تر افزود: «Venez!»^۳ و با سر به پیانو اشاره کرد. این تک‌کلمه‌ی «Venez!»، انگار که پانشین را جادو کرده باشد، در یک چشم‌به‌هم‌زدن قیافه‌ی او را تغییر داد. آن حالت شق و رق از بین رفت، لب‌خند بر چهره‌اش نشست، به جنب‌وجوش درآمد، دگمه‌های کتش را باز کرد و درحالی‌که پیایی می‌گفت: «افسوس، مرا چه به هنر! ولی شنیده‌ام شما یک هنرمند واقعی هستید»، به دنبال واروارا پاولوونا به سمت پیانو راه افتاد.

ماریا دمیتریوونا گفت: «مجبورش کنید رمانس ماه شناور است را بخواند.»
واروارا پاولوونا نگاه نافذ و پرفروغ خود را نثار پانشین کرد و گفت: «شما آواز هم می‌خوانید؟ بنشینید.»

پانشین سعی داشت طفره برود، ولی واروارا پاولوونا مصرانه با انگشتانش روی پشتی صندلی ضرب گرفته بود و تکرار کرد: «بنشینید.»
پانشین نشست، سرفه‌ای کرد، یقه‌اش را کشید و رمانسش را خواند.

۱. سیاستمدار مشهور اتریشی که سال‌های دراز صدراعظم و وزیر امور خارجه‌ی امپراتوری اتریش بود.

۲. (فرانسوی) یک هم‌قطار. ۳. (فرانسوی) «بروید!»

واروارا پاولوونا گفت: «Charmant^۱. شما عالی می‌خوانید.
vous avez du style^۲. یک بار دیگر بخوانید.»

دور پیانو چرخید و درست روبه‌روی پانشین ایستاد. پانشین، درحالی‌که لرزش‌های پراحساسی به صدایش می‌داد، دوباره رمانس را خواند. واروارا پاولوونا آرنجش را به پیانو تکیه داده و دستان سفید خود را به موازات لب‌هایش نگه داشته بود و با نگاه نافذی به او می‌نگریست. آواز پانشین تمام شد. واروارا پاولوونا با اطمینان و آرامش کارشناسی خبره گفت: «Charmant, charmant idée^۳ بگویید ببینم، تا به حال آهنگی برای صدای زنانه ساخته‌اید، برای صدای متسو-سو پرانو؟» پانشین پاسخ داد: «من اصولاً آهنگساز نیستم. این را هم همین‌طوری، لابه‌لای بقیه‌ی کارهایم... مگر شما آواز می‌خوانید؟»

«بله.»

ماریا دمتریونا گفت: «آه! چیزی برایمان بخوانید.»

واروارا پاولوونا موهایش را از گونه‌های گُرگرفته‌اش کنار زد، سری تکان داد و رو به پانشین گفت: «صداها را ما باید به همدیگر بیایید. بیایید یک آواز دو صدایی بخوانیم. آهنگ Son geloso را بلد هستید؟ یا La ci darem یا Mira la bianca luna^۴؟»

پانشین پاسخ داد: «زمانی Mira la bianca luna را می‌خواندم. ولی خیلی وقت پیش بود، حالا فراموشش کرده‌ام.»

«مهم نیست. اول با صدای آهسته تمرین می‌کنیم. به من جا بدهید.»

واروارا پاولوونا پشت پیانو نشست و پانشین کنارش ایستاد. آهنگ را با صدای آهسته خواندند، ضمن آن‌که واروارا پاولوونا چند بار اجرای پانشین را اصلاح کرد. سپس با صدای بلند خواندند و در انتها دو بار تکرار کردند: Mira la bianca lu...u...una. صدای واروارا پاولوونا طراوت خود را از دست داده بود، ولی او آن را با مهارت بسیار در اختیار خود داشت. پانشین ابتدا

۱. (فرانسوی) دلنشین. ۲. (فرانسوی) شما سبک دارید.

۳. (فرانسوی) دلنشین، ایده‌ای بسیار دلنشین.

۴. (ایتالیایی، به ترتیب) حلاوت می‌ورزم؛ (دست را) به من بده؛ نگاه کن به ماه سپید.

اعتماد به نفس لازم را نداشت و اندکی خارج می خواند، ولی کم کم بر سر شوق آمد و گرچه خواندنش خالی از اشکال نبود، مانند یک خواننده ی واقعی شانه هایش را می جنباند، تمام بدنش را تکان می داد و گهگاهی دستش را به هوا بلند می کرد. واروارا پاولوونا دو سه قطعه ی کوچک از تالبرگ^۱ هم نواخت و آریای فرانسوی ساده و کوچکی دکلمه کرد. ماریا دمیتریونا دیگر نمی دانست رضایت خود را به چه شکل ابراز کند. چند بار خواست دنبال لیزا بفرستد. گیدئونوفسکی هم کلامی برای ابراز احساسات پیدا نمی کرد و فقط سر تکان می داد، ولی ناگهان خمیازه ی غیرمنتظره ای کشید و به زحمت توانست با دست جلو دهانش را بگیرد. این خمیازه از چشم واروارا پاولوونا دور نماند. ناگهان پشت به پیانو کرد و گفت: «assez de musique comme ça»^۲، بیایید گپ بزنیم. «بعد هم دست هایش را روی سینه به هم قلاب کرد. پانشین هم با خوشحالی تکرار کرد: «Oui, assez de musique.»^۳ و سر صحبتی پر شور و مفرح را به زبان فرانسوی با او باز کرد. ماریا دمیتریونا به حرف های دوپهلو و تصنعی آنان گوش می داد و با خود می گفت: «درست مثل بهترین سالن های پاریس.» پانشین در اوج رضایت بود، لبخند می زد و چشمانش می درخشید. اوایل بحث، اگر نگاهش تصادفاً به نگاه ماریا دمیتریونا می افتاد، دستی به صورتش می کشید، اخم می کرد و آه های منقطع می کشید، ولی بعد کلاً او را از یاد برد و خود را یکسره به لذت این مصاحبت نیمه اشرافی-نیمه هنری سپرد. تصویری که واروارا پاولوونا از خود ارائه می داد تصویر فیلسوفی بزرگ بود؛ برای هر پرسشی، پاسخی آماده در آستین داشت و در هیچ چیز کوچک ترین تزلزل و تردیدی نشان نمی داد. معلوم بود که به کرات با آدم های هوشمند از هر قماش به گفت و گو نشسته است. تمام افکار و احساساتش حول پاریس می چرخید. پانشین صحبت را به ادبیات کشاند. معلوم شد که واروارا پاولوونا هم مانند او فقط کتاب های فرانسوی می خواند. از ژرژ ساند متنفر بود، به بالزاک احترام می گذاشت (گرچه از خواندن آثارش کسل می شد)، اوژن سو و

۱. Sigismond Thalberg (۱۸۷۱-۱۸۱۲)؛ نوازنده و آهنگساز اتریشی، از نمایندگان سبک اجرای پیچیده و چیره دستانه.

۲. (فرانسوی) خوب، موسیقی دیگر کافی است. ۳. (فرانسوی) «بله، موسیقی کافی است.»

اسکریب را استادان شناخت زیر و بم‌های قلب آدمی می‌دانست و عاشق دوما و فِوال بود. البته او در نهان پُل دُکک را به همه‌ی این‌ها ترجیح می‌داد، ولی بدیهی است که حتی نام او را هم نیاورد. در واقع اساساً به ادبیات توجه چندانی نداشت. واروارا پاولوونا با مهارت تمام از هر چیزی که ممکن بود کوچک‌ترین اشاره‌ای به موقعیت و شرایط او بکند پرهیز می‌کرد: هیچ حرفی از عشق به میان نمی‌آورد و برعکس، در همه‌ی حرف‌هایش پژواکی از سختگیری در تن‌دادن به امیال و احساسات، سرخوردگی و تسلیم و رضا شنیده می‌شد. پانشین با او مخالفت می‌کرد و واروارا پاولوونا هم حرف او را نمی‌پذیرفت... ولی قضیه‌ی غریبی بود: به محض آن‌که کلماتی در مخالفت و محکومیتِ طرف مقابل از دهان واروارا پاولوونا بیرون می‌آمد (که اغلب بسیار هم تند و تیز بود)، آوای این کلمات ملایم و لطیف می‌شد و چشمان واروارا پاولوونا به حرف در می‌آمد... به سختی می‌شد فهمید که این چشم‌ها چه می‌گویند، ولی به هر حال حرفشان نه‌چندان جدی، مبهم و در عین حال شیرین بود. پانشین می‌کوشید معنای نهفته در آن‌ها را دریابد، می‌کوشید خودش هم با چشمانش سخن بگوید، ولی حس می‌کرد از عهده‌ی این کار بر نمی‌آید. کم‌کم اذعان می‌کرد که واروارا پاولوونا ماده‌شیری واقعی است که او حریفش نمی‌شود. برای همین هم بود که پانشین دست و پایش را گم کرده بود. واروارا پاولوونا عادت داشت هنگام گفت‌وگو آستین مخاطبش را به آرامی لمس کند. این تماس‌های کوتاه پانشین را بسیار منقلب می‌کرد. واروارا پاولوونا به سادگی می‌توانست با هر کسی گرم بگیرد. هنوز دو ساعت نگذشته بود که پانشین احساس می‌کرد یک عمر است او را می‌شناسد و لیزا، همان لیزایی که پانشین به هر حال عاشقش بود، همان لیزایی که به تازگی از او خواستگاری کرده بود، گویی در مه گم می‌شد. چای آوردند. گفت‌وگو باز صمیمانه‌تر شد. ماریا دمیتریوونا غلام‌بچه‌ای را صدا کرد و دستور داد به لیزا بگوید که اگر سردردش بهتر شده است، پایین بیاید. پانشین، به محض شنیدن نام لیزا، شروع کرد به سخن‌پردازی در باب از خودگذشتگی و ایثار، در باب این‌که چه کسی بیش‌تر توانایی از خودگذشتگی دارد، مردان یا زنان. ماریا دمیتریوونا بلافاصله به تب و تاب افتاد و شروع کرد به تأکید بر این‌که از خودگذشتگی نزد زنان بیش‌تر است و این را به راحتی می‌تواند اثبات کند، سپس کلامش مغشوش

شد و حرفش را با تشبیهی کاملاً بی‌مناسبت پایان داد. واروارا پاولوونا دفتر نئی برداشت، چهره‌ی خود را تا نیمه با آن پوشاند، کمی به سمت پانشین خم شد و درحالی‌که کیکش را گاز می‌زد، با لبخندی آسوده بر لبان و چشمانش، آهسته گفت: «Elle n'a pas inventé la poudre, la bonne dame.»^۱ پانشین از این جسارت واروارا پاولوونا اندکی ترسید و حیرت کرد، ولی دریافت در این متلک غیرمنتظره چه تحقیری نسبت به خود او نیز نهفته است و با فراموش کردن محبت‌ها و یکرنگی ماریا دمیتریونا، با فراموش کردن ناهارهایی که در منزل او خورده و پول‌هایی که از او قرض گرفته بود، با همان لبخند و همان لحن (طفلک بینوا!) پاسخ داد: «Je crois bien.»^۲ تازه Je crois bien هم نه، بلکه J'crois ben.

واروارا پاولوونا نگاه دوستانه‌ای به او انداخت و بلند شد. لیزا وارد شد. مارفا تیمافیونا بیهوده تلاش کرده بود جلو او را بگیرد؛ لیزا می‌خواست این آزمون سخت را تا انتها تحمل کند. واروارا پاولوونا به همراه پانشین، که همان سیمای دیپلماتیک سابق را به خود گرفته بود، به استقبال او رفت و پرسید: «حالتان بهتر است؟»

لیزا پاسخ داد: «متشکرم، بهتر شدم.»
 «ما هم این‌جا کمی خودمان را با موسیقی سرگرم کردیم. حیف شد که هنرنمایی واروارا پاولوونا را ندیدید. عالی آواز می‌خواند. *en artiste consommée*.»^۳
 صدای ماریا دمیتریونا به گوش رسید: «یک لحظه بیایید این‌جا، *ma chère*.»^۴
 واروارا پاولوونا بی‌درنگ، مثل بچه‌ای حرف‌شنو، نزد او رفت و روی چهارپایه‌ی کوچکی کنار پایش نشست. ماریا دمیتریونا او را صدا کرده بود تا دست‌کم برای چند لحظه دخترش را با پانشین تنها بگذارد. هنوز در درون امید داشت که لیزا سر عقل بیاید. از آن گذشته، فکری به سرش زده بود که می‌خواست حتماً و بلافاصله بر زبان بیاوردش. در گوش واروارا پاولوونا زمزمه کرد: «می‌دانید، می‌خواهم سعی کنم شما و شوهرتان را آشتی بدهم. تضمین نمی‌کنم که

۱. (فرانسوی) «این خانم دوست‌داشتنی مخترع باروت نبوده است.» [کنایه از کم‌هوشی ماریا دمیتریونا. م.]

۲. (فرانسوی) «من هم همین‌طور فکر می‌کنم.» ۳. (فرانسوی) یک هنرمند واقعی.

۴. (فرانسوی) عزیزم.

حتماً موفق می‌شوم، ولی تلاشم را می‌کنم. احتمالاً می‌دانید که او خیلی برای من احترام قائل است.»

واروارا پاولوونا آهسته چشمانش را بالا آورد و به ماریا دمیتریونا نگریست، دستانش را به زیبایی به هم قلاب کرد و با صدای غمگینی گفت: «شما منجی من می‌شوید، ma tante. نمی‌دانم چطور مهر و محبتتان را جبران کنم. ولی من خیلی در حق فیودور ایوانویچ بدی کرده‌ام. او نمی‌تواند مرا ببخشد.»

آتش کنجکاوی در وجود ماریا دمیتریونا شعله می‌کشید: «ولی مگر شما... واقعاً...»

واروارا پاولوونا حرف او را قطع کرد و نگاهش را پایین انداخت: «از من چیزی نپرسید. جوان بودم و سبکسر... هرچند، نمی‌خواهم خودم را توجیه کنم.»

ماریا دمیتریونا پاسخ داد: «ولی به هر حال امتحانش ضرری ندارد. امیدتان را از دست ندهید.» و می‌خواست دستی به گونه‌ی او بکشد، ولی نگاهش به چهره‌ی او افتاد و ترسید. با خود گفت: «خیلی اظهار فروتنی می‌کند، ولی ذاتاً یک ماده‌شیر است.»

در همان حال، پانشین داشت با لیزا صحبت می‌کرد: «حالتان خوب نیست؟»

«نه، کمی ناخوشم.»

پانشین، پس از سکوتی نسبتاً طولانی، گفت: «بله، درکتان می‌کنم، درکتان می‌کنم.»

«منظورتان چیست؟»

پانشین که نمی‌دانست چه بگوید، با لحن پرمعنایی تکرار کرد: «درکتان می‌کنم.»

لیزا پریشان شد، ولی بعد با خود گفت: «مهم نیست!» پانشین که با قیافه‌ای جدی به گوشه‌ای خیره شده بود، قیافه‌ای اسرارآمیز به خود گرفت و ساکت ماند.

ماریا دمیتریونا گفت: «عجب، انگار ساعت یازده شده است.»

مهمانان متوجه کنایه‌ی میزبان شدند و شروع کردند به خداحافظی. واروارا پاولوونا ناچار شد قول بدهد که فردا هم برای صرف ناهار بیاید و آذرا نیز بیاورد. گیدیونوفسکی که گوشه‌ای نشسته و کم مانده بود خوابش ببرد، مأموریت پیدا کرد

او را تا خانه بدرقه کند. پانشین به همه تعظیم باشکوهی کرد و کنار در ورودی، در حالی که داشت به واروارا پاولوونا کمک می کرد تا سوار کالسکه شود، دست او را فشرد و سپس پشت سرش فریاد زد: «Au revoir!»^۱ گیدیونوفسکی کنار واروارا پاولوونا نشست. تفریح واروارا پاولوونا در تمام طول راه این بود که انگار سهواً نوک کفشش را روی پای او بگذارد. گیدیونوفسکی دستپاچه بود و مرتب از او تعریف و تمجید می کرد. واروارا پاولوونا قهقهه می زد و وقتی نور چراغ های خیابان به درون کالسکه می تابید، برای او پشت چشم نازک می کرد. والسی که خودش نواخته بود هنوز در سرش طنین می انداخت و او را به هیجان می آورد. هرجا می رفت، فقط کافی بود درخشش چراغ ها، تالار رقص و چرخش سریع با نوای موسیقی را در ذهن مجسم کند تا روحش به شور و حرارت درآید، چشمانش برق غریبی پیدا کند، لبخند بر لبانش بدود و حسی زنانه و وحشی در تمام وجودش جریان یابد. به خانه که رسیدند، واروارا پاولوونا به چالاکی از کالسکه پایین جست (فقط ماده شیرها می توانند این چنین بجهند)، به گیدیونوفسکی رو کرد و یکباره، درست جلو صورت او، قهقهه سر داد.

جناب معاون مدیرکل در راه خانه ی خودش، که نوکری با شیشه ی داروی رماتیسزم در آن جا انتظارش را می کشید، با خود گفت: «خانم مهربانی است. جای شکرش باقی است که من آدم خویشنداری هستم... فقط نفهمیدم به چه خندید...» مارفا تیمافیونا تمام شب بالای تخت لیزا نشست.

۴۱

لاورتسکی یک روز و نیم در واسیلیفسکویه ماند و بیش تر وقتش را صرف گردش در زمین های اطراف کرد. نمی توانست مدتی طولانی در یک جا بماند؛ ملال آزارش می داد. او درد و رنج حاصل از احساساتی را که بی وقفه، پرشتاب و بی رمق در وجودش فوران می کرد به تمامی می چشید. احساسی را به یاد می آورد که روز بعد از ورود به روستا وجودش را فراگرفته بود، مقاصد و خیالات آن روزهای خود را

۱. (فرانسوی) «به امید دیدار!»

به یاد می آورد و از خودش بیزار می شد. چه چیزی او را از آنچه وظیفه‌ی خود و تنها هدف آینده‌اش می دانست جدا کرده بود؟ عطش و آرزوی خوشبختی، باز هم این آرزوی خوشبختی! به خود می گفت: «ظاهراً میخالیویچ راست می گفت. تو می خواستی دوباره در زندگی ات طعم خوشبختی را بچشی، اما فراموش کرده بودی که اگر خوشبختی فقط یک بار هم در خانه‌ی کسی را بزند، لطف و مرحمتی نثار او شده که سزاوارش نبوده است. لابد می گویی آن خوشبختی کامل نبود، دروغین بود. ولی آخر تو چه حقی برای خوشبختی کامل و راستین داری؟ نگاهی به دور و برت بینداز. چه کسی در اطرافت از زندگی راضی است و لذت می برد؟ آن دهقان را ببین که دارد به درو می رود. شاید او از بخت خویش راضی باشد... خوب که چه؟ نکند دلت می خواهد جایث را با او عوض کنی؟ مادرت را به خاطر بیاور. خواسته‌هایش چقدر کوچک و ناچیز بودند و با این حال چه سرنوشتی نصیبش شد؟ پس آن حرف‌ها جلو پانشین همه لاف بود که گفتی آمده‌ای به روسیه تا زمین را شخم بزنی؛ آمده بودی که سر پیری دنبال دختر بچه‌ها بيفتی. تا خبر آزادی‌ات رسید، همه چیز را رها کردی، همه چیز را از یاد بردی، مثل پسر بچه‌ها دنبال پروانه دویدی...» لابه لای این افکار، پیوسته سیمای لیزا در ذهنش مجسم می شد. به زحمت این سیما را از خود می رانند، و نیز آن سیمای دیگری را که راحتش نمی گذاشت و از خطوط زیبا و فتنه گر و خونسردش تنفر داشت. آنتون پیر متوجه شده بود که ارباب آرام و قرار ندارد. پس از آن که چند باری پشت در و چند باری در آستانه‌ی آن آه کشید، دل به دریا زد، نزد ارباب رفت و از او خواست چیز گرمی بنوشد. لاورتسکی بر سرش فریاد کشید، دستور داد بیرون برود و بعد هم از او معذرت خواست، ولی این معذرت خواهی موجب ناراحتی بیش تر آنتون شد. لاورتسکی نمی توانست در مهمانخانه بنشیند. در او هامش می دید که پدر جدش، آندری، از روی بوم نقاشی با تحقیر به نواده‌ی بی دست و پایش نگاه می کند. انگار لبان به هم فشرده‌ی کج و کوله شده‌اش می گفتند: «امان از دست تو! چقدر پایین پرواز می کنی!» لاورتسکی با خود می گفت: «نکند واقعاً نتوانم با خودم کنار بیایم و اسیر این... چرنندیات بمانم؟» (کسانی که در جنگ جراحات شدیدی بر می دارند، همواره زخم‌های خود را «چرند» می نامند.

اگر انسان نتواند خود را فریب دهد، زندگی در این دنیا برایش ممکن نخواهد بود).
 «نکند واقعاً یک پسر بچه‌ام و بس؟ خوب، بله، یک عمر خوشبختی در یک قدمی‌ام
 بود، تقریباً آن را در دست گرفتم و ناگهان ناپدید شد. ولی خوب، در لاتاری هم
 کافی است چرخ کمی بیش‌تر بچرخد تا آدم بدبختی خوشبخت شود. حالا که نشد،
 نشد. تمام! کارم را شروع می‌کنم، دندان‌ها را به هم می‌فشارم و به خودم دستور
 می‌دهم که لب از لب باز نکنم. خدا را شکر که این اولین باری نیست که باید گلیم
 خودم را از آب بیرون بکشم. اصلاً برای چه فرار می‌کنم، برای چه این‌جا نشسته‌ام
 و سرم را مثل کبک در برف فرو کرده‌ام؟ رودررو شدن با مصیبت ترسناک است؟
 چه حرف چرندی!» و با صدای بلند فریاد کشید: «آنتون! دستور بده فوراً درشکه
 را آماده کنند.» و دوباره با خود گفت: «بله، نباید لب از لب باز کنم، باید قلبم را
 سنگ کنم...»

لاورتسکی با این فکرها می‌کوشید غم خود را چاره کند، ولی غمش غم
 کوچکی نبود. آپراکسیا که خودش نه فقط از عقل، بلکه از هرگونه احساس نیز تهی
 شده بود، هنگامی که لاورتسکی داشت سوار درشکه می‌شد تا به شهر برود، سر
 می‌جنباند و با چشمان غمگینش او را بدرقه می‌کرد. اسب‌ها به حرکت درآمدند.
 لاورتسکی صاف و بی‌حرکت نشسته بود و همان‌طور بی‌حرکت به جاده
 می‌نگریست.

۴۲

لیزا روز قبل به لاورتسکی نوشته بود که هنگام غروب نزد او بیاید، ولی لاورتسکی
 ابتدا راهی آپارتمان خودش شد. دید که نه زنش خانه است و نه دخترش.
 خدمتکاران گفتند که واروارا پاولوونا با دخترش به خانه‌ی کالیتین‌ها رفته است.
 این خبر او را مبهوت و دیوانه کرد. با کینه و التهابی که قلبش را فراگرفته بود، به
 خود گفت: «از قرار معلوم، واروارا پاولوونا نمی‌خواهد بگذارد من زندگی کنم.»
 دور اتاق می‌چرخید و سر راهش هر اسباب‌بازی بیچگانه و کتاب و وسایل زنانه‌ای
 را که می‌دید با دست و پایش به کناری می‌زد. سپس ژوستین را صدا زد و به او
 دستور داد این «ریخت و پاش»ها را مرتب کند. ژوستین شکلکی درآورد و گفت:

«Oui, monsieur.»^۱ و مشغول مرتب کردن اتاق شد. با ناز و ادا خم می شد و با تک تک حرکاتش این احساس را به لاورتسکی القا می کرد که او در نظرش خرسی نخراشیده است. لاورتسکی با نفرت به چهره ی پاریسی و ریشخند آمیز او که از زندگی بی بند و بار شکسته شده، ولی هنوز «جذاب» بود، می نگریست، به پارچه های سفیدی که برای کثیف نشدن لباسش روی بازوهایش می کشید، به پیشبند ابریشمی و کلاه سُبک او. سرانجام مرخصش کرد و پس از تردیدهای فراوان (واروارا پاولوونا هنوز برنگشته بود) تصمیم گرفت به خانه ی کالیتین ها برود؛ البته نه پیش ماریا دمتریوونا (به هیچ قیمتی حاضر نبود پا به مهمانخانه ی او بگذارد، مهمانخانه ای که همسرش در آن جا بوده)، بلکه پیش مارفا تیمافیوونا. یادش افتاد که از پلکان پشتی، از حیاط خدمتکاران، می شود مستقیم به اتاق او رفت. همین کار را کرد. بخت هم به یاری اش آمد: در حیاط به شور و چکا برخورد و شور و چکا او را نزد مارفا تیمافیوونا برد. مارفا تیمافیوونا برخلاف معمول تنها بود. گوشه ای نشسته بود، بدون کلاه، قوز کرده، با دستان قلاب شده روی سینه. پیرزن با دیدن لاورتسکی بی اندازه غافلگیر شد، شتاب زده از جا پرید و در اتاق به تکاپو افتاد، انگار می خواست کلاهش را پیدا کند. در همان حال که در تقلا بود و نگاهش را از لاورتسکی می دزدید، گفت: «خوب، پس تو هم آمدی، این هم از تو. سلام. خوب، چه خبر؟ حالا چه کار باید کرد؟ دیروز کجا بودی؟ بله، او آمده، بله. ولی واقعاً چرا باید این طوری... خوب، آخر...»

لاورتسکی خود را روی صندلی انداخت.

پیرزن ادامه داد: «خوب، بنشین، بنشین. یگراست آمدی بالا؟ خوب، بله، معلوم است. عجب! آمدی مرا ببینی؟ ممنون.» پیرزن سکوت کرد. لاورتسکی نمی دانست چه بگوید، ولی مارفا تیمافیوونا او را درک می کرد. درحالی که بند کیف خود را باز و بسته می کرد، ادامه داد: «لیزا... بله، لیزا الان این جا بود. حالش اصلاً خوب نیست. شور و چکا، کجایی؟ بیا این جا ببینم عزیزم، چرا نمی توانی یک جا بند شوی؟ سر من هم درد می کند. لابد به خاطر آن موسیقی و آوازخوانی شان است.»

«کدام آواز خوانی، عمه جان؟»

«نگو و نپرس. این جا، به قول شما، مراسم دوئت^۱ به پا بود. همه اش هم به ایتالیایی؛ فقط "چی چی" می کردند و "چاچا". عین کلاغ زاغی. وقتی شروع به زدن نت هایشان می کنند، آدم می خواهد قالب تهی کند. این پانشین را می گویم و زن تو را. چه زود هم با هم گرم گرفتند؛ درست عین دو تا قوم و خویش، بدون هیچ تعارفی. البته تعجبی هم ندارد: به قول معروف، حتی سگ ها هم همیشه دنبال پناهگاهی هستند و تا وقتی مردم دکشان نکنند، غمی ندارند.»

«با وجود این، اصلاً انتظارش را نداشتم. خیلی دل و جرئت می خواست که به این جا بیاید.»

«نه عزیز من، اسم این دل و جرئت نیست، حسابگری است. ولش کنیم، خدا پشت و پناهش! می گویند قرار است او را به لاوریکی بفرستی؟»

«بله، این ملک را در اختیار واروارا پاولوونا می گذارم.»

«پول هم خواسته است؟»

«هنوز نه.»

«حرف آن را هم پیش خواهد کشید. تازه الان درست و حسابی قیافهات را دیدم. حالت خوب است؟»

«بله.»

مارفا تیمافیونا ناگهان با صدای بلند گفت: «شوروچکا، برو به لیزا و تا میخایلوونا بگو... یا نه، از او بپرس... طبقه ی پایین است دیگر، نه؟»

«بله، خانم.»

«خوب، پس برو از او بپرس کتاب مرا کجا گذاشته است. حتماً می داند.»

«چشم، خانم.»

پیرزن دوباره به تقلا و تکاپو افتاد و کشوهای کمد را باز و بسته کرد. لاورتسکی بی حرکت روی صندلی خود نشسته بود.

ناگهان صدای گام های سبکی روی پله ها به گوش رسید و لیزا وارد شد.

۱. اجرای دونفره ی آواز یا قطعه ی موسیقی.

لاورتسکی ایستاد و تعظیم کرد. لیزا در آستانه‌ی در ماند.

مارفا تیمافیونا در میان تقلاهایش گفت: «لیزا، لیزاجان، کتاب مرا چه کار کردی؟ آن را کجا گذاشتی؟»

«کدام کتاب، عمه جان؟»

«همان کتاب را دیگر. خدایا! البته صدایت نکردم که... خوب، فرقی هم نمی‌کند. پایین چه خبر است؟ فیودور ایوانوویچ هم الان آمد این جا. سرت چطور است؟»

«بد نیست.»

«همیشه می‌گویی بد نیست. پایین چه خبر است؟ دوباره موسیقی؟»

«نه، ورق بازی می‌کنند.»

«بله، از هر انگشت این خانم یک هنر می‌ریزد. شوروچکا، می‌بینم که می‌خواهی در باغ گردش کنی. برو.»

«نه، ماریا تیمافیونا، اصلاً...»

«لطفاً شروع نکن، برو.. ناستاسیا کارپوونا تنهایی به باغ رفت. تو هم برو پیش او. احترام پیرزن را حفظ کن.»

شوروچکا بیرون رفت.

«آخر این کلاه من کجاست؟ کجا غیش زده؟»

لیزا گفت: «اجازه بدهید من بگردم.»

«بنشین، بنشین، پاهای خودم هنوز از کار نیفتاده. احتمالاً باید در اتاق خوابم باشد.»

مارفا تیمافیونا زیرچشمی نگاهی به لاورتسکی انداخت و بیرون رفت. در را باز گذاشته بود، ولی ناگهان برگشت و آن را از بیرون قفل کرد.

لیزا به پشتی مبل تکیه داد و آرام دستانش را روی صورت گذاشت. لاورتسکی همان جا که بود ماند. سرانجام گفت: «پس مقدر بود در چنین وضعیتی یکدیگر را ببینیم.»

لیزا دستانش را از روی صورت برداشت و آهسته گفت: «بله، خیلی زود مجازات شدیم.»

«مجازات؟ شما برای چه باید مجازات می‌شدید؟»

لیزا چشمانش را بالا آورد و به او نگریست. در نگاهش نه اثری از غم بود، نه نگرانی. چشمانش ریزتر و کم فروغ تر شده بودند. رنگش پریده بود. لبانش که اندکی از هم گشوده شده بودند نیز رنگ پریده به نظر می آمدند.

قلب لاورتسکی از عشق و ترحم درهم فشرده شد. زمزمه کرد: «شما به من نوشتید همه چیز تمام شده است. بله، همه چیز پیش از آن که شروع شود، تمام شده است.»

لیزا گفت: «همه ی این ها را باید فراموش کرد. خوشحالم که آمدید. می خواستم برایتان نامه بنویسم، ولی این طوری بهتر شد. فقط باید این دقایق را غنیمت شمرد. هر دو ما باید به وظایفمان عمل کنیم. فیودور ایوانوویچ، شما باید با همسران آشتی کنید.»

«لیزا!»

«این خواهشی است که من از شما دارم. فقط با این کار می شود همه ی... چیزهایی را که اتفاق افتاده به مسیر درست برگرداند. فکرهایتان را بکنید و لطفاً به من جواب رد ندهید.»

«لیزا، شما را به خدا، کار غیرممکنی از من می خواهید. حاضرم هر کاری که بگویید انجام دهم، ولی آشتی کردن با او، آن هم حالا!.. من همه چیز را پذیرفته ام، همه چیز را فراموش کرده ام، ولی آخر نمی توانم قلب خود را وادار کنم... خواهش می کنم، این واقعاً بی رحمانه است!»

لیزا دوباره دستانش را روی صورتش گذاشت و پاسخ داد: «خواسته ی من این نبود. اگر نمی توانید، با او زندگی نکنید. ولی آشتی کنید. به دخترتان فکر کنید. این کار را به خاطر من انجام دهید.»

لاورتسکی با دندان های به هم فشرده گفت: «باشد، فرض کنیم من این کار را کردم. این طوری وظیفه ی خودم را به انجام رسانده ام. ولی شما چه؟ وظیفه ی شما چیست؟»

«این را دیگر خودم می دانم.»

لاورتسکی یکه ای خورد و پرسید: «خیال که ندارید با پانشین ازدواج کنید؟»
لبخندی فروخورده بر چهره ی لیزا نشست: «آه، نه.»

«آه، لیزا، لیزا! می توانستیم چقدر خوشبخت باشیم.»

لیزا دوباره به او نگریست: «فیودور ایوانویچ، حالا خودتان دیدید که خوشبختی ما در دستان خداوند است، نه در دست خودمان.»
«بله، چون شما...»

در اتاق بغلی به سرعت باز شد. مارفا تیمافیونا با کلاهی که به دست داشت وارد شد، بین لاورتسکی و لیزا ایستاد و گفت: «به زحمت پیدایش کردم. خودم آن را گوشه‌ای چپانده بودم. پیری یعنی همین. مصیبت است! البته جوانی هم چندان بهتر نیست.» سپس رو به لاورتسکی کرد و افزود: «خوب، تو هم با زنت می‌روی به لاوریکی؟»

لاورتسکی مکثی کرد و گفت: «با او؟ به لاوریکی؟ من؟ نمی‌دانم.»
«پایین نمی‌روی؟»
«امروز نه.»

«باشد، هر طور خودت صلاح می‌دانی. ولی تو، لیزا، به نظرم باید بروی پایین. آه، پدران مقدس، یادم رفت برای سهره‌ام ارزن بریزم. همین جا بمانید، من الان...»
مارفا تیمافیونا، بی آن‌که کلاهش را به سر بگذارد، بیرون شتافت.
لاورتسکی به سرعت به لیزا نزدیک شد و ملتسمانه به او گفت: «لیزا، ما برای همیشه از یکدیگر جدا می‌شویم. قلبم دارد از هم شکافته می‌شود. دستان را برای خداحافظی به من بدهید.»

لیزا سرش را بلند کرد. نگاه خسته‌ی او، که گویی رو به خاموشی می‌رفت، به لاورتسکی دوخته شد... سپس دستش را که داشت به سوی او دراز می‌شد، عقب کشید و گفت: «نه! نه، لاورتسکی (نخستین بار بود که او را به این نام صدا می‌زد). دستم را به شما نمی‌دهم. برای چه؟ خواهش می‌کنم از این جا بروید. می‌دانید که شما را دوست دارم...» و با زحمت افزود: «بله، من شما را دوست دارم، ولی نه، نه...» و دستمالش را به لبانش نزدیک کرد.

در غرغری کرد... دستمال روی زانوان لیزا لغزید و پیش از آن‌که بر زمین بیفتد، لاورتسکی آن را قاپید، به سرعت در جیب بغلش فرو کرد و هنگامی که روگرداند، نگاهش در نگاه مارفا تیمافیونا گره خورد.

پیرزن گفت: «لیزاجان، فکر می‌کنم مادرت ترا صدا می‌کند.»

لیزابی درنگ برخاست و رفت.

مارفا تیمافیونا دوباره در کنج اتاق نشست. لاورتسکی داشت با او خداحافظی می‌کرد که پیرزن ناگهان گفت: «فدیا!»

«بله، عمه جان؟»

«تو آدم شرافتمندی هستی؟»

«چی؟»

«دارم از تو می‌پرسم آدم شرافتمندی هستی؟»

«امیدوارم که باشم.»

«هوم، در این صورت به من قول شرف بده که آدم شرافتمندی هستی.»

«چشم، قول می‌دهم. ولی منظور تان چیست؟»

«من که می‌دانم معنی‌اش چیست. خود تو هم، عزیز من، آدم احمقی نیستی و اگر خوب فکر کنی، منظورم را از این سؤال می‌فهمی. فعلاً به سلامت، آقاجان. ممنون که به دیدن من آمدی. قولی را که به من دادی فراموش نکن، فدیا. بیا مرا ببوس. آه، عزیز من، می‌دانم چقدر برایت سخت است، ولی زندگی به هیچ‌کس آسان نمی‌گیرد. گاهی به همین دلیل به مگس‌ها حسودی می‌کردم. می‌گفتم مگس‌ها از زندگی‌شان کمال لذت را می‌برند. ولی یک شب شنیدم که مگسی زیر دست و پای عنکبوت چه ناله‌ای می‌کرد. فهمیدم که نخیر، آن‌ها هم گرفتاری‌های خودشان را دارند. چه می‌شود کرد، فدیا. ولی به هر حال قولت را فراموش نکن. برو.»

لاورتسکی از حیاط پشتی بیرون رفت و به دروازه نزدیک شده بود که نوکری به دنبالش دوید و گفت: «ماریا دمیتریونا دستور دادند از شما خواهش کنم تشریف ببرید پیش ایشان.»

فیودور ایوانوویچ گفت: «به او بگو که الان نمی‌توانم...»

نوکر ادامه داد: «ایشان دستور دادند خواهش اکید بکنم. و دستور دادند بگویم که ایشان تنها هستند.»

«مگر مهمانانشان رفته‌اند؟»

نوکر گفت: «بله، قربان.» و لبخند پت و پهنی بر صورتش نشانید. لاورتسکی شانه بالا انداخت و دنبال او به راه افتاد.

۴۳

ماریا دمتریونا تنها در اتاق کارش روی مبل ولتری خود نشسته بود و ادوکلن بو می‌کرد. روی میز کنار دستش هم یک لیوان آب با فلور دُرانژه^۱ قرار داشت. پریشان می‌نمود و انگار از چیزی به هراس افتاده بود.

لاورتسکی وارد شد و با تعظیم سردی پرسید: «تمایل داشتید مرا ببینید؟»
ماریا پاسخ داد: «بله.» و کمی آب نوشید. سپس ادامه داد: «شنیدم یگراست نزد عمه‌جان رفته‌اید. دستور دادم خواهش کنند تشریف بیاورید این‌جا. باید با شما حرف بزنم. لطفاً بفرمایید بنشینید.» ماریا دمتریونا نفسی تازه کرد و افزود: «خبر دارید که همسرتان آمده است؟»

لاورتسکی گفت: «بله، خبر دارم.»

«بله. البته منظورم این است که آمده بود پیش من و من هم پذیرفتمش. حالا هم می‌خواهم درباره‌ی همین موضوع با شما صحبت کنم، فیودور ایوانویچ. این را بگویم که به لطف خدا تا امروز همه احترامم را داشته‌اند و به هیچ قیمتی حاضر نیستم دست به کار ناشایستی بزنم. با آن‌که پیشاپیش می‌دانستم این کار چندان خوشایند شما نخواهد بود، نتوانستم از پذیرفتن او خودداری کنم. فیودور ایوانویچ، او هم خویشاوند من است، حالا گیریم به واسطه‌ی شما. خودتان را جای من بگذارید: به چه حقی می‌توانستم مانع ورودش به خانه شوم؟ با من موافقید؟»
لاورتسکی پاسخ داد: «بیهوده نگرانید، ماریا دمتریونا. کار خیلی خوبی کردید و من هم ذره‌ای عصبانی نیستم. به هیچ وجه هم قصد ندارم مانع بشوم که واروارا پاولوونا به دیدار آشنایانش برود. امروز فقط به این علت نزد شما نیامدم که نمی‌خواستم با او روبه‌رو شوم، همین و بس.»

ماریا دمتریونا با صدای بلند گفت: «آه، فیودور ایوانویچ، چقدر از شنیدن این

۱. eau de fleur d'oranger (فرانسوی) عصاره‌ای که از شکوفه‌ی تازه‌ی پرتقال گرفته می‌شد و برای خوشبو کردن هوا و غذا به کار می‌رفت.

حرف خوشحالم. البته از آدمی با احساسات نجیب شما توقع دیگری هم نمی‌رود. نگرانی من هم چیز عجیبی نیست: من یک زنم، یک مادر. همسر شما هم... البته من نمی‌توانم در مورد شما و او قضاوت کنم. این را به خودش هم گفتم. با همه‌ی این‌ها، او آن قدر زن بامحبتی است که از دیدنش احساسی جز رضایت به اطرافیانش دست نمی‌دهد.»

لاورتسکی پوزخندی زد و با کلاهش بازی کرد. ماریا دمیتریونا اندکی خود را به او نزدیک کرد و ادامه داد: «فیودور ایوانویچ، چیزی که می‌خواستم به شما بگویم این است: ای کاش می‌دیدید او چقدر متواضعانه رفتار می‌کند، چقدر محترمانه! آدم واقعاً منقلب می‌شود. و ای کاش می‌شنیدید درباره‌ی شما چه می‌گفت! می‌گفت بی‌اندازه در حقتان بدی کرده است، می‌گفت قدرتان را ندانسته، می‌گفت شما انسان نیستید، فرشته‌اید. عین همین کلمه را گفت: فرشته. آن قدر پشیمان بود که... خدا شاهد است، تا به حال کسی را این طور پشیمان ندیده بودم!»

لاورتسکی گفت: «ماریا دمیتریونا، اجازه می‌فرمایید کمی کنجکاوی کنم؟ می‌گویند واروارا پاولوونا پیش شما آواز خوانده است. موقع اظهار پشیمانی آواز می‌خواند یا این که...»

«آه، چطور دلتان می‌آید این حرف را بزنید! او فقط برای این آواز خواند و پیانو زد که مرا خوشحال کند، چون من به اصرار از او خواش کردم. اصلاً می‌شود گفت که به او دستور دادم. به نظرم ناراحت می‌آمد، خیلی ناراحت؛ فکر کردم به طریقی سرش را گرم کنم... و شنیده بودم که استعداد فوق‌العاده‌ای دارد! فیودور ایوانویچ، شما را به خدا، او کاملاً در هم شکسته است. از سرگی پتروویچ پرسید. از همه جا رانده و مانده، tout-à-fait^۱، چرا این حرف را می‌زنید؟»

لاورتسکی فقط شانه بالا انداخت.

«و از این‌ها گذشته، این آدا کوچولویتان چه فرشته‌ای است، چقدر تودل‌برو است! خیلی دوست‌داشتنی است، و خیلی هم باهوش. فرانسوی را که عالی حرف می‌زند و روسی را هم می‌فهمد. به من گفت "خاله جان". و می‌دانید، برعکس

بچه‌های همسن و سالش، اصلاً غریبی نمی‌کند. و شباهتش به شما هم هولناک است، فیودور ایوانویچ. چشم‌ها، ابروها... اصلاً با شما مو نمی‌زند. باید اعتراف کنم که علاقه‌ی چندانی به بچه‌های کوچک این سنی ندارم، ولی دختر شما مرا واقعاً مجذوب کرد.»

لاورتسکی ناگهان پرسید: «ماریا دمیتریونا، اجازه می‌فرمایید بپرسم این حرف‌ها را برای چه به من می‌زنید؟»

ماریا دمیتریونا دوباره ادوکلنش را بوید و آبی خورد: «برای چه؟ فیودور ایوانویچ، این حرف‌ها را برای این می‌گویم که... هرچه باشد من خویشاوند شما هستم و با شما احساس همدردی فراوانی می‌کنم... می‌دانم که قلبتان از مهربانی همتا ندارد. گوش کنید، mon cousin، من هرچه باشد زن باتجربه‌ای هستم و حرف بیخود نمی‌زنم! همسرتان را ببخشید، ببخشیدش!» چشمان ماریا دمیتریونا ناگهان پر از اشک شد: «فکرش را بکنید: جوانی، بی‌تجربگی... خب، شاید هم الگوی بد؛ شاید مادرش او را در مسیر درست زندگی قرار نداده. او را ببخشید، فیودور ایوانویچ، به اندازه‌ی کافی مجازات شده است.»

اشک بر گونه‌های ماریا دمیتریونا سرازیر شد. او آن‌ها را پاک نمی‌کرد؛ گریستن را دوست داشت. لاورتسکی به زحمت روی صندلی بند شده بود. با خود می‌گفت: «خدای من! این چه شکنجه‌ای است، این چه بساطی است که امروز نصیب من شده است!»

ماریا دمیتریونا دوباره به حرف آمد: «جوابی نمی‌دهید. سکوتتان را چطور باید تعبیر کنم؟ یعنی ممکن است شما این قدر سنگدل باشید؟ نه، نمی‌خواهم این را باور کنم. احساس می‌کنم حرف‌های من قانع‌تان کرده است. فیودور ایوانویچ، خداوند پاداش مهربانی شما را خواهد داد. حالا بیایید تا دست همسرتان را در دست شما بگذارم...»

لاورتسکی بی‌اختیار از روی صندلی بلند شد. ماریا دمیتریونا هم بلند شد و به سرعت پشت پاراوانی رفت و واروارا پاولوونا را از آن‌جا بیرون آورد. او، رنگ‌پریده و نیمه‌جان، با نگاهی که به پایین دوخته شده بود، انگار هیچ فکر و هیچ اختیاری از خود نداشت و یکسره خود را به دست ماریا دمیتریونا سپرده بود.

لاورتسکی یک گام به عقب برداشت و با صدای بلند گفت: «شما این جا بودید!»

ماریا دمیتریونا شتاب زده گفت: «او هیچ تقصیری ندارد. اصرار داشت که برود، ولی من به او دستور دادم بماند و پشت پاراوان نشاندمش. دائم می گفت که این کار شما را عصبانی تر می کند، ولی گوش من بدهکار نبود. من بهتر از او شما را می شناسم. دست همسرتان را از دست من بگیرید. بیایید واریا، نترسید، به پای شوهرتان بیفتید (کمی هم با دست او را هل داد)، دعای خیر من...»

لاورتسکی با صدایی خفه، ولی ملتهب، حرف او را قطع کرد: «صبر کنید، ماریا دمیتریونا. شما لابد از صحنه های پرسوز و گداز خیلی خوشتان می آید (او اشتباه نکرده بود: ماریا دمیتریونا از دوران انستیتو میل مهارناپذیرش را به صحنه ها و رفتارهای نمایشی حفظ کرده بود). درست است که این صحنه ها مایه ی تفریح و سرگرمی شما هستند، ولی برای دیگران گران تمام می شوند. ضمن آن که من با شما حرفی ندارم: در این صحنه، شما هنرپیشه ی اصلی نیستید.» و خطاب به همسرش ادامه داد: «شما از من چه می خواهید، خانم محترم؟ مگر هرچه از دستم برمی آمد برایتان انجام ندادم؟ به من نگویید این صحنه را شما به راه نینداخته اید که حرفتان را باور نمی کنم. خودتان هم می دانید که نمی توانم حرفتان را باور کنم. ولی آخر از من چه می خواهید؟ شما زن عاقلی هستید و هیچ کاری را بی هدف انجام نمی دهید. حتماً درک می کنید که زندگی کردن با شما، مثل گذشته، از عهده ی من ساخته نیست. نه به این دلیل که از دست شما عصبانی هستم، بلکه به این علت که آدم دیگری شده ام. این را همان روز دوم بازگشتتان هم گفتم. حتماً خودتان هم حالا با من موافقید. ولی شما می خواهید جایگاهتان را در اذهان مردم هم احیا کنید. زندگی در خانه ی من برایتان کافی نیست و می خواهید با من زیر یک سقف زندگی کنید، درست می گویم؟»

واروارا پاولوونا، بی آن که نگاهش را بالا بیاورد، گفت: «من می خواهم شما مرا ببخشید.»

ماریا دمیتریونا تکرار کرد: «می خواهد که شما او را ببخشید.»

واروارا پاولوونا زمزمه کرد: «آن هم نه به خاطر خودم، به خاطر آدا.»

ماریا دمتریونا تکرار کرد: «آن هم نه به خاطر خودش، به خاطر آدا.»
 لاورتسکی به زحمت گفت: «عالی است. همین را می‌خواهید؟ باشد، با این هم موافقم.»

واروارا پاولوونا نگاه سریعی به او انداخت و ماریا دمتریونا با صدای بلند گفت: «خوب، خدا را شکر!» و دوباره دست واروارا پاولوونا را کشید: «حالا از دست من...»

لاورتسکی حرف او را قطع کرد: «گفتم صبر کنید. واروارا پاولوونا، گفتم که حاضرم با شما زندگی کنم، یعنی شما را به لاوریک می‌برم و تا زمانی که توانش را داشته باشم، با شما آن‌جا می‌مانم. بعد می‌روم و دوباره برمی‌گردم. می‌بینید که نمی‌خواهم فریتان بدهم، ولی بیش از این چیزی از من نخواهید. خودتان هم خنده‌تان می‌گیرد اگر من حالا درخواست خویشاوند گرامی‌مان را اجابت کنم و شما را به سینه بفشارم و اطمینان بدهم که... گذشته‌ها گذشته و درختی که قطع شده، دوباره خواهد رویید. ولی می‌بینم که باید راه تسلیم و رضا را در پیش گرفت. البته شما برداشت دیگری از این کلمه دارید... مهم نیست. تکرار می‌کنم... من با شما زندگی خواهم کرد... البته نه، این قول را نمی‌توانم بدهم... من با شما همراه می‌شوم، دوباره شما را همسر خودم خواهم دانست...»

ماریا دمتریونا که حالا دیگر اشک‌هایش خشک شده بود، گفت: «لااقل برای این قولتان دست او را بگیرید...»

لاورتسکی پاسخ داد: «من تا به حال به واروارا پاولوونا دروغ نگفته‌ام و او همین‌طوری هم حرف مرا قبول می‌کند. او را به لاوریک می‌برم. اما واروارا پاولوونا، یادتان باشد: به محض آن‌که شما پایتان را از لاوریک بیرون بگذارید، قرار ما باطل خواهد شد. حالا به بنده اجازه‌ی مرخصی بفرمایید.»

لاورتسکی به هر دو خانم تعظیم کرد و با شتاب بیرون رفت.

ماریا دمتریونا به دنبالش فریاد زد: «او را با خودتان نمی‌برید؟..»

واروارا پاولوونا زمزمه کرد: «بگذارید برود.» و بلافاصله ماریا دمتریونا را در آغوش گرفت و شروع کرد به بوسیدن دستان او، قدردانی از او و تکرار این‌که ماریا دمتریونا نجات‌دهنده‌ی اوست.

ماریا دمتریونا با بزرگ منشی اظهار محبت های او را پذیرفت، ولی در دل نه از لاورتسکی راضی بود، نه از واروارا پاولوونا و نه از صحنه ای که ترتیب داده بود. قضیه آن طور که او می خواست احساساتی نشده بود. به نظر او، واروارا پاولوونا باید خود را به پای شوهرش می انداخت. گفت: «چرا متوجه حرفم نشدید؟ به شما گفتم خودتان را به پایش بیندازید.»

واروارا پاولوونا تکرار کرد: «این طوری بهتر است، خاله ی عزیز. نگران نباشید، همه چیز روبه راه است.»

ماریا دمتریونا گفت: «او هم که مثل یخ سرد است. حالا گیریم شما گریه نکردید، من که کلی جلو او اشک ریختم. می خواهد شما را در لاوریکای زندانی کند. یعنی حتی پیش من هم نمی توانید بیایید؟» و سرانجام با حالتی پر معنا سری جنباند و نتیجه گرفت: «همه ی مردها بی احساسند.»

واروارا پاولوونا گفت: «در عوض زنان قدر مهربانی و بزرگواری را خوب می دانند.» و آرام جلو ماریا دمتریونا به زانو افتاد، اندام فربه او را در آغوش گرفت و صورتش را به آن فشرد، صورتی که لبخندی پنهانی به لب داشت. اشک ماریا دمتریونا دوباره سرازیر شده بود.

لاورتسکی راهی خانه ی خود شد، به اتاق نوکرش رفت، در را به روی خود قفل کرد، روی مبل افتاد و تا صبح همان جا دراز کشید.

۴۴

فردای آن روز یکشنبه بود. زنگ ناقوس نتوانست لاورتسکی را برای عشای ربانی اول وقت بیدار کند (او تمام شب چشم بر هم نگذاشته بود)، ولی یکشنبه ی دیگری را به یادش آورد که به خواست لیزا به کلیسا رفته بود. با عجله برخاست. ندایی درونی به او می گفت که امروز هم او را همان جا خواهد دید. بی سرو صدا از خانه بیرون رفت، دستور داد به واروارا پاولوونا بگویند برای ناهار برمی گردد و با گام های بلند رهسپار مسیری شد که صدای یکنواخت و غم انگیز ناقوس او را به آن جا فرامی خواند. زود به کلیسا رسید؛ تقریباً هیچ کس آن جا نبود. مزامیرخوان کلیسا روی صندلی گروه کُر مشغول خواندن دعای اول صبح بود. صدای

شمرده‌اش که هر از گاهی با سرفه‌ای قطع می‌شد، به شکل یکنواختی اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد. لاورتسکی جایی نزدیک درِ ورودی مستقر شد. مؤننان یکی یکی وارد می‌شدند، می‌ایستادند، صلیب می‌کشیدند و به چهار طرف تعظیم می‌کردند. صدای گام‌هایشان در فضای ساکت و خلوت طنین می‌انداخت و زیر طاق‌ها منعکس می‌شد. پیرزن فرتوتی با بالاپوش مندرس کلاه‌داری کنار لاورتسکی زانو زده بود و با جد و جهد دعا می‌خواند. صورت بی‌دندان، زرد و پرچین و چروک او نشان از شور و جذبه‌ای عمیق داشت. چشمان سرخش یکسره رو به بالا و به شمایل‌های محراب خیره مانده بود. دست استخوانی‌اش مدام از بالاپوش بیرون می‌آمد و آهسته و مطمئن صلیب‌های بزرگی می‌کشید. دهقانی با ریش انبوه و چهره‌ی مغموم، ژولیده و تکیده، وارد کلیسا شد، بی‌درنگ روی هر دوزانو افتاد و با شتاب مشغول صلیب‌کشیدن شد. پس از هر تعظیم، سرش را با تکان شدیدی به عقب می‌انداخت. در چهره و تک‌تک حرکاتش چنان غم تلخی موج می‌زد که لاورتسکی تصمیم گرفت به او نزدیک شود و علت ناراحتی‌اش را بپرسد. دهقان، هراسان و گرفته، یکه‌ای خورد و به او نگریست... تند و سریع پاسخ داد «پسرم مرده» و دوباره به تعظیم کردن پرداخت... لاورتسکی با خود گفت: «چه چیزی ممکن است نزد این مردم جای تسلی‌بخشی‌های کلیسا را بگیرد؟» و خودش هم سعی کرد دعا کند، ولی قلبش سخت و سنگین شده بود و افکارش جایی دور سیر می‌کرد. تمام مدت انتظار لیزا را می‌کشید، ولی او نمی‌آمد. کلیسا داشت از مردم پر می‌شد، ولی هنوز خبری از لیزا نبود. مراسم شروع شد، خدام کلیسا انجیلش را خواند و زنگ دعای آخر را هم نواختند. لاورتسکی اندکی به جلو خم شد و ناگهان لیزا را دید. او زودتر آمده بود، ولی لاورتسکی متوجهش نشده بود. لیزا خود را در فاصله‌ی میان دیوار و جایگاه سرودخوانان جا داده بود. تکان نمی‌خورد و به دور و بر نگاه نمی‌کرد. لاورتسکی تا پایان مراسم چشم از او برنداشت؛ داشت با او وداع می‌گفت. مردم کم‌کم پراکنده می‌شدند، ولی لیزا هنوز همان‌جا ایستاده بود. به نظر می‌آمد منتظر بیرون رفتن لاورتسکی است. سرانجام برای آخرین بار بر خود صلیب کشید و بی‌آن‌که رویش را برگرداند، به راه افتاد. فقط یک دختر خدمتکار همراهش بود. لاورتسکی به دنبالش از کلیسا بیرون آمد و در خیابان به او رسید. لیزا

بسیار تند گام برمی داشت، سرش را خم کرده و توری روی صورتش انداخته بود. لاورتسکی با صدای بلند و درحالی که به زحمت سعی می کرد خود را راحت و بی تکلف نشان دهد، گفت: «لیزاوِتا میخایلوونا، سلام. می شود همراهی تان کنم؟» لیزا چیزی نگفت. لاورتسکی کنارش به راه افتاد، صدایش را پایین آورد و پرسید: «از من راضی هستید؟ اخبار دیروز به گوشتان رسیده؟» لیزا زمزمه کنان گفت: «بله، بله، خیلی خوب است.» و قدم تند کرد. «شما راضی هستید؟»

لیزا فقط سرش را به نشانه ی تصدیق تکان داد. سپس با صدای ضعیف ولی پرآرامشی گفت: «فیودور ایوانویچ، می خواستم خواهشی از شما بکنم. دیگر به خانه ی ما نیایید و هرچه زودتر بروید. می توانیم بعدها، مثلاً یک سال بعد، همدیگر را ببینیم. ولی حالا این کار را به خاطر من انجام بدهید. شما را به خدا خواهش مرا اجابت کنید.»

«لیزاوِتا میخایلوونا، هر دستوری که بدهید اطاعت می کنم. ولی ما واقعاً باید به این شکل از هم جدا شویم؟ نمی خواهید حتی یک کلمه هم با من حرف بزنید؟..» «فیودور ایوانویچ، شما الان دارید کنار من قدم می زنید... ولی خیلی از من دور هستید، خیلی خیلی دور. نه فقط شما، بلکه...»

«حرفتان را تا آخر بزنید. خواهش می کنم. چه می خواستید بگویید؟» «شاید متوجه حرفم بشوید... ولی هرچه باشد فراموشش کنید... اما نه، مرا فراموش نکنید، مرا به یاد داشته باشید.» «مگر می توانم فراموشتان کنم...» «کافی است، خدا نگهدار. دنبال نیایید.»

لاورتسکی دوباره داشت شروع می کرد: «لیزا.» لیزا تکرار کرد: «خدا نگهدار، خدا نگهدار!» تور صورتش را باز هم پایین تر کشید و تقریباً به حالت دوراهش را ادامه داد.

لاورتسکی او را با نگاه بدرقه کرد و سپس با سری فروافتاده در مسیر مخالف به راه افتاد. سر راهش با لم روبه رو شد که او هم کلاهش را تا روی بینی پایین کشیده بود و چشمانش را از مسیر زیر پایش برنمی داشت.

در سکوت به یکدیگر خیره شدند.

سرانجام لاورتسکی به حرف آمد: «خوب، چه می‌گویید؟»

لیم با بدخلقی پاسخ داد: «من چه می‌گویم؟ هیچ چیز. همه چیز مُرده و ما هم مرده‌ایم (Alles ist todt, und wir sind todt). شما انگار می‌روید سمت راست؟»
«بله.»

«ولی من باید به چپ بروم. خداحافظ.»

صبح روز بعد، فیودور ایوانویچ و همسرش راهی لاوریکسی شدند. واروارا پاولوونا، به همراه آدا و ژوستین، با کالسکه جلو می‌رفت و لاورتسکی با درشکه‌ای به دنبالشان روان بود. دخترک ملوس در تمام طول راه چشم از پنجره‌ی کالسکه برنمی‌داشت. همه چیز برایش مایه‌ی شگفتی بود: دهقان‌ها، زن‌های دهاتی، کلبه‌ها، چاه‌ها، یوغ‌ها، زنگوله‌ها و انبوه کلاغ‌ها. ژوستین نیز در شگفتی او سهیم بود. واروارا پاولوونا از اظهار نظرها و حیرت آنان به خنده می‌افتاد. او کاملاً سرحال بود؛ پیش از عزیمت از شهر ا...، با شوهرش گفت‌وگویی کرده بود و هر دو مواضعشان را روشن کرده بودند.

واروارا پاولوونا به او گفته بود: «من موقعیت شما را درک می‌کنم.» و لاورتسکی نیز از حالت چشمان باهوش او اطمینان یافته بود که واروارا پاولوونا کاملاً موقعیت او را درک می‌کند. «ولی شما هم دست‌کم انصاف بدهید که زندگی با من کار سختی نیست. من قصد ندارم خودم را به شما تحمیل کنم و مزاحمتی برایتان به وجود آورم. فقط می‌خواهم آینده‌ی آدا را تأمین کنم. دیگر به هیچ چیز احتیاجی ندارم.»

فیودور ایوانویچ پاسخ داد: «بله، به همه‌ی هدف‌هایتان هم رسیده‌اید.»
«الان فقط یک آرزو دارم: برای همیشه در گوشه‌ای دورافتاده مدفون شوم. کار خیر شما را تا ابد فراموش نخواهم کرد...»

لاورتسکی حرفش را برید: «آه! بس کنید.»

ولی واروارا پاولوونا جمله‌ای را که آماده کرده بود، تا آخر ادا کرد: «...و حریم استقلال شما و آرامشتان را حفظ خواهم کرد.»

لاورتسکی تعظیم بلندی به او کرد. واروارا پاولوونا فهمید که شوهرش قلباً از او سپاسگزار است.

روز بعد، حوالی عصر، به لاوریکی رسیدند. لاورتسکی یک هفته بعد پنج هزار روبل برای خرج خانه نزد همسرش گذاشت و راهی مسکو شد. روز بعد از عزیمت لاورتسکی، سروکله‌ی پانشین پیدا شد که واروارا پاولوونا از او خواهش کرده بود در آن کنج عزلت فراموشش نکند. واروارا پاولوونا او را به گرمی پذیرا شد و تا پاسی از شب صدای موسیقی، آواز و جملات شادمانه به زبان فرانسوی تا زیر سقف بلند اتاق‌ها رسید و باغ خانه را پر کرد. پانشین سه روز مهمان واروارا پاولوونا بود و هنگام وداع هم، درحالی که دستان زیبای واروارا پاولوونا را به گرمی می‌فشرد، قول داد خیلی زود بازگردد. و البته که به قولش وفا کرد.

۴۵

لیزا اتاق کوچک مستقلی در طبقه‌ی دوم خانه‌ی مادرش داشت؛ اتاق پاکیزه و پرنوری با تختخواب سفید، گلدان‌های گل در گوشه‌ها و جلو پنجره‌ها، یک میز تحریر کوچک، انبوهی کتاب و صلیبی با پیکر مسیح بر دیوار. اتاق در بین اهل خانه به اتاق بچه‌ها معروف بود؛ لیزا همین‌جا به دنیا آمده بود. او پس از بازگشت از کلیسا و ملاقات با لاورتسکی، با دقتی وسواس‌گونه به مرتب کردن اتاقش پرداخت، همه‌جا را گردگیری کرد، نگاهی به همه‌ی دفترچه‌ها و نامه‌های دوستانش انداخت و آن‌ها را با روبان‌های کوچکی بست، همه‌ی کشوها را قفل کرد، گل‌ها را آب داد و تک‌تک آن‌ها را با دست نوازش کرد. همه‌ی این کارها را بی‌سر و صدا و بدون شتاب انجام داد، با نوعی توجه آرام و پرمهر بر چهره. سرانجام وسط اتاق ایستاد، آهسته نگاهی به دور و برش انداخت، به میزی که صحنه‌ی تصلیب بالای آن آویزان شده بود نزدیک شد، به زانو درآمد، سرش را روی دستان به هم قفل شده‌اش گذاشت و بی‌حرکت ماند. مارفا تیمافیونا وارد شد و او را در این حال دید. لیزا متوجه ورود او نشده بود. پیرزن پاورچین‌پاورچین پشت در رفت و چند بار با صدای بلند سرفه کرد. لیزا به سرعت بلند شد و چشمانش را که از اشک‌های شفاف و فروخورده‌ای برق می‌زدند، پاک کرد.

مارفا تیمافیونا روی گلدان رُز نورسته‌ای خم شد و گفت: «می‌بینم که دوباره حجره‌ی رهبانیت را تمیز کرده‌ای. این گل چقدر خوشبوست!»

لیزا، غرق در فکر، به عمه‌اش خیره ماند: «چقدر عجیب که این لغت را به کار بردید، عمه‌جان!»

پیرزن تند و تیز دنباله‌ی حرف او را گرفت: «کدام لغت، هان؟ منظورت چیست؟ وحشتناک است.» و ناگهان کلاه بنددارش را از سر باز کرد، روی تخت لیزا نشست و ادامه داد: «بیش از این تحمل ندارم. امروز چهارمین روز است که دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. دیگر نمی‌توانم تظاهر کنم که متوجه چیزی نشده‌ام، دیگر نمی‌توانم ببینم که رنگت پریده و تحلیل می‌روی و گریه می‌کنی. نمی‌توانم، نمی‌توانم!»

لیزا گفت: «چه تان شده، عمه‌جان؟ چیزی نشده که...»

مارفا تیمافیونا با صدای بلند گفت: «چیزی نشده؟ این را به دیگران بگو، نه به من! هیچ چیز! الان کی این جازانو زده بود؟ مژه‌های کی هنوز از اشک خیس است؟ چیزی نشده! نگاهی به خودت بینداز، ببین چه به روز صورتت آورده‌ای، ببین چشمانت چه شکلی شده‌اند! چیزی نشده! خیال می‌کنی من از چیزی خبر ندارم؟»

«می‌گذرد، عمه‌جان. مهلت بدهید.»

«بله، می‌گذرد، ولی کی؟ خدایا، خداوندگارا! نکنند واقعاً این قدر عاشقش بودی؟ آخر او که پیرمرد است، لیزاجان. نه، قبول دارم که آدم خوبی است و گاز نمی‌گیرد. ولی آخرش چه؟ همه‌ی ما آدم‌های خوبی هستیم. دنیا که به این کوچکی نیست؛ تا دلت بخواهد از این خوبی‌ها پیدا می‌کنی.»

«دارم می‌گویم می‌گذرد. دیگر همه‌چیز تمام شده است.»

مارفا تیمافیونا ناگهان لیزا را کنار خود روی تخت نشاند و درحالی که موها و گیس بافته‌ی او را نوازش می‌کرد، گفت: «گوش کن ببین چه می‌گویم، لیزای عزیزم. قرار نیست همیشه در تب و تاب بمانی و غمت به نظر تسکین‌ناپذیر بیاید. آه، عزیز من، فقط مرگ است که درمان ندارد! یک کلام به خودت بگو: "من که تسلیم نمی‌شوم، او هم برود پی کارش!" و بعد خودت در کمال حیرت می‌بینی که همه‌چیز چقدر ساده و سریع خواهد گذشت. فقط کمی تحمل داشته باش.»

لیزا پاسخ داد: «عمه‌جان، دیگر همه‌چیز تمام شده است.»

«تمام شده است! کجا تمام شده است؟ حتی دماغت هم آب رفته، آن وقت تو می‌گویی تمام شده است؟ واقعاً که معنی "تمام شدن" را هم فهمیدیم!»

لیزا ناگهان به جنب و جوش درآمد و خود را به گردن مارفا تیمافیونا آویخت:

«بله، عمه جان، تمام شده است. شما هم اگر می‌خواهید به من کمک کنید، برایم مثل دوست باشید، کمکم کنید، عصبانی نشوید، مرا درک کنید...»

«موضوع چیست؟ چه شده، عزیز من؟ مرا نترسان! این طوری مرا نگاه نکن که جیغ می‌زنم. زودتر بگو قضیه چیست!»

لیزا صورت خود را در سینه‌ی مارفا تیمافیونا پنهان کرد و گفت: «من... من می‌خواهم...» و با صدایی خفه حرفش را پایان داد: «من می‌خواهم به صومعه بروم.»

پیرزن از روی تختخواب پرید و پس از مکثی طولانی تته‌پته کنان گفت: «به خودت صلیب بکش، عزیزم... لیزا جان، سر عقل بیا... این چه حرفی است، خدا به راه راست هدایت کند... دراز بکش دختر گلم، کمی بخواب، همه‌اش مال بی‌خوابی است، عزیز من.»

لیزا سرش را بلند کرد. گونه‌هایش گر گرفته بود. گفت: «نه، عمه جان. این طور حرف نزنید. من تصمیمم را گرفته‌ام، دعا کرده‌ام، از خداوند راهنمایی خواسته‌ام. همه‌چیز تمام شده است، زندگی مشترک من با شما تمام شده. این درس بی‌حکمت نبوده است. خودم از مدت‌ها پیش در این فکر بودم. بخت در خانه‌ی مرا نزد. حتی وقتی امیدی به خوشبختی داشتم، قلبم مرتب گواهی بد می‌داد. از همه‌چیز خبر دارم، هم از گناهان خودم، هم از گناهان دیگران، هم از این که پدرجان چطور ما را ثروتمند کرد. خلاصه همه‌چیز را می‌دانم. کفاره‌ی همه‌ی این‌ها را باید با دعا داد، با دعا. دلم برای شما می‌سوزد، برای مادرم، برای لنوچکا. ولی کاری نمی‌شود کرد، احساس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم این‌جا زندگی کنم. دیگر با همه‌چیز وداع کردم، به همه‌چیز خانه برای آخرین بار ادای احترام کردم. چیزی مرا به سوی خودش فرامی‌خواند. درمانده‌ام، دلم می‌خواهد خودم را تا ابد جایی محبوس کنم. جلویم را نگیرید، منصرفم نکنید، کمکم کنید، وگرنه تنها خواهم رفت...»

مارفا تیمافیونا با وحشت به حرف‌های برادرزاده‌اش گوش می‌داد و با خود می‌گفت: «مریض است، هذیان می‌گوید. باید بفرستیم دنبال دکتر. ولی کدام دکتر؟»

این اواخر گید یونوفسکی دائم از یک دکتری تعریف می‌کرد، ولی آخر یک روده‌ی راست توی شکم این مردک نیست. اما شاید این بار راست گفته باشد.» ولی وقتی مطمئن شد که لیزا مریض نیست و هذیان نمی‌گوید، وقتی لیزا در پاسخ به همه‌ی مخالفت‌های او همان حرف‌ها را تکرار کرد، مارفا تیمافیونا واقعاً وحشت‌زده و غمگین شد و سعی کرد او را از تصمیمش بازدارد: «عزیز دل من، آخر تو که نمی‌دانی زندگی در صومعه یعنی چه. غذایت می‌شود روغن سبز شاه‌دانه، دخترکم، لباس زیر و ضخیمی تنت می‌کنند و در هوای سرد با پای پیاده این طرف و آن طرف می‌فرستند. تو طاقت این چیزها را نخواهی داشت، لیزا جان. این‌ها همه ثمره‌ی تربیت آگافیاست. او بود که عقل از سر تو پراند. ولی آخر خود او هم اول تمام لذت‌هایش را از زندگی برد. تو هم باید زندگی کنی. دست‌کم بگذار من در آرامش بمیرم، بعد هر کاری دلت خواست بکن. مگر تا به حال سابقه داشته کسی به خاطر چنین چیزی، به خاطر یک ریش‌بزی — خدایا، مرا ببخش — به خاطر یک مرد، صومعه‌نشین شده باشد؟ اگر واقعاً این قدر در مانده‌ای، برو سفر، دست‌به‌دامن قدیس‌ها شو، در مراسم دعا شرکت کن و این کلاه سیاه را هم از روی سرت بردار، عزیز دل من، دختر نازنین من...» و گریه‌ی تلخی سر داد.

لیزا او را تسکین می‌داد، اشک‌هایش را پاک می‌کرد، خودش هم می‌گریست، ولی سر تصمیمش مانده بود. مارفا تیمافیونا نو میدانه به این تهدید متوسل شد که همه‌چیز را به مادر لیزا خواهد گفت، ولی این هم کارگر نیفتاد. فقط در نتیجه‌ی تمناهای فراوان پیرزن، لیزا قبول کرد اجرای تصمیمش را شش ماه به تعویق بیندازد. در عوض، مارفا تیمافیونا هم باید قول می‌داد که اگر شش ماه بعد تصمیم لیزا عوض نشود، خودش به کمک او بیاید و رضایت ماریا دمیتریونا را جلب کند.



با هجوم نخستین موج سرما، واروارا پاولوونا، بدون توجه به قولش برای مدفون شدن در کنج عزلت، با پولی که جمع کرده بود، به پترزبورگ نقل مکان کرد و آن‌جا آپارتمان ساده ولی دلنشینی اجاره کرد. آپارتمان را پانشین برایش پیدا کرد که زودتر از واروارا پاولوونا ایالت اُ... را ترک کرده بود. او در اواخر اقامتش در اُ... دیگر تقریباً هیچ مراوده‌ای با ماریا دمیتریونا نداشت. ناگهان از رفتن به خانه‌ی او

دست کشید و تقریباً از لاوریکی بیرون نمی‌رفت. واروارا پاولوونا او را به بردگی خود درآورده بود، دقیقاً به بردگی؛ با هیچ واژه‌ی دیگری نمی‌توان سلطه‌ی بی‌چون و چرا، بی‌کران و مطلق او را بر پانشین توصیف کرد.

لاورتسکی زمستان را در مسکو سپری کرد و بهار سال بعد به او خبر رسید که لیزا در صومعه‌ی بی...، در یکی از دورافتاده‌ترین نقاط روسیه، تارک دنیا شده است.

پایان سخن

هشت سال گذشت. دوباره بهار فرارسید... ولی ابتدا بگذارید چند کلمه‌ای درباره‌ی سرنوشت میخالیویچ، پانشین و واروارا پاولوونا بگوییم و از آنان جدا شویم. میخالیویچ پس از دربه‌دری‌های فراوان سرانجام جای اصلی خود را پیدا کرد: ناظم ارشد یکی از آموزشگاه‌های دولتی شد. بسیار از سرنوشت خود راضی است و شاگردانش «عاشق» او هستند، گرچه سربه‌سرش هم می‌گذارند. پانشین مدارج ترقی را در کارش به‌خوبی پشت سر گذاشته و اکنون پُست مدیرکلی را هدف گرفته است. هنگام راه‌رفتن کمی به جلو خم می‌شود؛ احتمالاً صلیب ولادیمیری که او را بدان مفتخر کرده‌اند، بر گردنش سنگینی می‌کند. وجه اداری شخصیت او دیگر کاملاً بر وجه هنرمندانه‌اش می‌چربد. چهره‌اش، که هنوز جوان به نظر می‌رسد، زرد و موهایش کم‌پشت شده است. دیگر آواز نمی‌خواند و نقاشی نمی‌کند، ولی در خفا به نویسندگی مشغول است: کم‌دی کوچکی نوشته شبیه کتاب‌های ضرب‌المثل فرانسوی، و از آن‌جا که این روزها همه‌ی کسانی که می‌نویسند بی‌بروبرگرد کسی یا چیزی را «به تصویر می‌کشند»، او هم زنی لوند را در نوشته‌اش به تصویر کشیده است و آن را با صدای آهسته برای دو سه خانم اشرافی که با او بر سر لطف هستند، می‌خواند. با این حال ازدواج نکرده، هرچند فرصت‌های بسیار خوبی داشته است. تقصیر به گردن واروارا پاولوونا نیست. در مورد واروارا پاولوونا باید گفت که همچون گذشته در پاریس ساکن است؛ فیودور ایوانویچ سفته‌ای به نام خود به او داد و به این شکل خود را از او و از یورش احتمالی مجددش در امان نگه داشت. واروارا پاولوونا پیر و چاق شده، ولی همچنان زیبا و آراسته است. هر انسانی برای خود آرمانی دارد و واروارا پاولوونا هم آرمان خود را پیدا کرده است: در آثار نمایشی

جناب آلكساندر دومای پسر. واروارا پاولوونا با پشتكار به تئاترهای می‌رود كه مادام كامیلیای مسلول و پراحساس بر صحنه‌ی آن‌ها به تصویر كشیده می‌شوند. این‌كه خودش را جای مادام دُش^۱ بگذارد، در نظرش اوج سعادت بشری است؛ يك روز اعلام كرد كه نمی‌تواند برای دخترش سرنوشتی بهتر از این تصور كند. باید امیدوار بود كه دست سرنوشت مادموازل آدا را از چنین سعادت‌ی در امان نگاه دارد. آدا از بچه‌ای چاق و سرخ‌گونه به دخترکی رنگ‌پریده باریه‌های ضعیف تبدیل شده و اعصابی متشنج دارد. شمار ستایشگران واروارا پاولوونا كم شده، اما هنوز تمام نشده‌اند؛ احتمالاً چندتایی‌شان را تا آخر عمر ننگه خواهد داشت. پرشورت‌ریشان در این اواخر کسی بود به نام زاكوردالو-اسكوبیرنیکوف، از سبیل‌كلفت‌های مستعفی گارد ویژه، مردی حدوداً سی و هشت ساله، غیر معمولی و تنومند. مهمانان فرانسوی سالن مادام لاورتسكایا او را «le gros taureau de l'Ukraine»^۲ می‌خوانند. واروارا پاولوونا او را به شب‌نشینی‌های اعیانی خود دعوت نمی‌كند، ولی به هر حال كاملاً به او حُسن نظر دارد.

باری... هشت سال گذشت. دوباره رایحه‌ی بهار همچون سعادت‌ی تابناك از آسمان جاری شد. دوباره بهار به زمین و مردمان لبخند زد و دوباره با دست نوازش او همه‌جا شكفت و به ترنم و عشق درآمد. شهر اُ... در طول این هشت سال زیاد تغییر نكرده بود. ولی خانه‌ی ماریا دمیتریونا گویی جوان شده بود. دیوارهای تازه‌رنگ خورده سفیدی دلنشینی داشت و شیشه‌ی پنجره‌های گشوده در نور آفتاب دم غروب می‌درخشید و به سرخی می‌زد. نوای شاد و سبکبال و رسای جوانان و خنده‌های بی‌پایان از این پنجره‌ها به خیابان می‌رسید؛ گویی خانه سراسر از زندگی می‌جوشید و شادی از كناره‌های آن سرریز می‌كرد. خود خانم صاحبخانه مدت‌ها پیش از دنیا رفته بود: ماریا دمیتریونا دو سال بعد از رفتن لیزا به صومعه درگذشته بود. مارفا تیمافیونا هم نتوانست زیاد غم دوری برادرزاده‌اش را تحمل كند. آنان در گورستان شهر كنار هم آرمیده‌اند. ناستاسیا كارپوونا هم دیگر در این دنیا نیست.

۱. منظور اوژنی دُش، هنرپیشه‌ی مشهور فرانسوی و از ایفاگران بنام نقش مارگاریتا گوتیه در نمایش مادام كاملیا، است. تورگنیف در این‌جا مرتكب خطای زمانی معروفي شده است، زیرا مادام دُش این نقش را نخستین بار در سال ۱۸۵۲ بازی كرد و نه در سال‌های وقوع ماجرای رمان.

۲. (فرانسوی) «گاو نر فرهی از اوکراین».

پیرزن باوفا چندین و چند سال هر روز می‌رفت و بالای قبر دوستش دعا می‌خواند... و هنگامی که موعدش فرا رسید، استخوان‌های او نیز در خاک نمناک آرام گرفت. ولی خانهای ماریا دمتریونا به دست غیر نیفتاد، از مالکیت خانواده درنیامد و آشیانه بر باد نرفت: لنوچکا که دیگر دختری زیبا و خوش‌اندام شده بود، نامزدش که افسر سواره‌نظام موبوری بود، پسر ماریا دمتریونا که تازه در پترزبورگ ازدواج کرده و به همراه همسرش برای گذراندن فصل بهار به آنجا آمده بود، خواهرزن او که دختر محصل شانزده ساله‌ای بود با گونه‌های سرخ و چشمان پرفروغ، و شور و چکا که او هم بزرگ و زیبا شده بود - این‌ها همان جوانانی بودند که خنده‌ها و گپ‌وگفت‌هایشان چار دیواری خانه‌ی کالیتین را پر کرده بود. همه‌چیز در خانه عوض شده بود، همه‌چیز به میل و سلیقه‌ی ساکنان جدید درآمده بود. بچه‌های بی‌ریش خدمتکاران، که اهل خنده و لودگی بودند، جای پیرمردهای لخت و سنگین سابق را گرفته بودند. آنجا که زمانی راسکای پیه‌آورده با تبختر در آن می‌خرامید، حالا جولانگاه دو سگ شکاری شده بود که دیوانه‌وار به این سو و آن سو می‌دویدند و روی مبل‌ها جست‌وخیز می‌کردند. اصطبل پر بود از اسب‌های ورزیده‌ی مسابقه، اسب‌های بارکش سرحال، اسب‌های سختکوش کالسکه با یال‌های بافته و اسب‌های سواری‌دُن. ساعت صبحانه، ناهار و شام به هم می‌خورد و درهم می‌آمیخت. به قول همسایه‌ها، «چیزهای ندیده و نشنیده» اتفاق می‌افتاد.

در آن شبی که صحبتش را می‌کنیم، ساکنان خانه‌ی کالیتین (بزرگ‌ترینشان، نامزد لنوچکا، بیست و چهار بیش‌تر نداشت) مشغول بازی ساده‌ای بودند که البته از قهقهه‌های دوستانه‌شان برمی‌آمد برایشان بسیار مفرح است: در اتاق‌ها می‌دویدند و همدیگر را می‌گرفتند. سگ‌ها هم می‌دویدند و پارس می‌کردند. و قناری‌ها در قفس‌های آویخته جلو پنجره‌ها نیز بی‌وقفه و پرتوان می‌خواندند و با جیک‌جیک دیوانه‌وارشان آن‌ها را غوغا و تشدید می‌کردند. در گرما گرم آن شلوغی سرسام‌آور، درشک‌های گرد و خاک‌گرفته‌ای به دروازه‌ی خانه نزدیک شد و مردی حدوداً چهل و پنج ساله، با رخت سفر، از آن پایین آمد و متحیر ایستاد. مدتی بی‌حرکت همان‌جا ماند و خانه را به دقت از نظر گذراند. سپس از درِ باغ وارد حیاط شد و آهسته خود را به پله‌های ورودی رساند. هیچ‌کس در ورودی خانه به

استقبالش نیامد. ولی خیلی زود در تالار چهارتاق گشوده شد و شور و چکا، سرخ و عرق کرده، از آن بیرون جست. در یک چشم به هم زدن تمام آن گروه جوان نیز دوان دوان و جیغ و دادکنان به دنبال او از آن جا سر در آوردند. همه با دیدن قیافه‌ی مرد ناشناس ایستادند، ولی چشمان پرفروغی که به او خیره مانده بود همان نگاه مهربان را حفظ کرده و چهره‌های باطراوت همچنان خندان بود. پسر ماریا دمتریونا به مهمان نزدیک شد و با خوشرویی از او پرسید که چه می‌خواهد.

مهمان پاسخ داد: «من لاورتسکی هستم.»

فریادهای شادمانه‌ای در پاسخ این حرف به هوا بلند شد، آن هم نه به این علت که جوانان از آمدن یک خویشان دور و تقریباً از یادرفته‌شان این قدر خوشحال شده باشند، بلکه به این خاطر که آنان کلاً دنبال فرصتی برای شادمانی و قیل و قال می‌گشتند. همه بی‌درنگ دور لاورتسکی جمع شدند. لنوچکا، مانند آشنایی قدیمی، اول از همه خودش را معرفی کرد و اطمینان داد که اگر کمی فرصت پیدا می‌کرد، حتماً لاورتسکی را به یاد می‌آورد. بعد هم بقیه‌ی جمع را معرفی کرد و همه، حتی نامزد خودش، را با نام‌های مصغر و خودمانی خواند. همگی از اتاق غذاخوری به مهمانخانه رفتند. کاغذ دیواری هر دو اتاق را عوض کرده بودند، ولی اثاثی منزل دست نخورده بود. لاورتسکی پیانو را به یاد آورد. حتی کارگاه گلدوزی کنار پنجره هم سر جای خود بود، به همان وضع سابق، و شاید با همان نقش ناتمام هشت سال پیش. لاورتسکی را روی مبل راحتی نشاندند. همه مؤدبانه دور او نشستند. سیل سؤال و بانگ حیرت و شرح ماجراهای مختلف سرازیر شد. لنوچکا معصومانه گفت: «خیلی وقت است شما را ندیده‌ایم. واروارا پاولوونا را هم همین طور.»

برادرش با عجله مجال صحبت را از او گرفت: «معلوم است! موقعی که تو را به پترزبورگ بردم، فیودور ایوانویچ هنوز در دهکده بودند.»

«بله، در این فاصله مادرمان فوت کرد.»

شور و چکا گفت: «و مارفا تیمافیونا.»

لنوچکا ادامه داد: «و ناستاسیا کارپوونا، و موسیو لیم...»

لاورتسکی پرسید: «چی؟ لیم هم فوت کرده؟»

کالیتین جوان پاسخ داد: «بله، از این جا به اُدِسارفت. می‌گویند کسی او را به این کار ترغیب کرد. همان جا هم فوت کرد.»

«نمی‌دانید دفترچه‌های موسیقی‌اش باقی مانده یا نه؟»

«نمی‌دانم. بعید است.»

همه خاموش شدند و با هم نگاهی رد و بدل کردند. ابری از غم بر همه‌ی چهره‌های جوان سایه انداخت.

ناگهان لنوچکا به حرف آمد: «ولی ماتروس زنده است.»

برادرش افزود: «گیدیونوفسکی هم زنده است.» با شنیدن نام گیدیونوفسکی همگی خنده‌ی دوستانه‌ای سر دادند.

پسر ماریا دمتریونا ادامه داد: «بله، زنده است و مثل گذشته از خودش داستان می‌بافد. تصورش را بکنید، این بچه‌ی تخس (به دختر محصل، یعنی خواهرزن خودش، اشاره کرد) دیروز در انفیه‌دان او فلفل ریخت.»

لنوچکا با صدای بلند گفت: «نمی‌دانید چطور عطسه می‌کرد!» و دوباره صدای خنده‌ی شادمانه‌ای بلند شد.

کالیتین جوان گفت: «تازگی از لیزا هم خبری به ما رسیده.» و دوباره سرو صدا فروکش کرد. «حالش خوب است. دارد سلامتی‌اش را به دست می‌آورد.»

لاورتسکی به زحمت پرسید: «هنوز در همان صومعه است؟»

«بله.»

«برای شما نامه می‌نویسد؟»

«نه، اصلاً. خبرها را دیگران برایمان می‌آورند.» ناگهان سکوت عمیقی

حکمفرما شد. همه با خود گفتند: «فرشته‌ای در سکوت از این جا گذشت.»^۱

کالیتین به لاورتسکی گفت: «نمی‌خواهید گشتی در باغ بزنید؟ خیلی زیبا شده،

گرچه ما هم زیاد به آن رسیدگی نکرده‌ایم.»

لاورتسکی به باغ رفت و نخستین چیزی که چشمش به آن افتاد، همان نیمکتی

بود که زمانی بر آن نشسته و لحظاتی سعادتبار و تکرارناشدنی را با لیزا گذرانده

۱. ضرب‌المثل خرافی روس‌ها که زمانی به کار می‌رود که در جمع شلوغ و پرسر و صدایی ناگهان سکوت حکمفرما می‌شود.

بود. نیمکت سیاه و کج و معوج شده بود، ولی لاورتسکی آن را شناخت و همان احساسی وجودش را در بر گرفت که نه در غم و نه در شادی همتایی ندارد: احساس اندوهی تازه بابت جوانی از دست رفته، بابت سعادت‌ی که زمانی طعمش چشیده شده است. به همراه جوانان قدمی در کوچه باغ‌ها زد. زیزفون‌ها در هشت سال گذشته اندکی پا به سن گذاشته و بزرگ‌تر شده بودند و سایه‌شان هم انبوه‌تر شده بود. ولی بوته‌ها با سرعت بیش‌تری رشد کرده بودند. تمشک‌زار جان گرفته بود، فندق‌زار کاملاً به هم پیچیده و غیر قابل عبور شده بود. از همه جا بوی درخت، چوب، علف و یاس به مشام می‌رسید.

هنگامی که وارد محوطه‌ی چمن کوچکی شدند که گرداگردش را درختان زیزفون گرفته بود، ناگهان صدای فریاد لنوچکا بلند شد: «این جا جان می‌دهد برای بازی "چهار گوشه" ^۱. ما هم که درست پنج نفریم.»

برادرش گفت: «فیودور ایوانویچ را فراموش کردی؟ یا خودت را نشمردی؟» لنوچکا سرخ شد و تته‌پته کنان گفت: «آخر فیودور ایوانویچ مگر با این سن و سال می‌تواند...»

لاورتسکی شتاب‌زده حرف او را برید: «خواهش می‌کنم بازی‌تان را بکنید. به من توجهی نکنید. خود من هم اگر بدانم که مزاحم شما نیستم، راحت‌ترم. احتیاجی هم نیست مرا سرگرم کنید. این مخلص پیر شما مشغولیتی دارد که شما هنوز از آن بی‌خبرید و هیچ سرگرمی دیگری هم نمی‌تواند جای آن را بگیرد: خاطرات.»

جوانان حرف لاورتسکی را با خوشرویی و احترامی که اندکی هم آمیخته به پوزخند بود گوش کردند، انگار معلمی برایشان خطابه خوانده باشد. در یک چشم‌به‌هم‌زدن او را به حال خود گذاشتند و به محوطه‌ی چمن دویدند. چهار نفر کنار درخت‌ها ایستادند و یک نفر وسط. بازی شروع شد.

لاورتسکی به خانه بازگشت، به اتاق غذاخوری رفت، به پیانو نزدیک شد و یکی از شستی‌های آن را لمس کرد. صدای ضعیف، ولی واضحی بلند شد و قلب لاورتسکی در درون به لرزه افتاد: آن نغمه‌ی الهام‌بخش که لیم، مرحوم لیم، سال‌ها پیش،

۱. نوعی بازی پنج‌نفره که در آن چهار نفر در چهار گوشه‌ی محوطه‌ای می‌ایستند و پیوسته جای خود را با هم عوض می‌کنند و نفر پنجم باید سعی کند هنگام این کار، گوشه‌ی خالی مانده را از آن خود کند.

در آن سعادت‌بارترین شب، لاورتسکی را با آن به وجد آورده بود، با همین نت آغاز می‌شد. لاورتسکی سپس به مهمانخانه رفت و مدتی طولانی بیرون نیامد؛ لیزا را اغلب در همین اتاق می‌دید و سیمای او در این جا زنده‌تر از هر جایی در ذهنش مجسم می‌شد. به نظرش می‌رسید نشانه‌های حضور لیزا را در اطراف خود حس می‌کند. ولی اندوهی که به خاطر لیزا در دل داشت دشوار و طاقت‌فرسا بود. در این اندوه از آن سکوت و آرامش مرگ اثری نبود، چرا که لیزا هنوز زنده بود، در جایی پرت و دور افتاده. لاورتسکی او را همچون موجودی زنده مجسم می‌کرد و نمی‌توانست دختری را که زمانی دوستش داشت، در آن شبیح مبهم و رنگ‌پریده بازشناسد، شبیح پیچیده در رخت راهبگی که دود و بخور کُندر دور سرش حلقه زده است. البته اگر لاورتسکی می‌توانست همان‌طور که لیزا را در ذهن مجسم می‌کرد، نگاهی هم به خودش بیندازد، خودش را هم نمی‌شناخت. در طول این هشت سال سرانجام تحولی در زندگی او رخ داده بود، تحولی که بسیاری تجربه‌اش نمی‌کنند، ولی بدون آن نیز نمی‌توان به تمامی انسان شایسته‌ای باقی ماند. او به‌راستی از دغدغه‌ی سعادت فردی و اهداف جاه‌طلبانه دست کشید، از جوش و خروش افتاد و - از شما چه پنهان؟ - نه تنها چهره و اندامش، که جان و روانش نیز سالخورده گشت. پابندی به این مثل معروف که می‌گوید «دل را تا روز پیری باید جوان نگه داشت»، هم دشوار است و هم اندکی مضحک. کسی می‌تواند از زندگی‌اش راضی باشد که ایمان به نیکی، ثبات قدم و دلبستگی به کار و کوشش را از دست نداده باشد. لاورتسکی حق داشت راضی باشد: او به‌راستی زمیندار خوبی شده بود، به‌راستی یاد گرفته بود زمین را شخم بزند و فقط هم برای شخص خودش کار نمی‌کرد، بلکه تا جایی که از دستش ساخته بود، به زندگی رعیت‌های خود نیز سامان و آسایش می‌بخشید.

لاورتسکی از خانه به باغ رفت، روی آن نیمکت آشنا نشست و در این مکان عزیز، رو به خانه‌ای که در آن برای واپسین بار دستش را به سوی جام معهودی لبالب از شراب زرین و جوشان سرخوشی و شادکامی دراز کرده بود، تنها و آواره و بی‌خانمان، در میان فریادهای شادمانه‌ای که از نسل جوانی به گوش می‌رسید که جای او را گرفته بودند، زندگی خود را از نظر گذراند. اندوهی در قلبش بود، ولی نه سنگین و کُشنده. چیزهایی بود که افسوسشان را بخورد، ولی هیچ چیز شرمسارش

می‌کرد. با خود می‌گفت: «ای جوانان پر توان، بازی کنید، شاد باشید و ببالید.» ولی تلخکامی و حسادت به افکارش راه نداشت. «زندگی تان تازه آغاز شده. و برای شما آسان‌تر خواهد بود: لازم نیست مثل ما پیوسته در جست‌وجوی راهتان باشید، مبارزه کنید و در دل تاریکی از پابفتید و برخیزید. ما تقلا و تکاپو می‌کردیم که خود را برهانیم — و چه بسیار از ما که نرھیدند — ولی شما باید کاری کنید کارستان، تلاش کنید، و دعای خیر این پیرمرد هم بدرقه‌ی راهتان خواهد بود. پس از دیدار امروز، پس از آن حالاتی که از سر گذراندم، فقط باید برای آخرین بار در برابر تان سر تعظیم فرود آورم و با اندوه، ولی خالی از حسد، بی‌هیچ احساس ناخوشایندی، با دیدن پایان راه و نظاره‌ی کردگاری که در انتظار من است، بگویم: "سلام بر پیری و تنهایی! بسوز، تا به آخر بسوز، ای شمع بی‌حاصل زندگی!"»

لاورتسکی آهسته برخاست و بیرون رفت. هیچ‌کس متوجه رفتن او نشد و هیچ‌کس جلو راهش را نگرفت. فریادهای شادمانه، بلندتر از پیش، در باغ، پشت دیوار سبز و یکپارچه‌ی زیزفون‌های تناور، طنین می‌افکند. لاورتسکی در درشکه نشست و به سورچی دستور داد به خانه برود و به اسب‌ها سخت نگیرد.

خواننده‌ی ناراضی شاید بپرسد: «این بود پایان ماجرا؟ پس چه بر سر لاورتسکی آمد؟ یا بر سر لیزا؟» ولی چه می‌توان گفت درباره‌ی انسان‌هایی که هنوز زنده‌اند، ولی دیگر از کار و بار زندگی زمینی دست شسته‌اند. می‌گویند لاورتسکی به آن صومعه‌ی دورافتاده‌ای که لیزا در آن عزلت گزیده بود سفر کرد و او را دید. لیزا، درحالی که از جایگاه همسرایان کلیسا به سوی جایگاه مقابل می‌رفت، از نزدیک لاورتسکی عبور کرد. گام‌هایش، همانند گام‌های راهبگان، یکنواخت، افتاده و پرشتاب بود. حتی نگاهی هم به لاورتسکی نینداخت؛ فقط مژه‌های چشمی که رو به لاورتسکی بود اندکی لرزید و سرش را با آن چهره‌ی تکیده اندکی پایین‌تر انداخت و انگشتان به هم فشرده‌اش را، که در تسبیحی تنیده شده بودند، سخت‌تر فشرد. چه فکری از سر این دو گذشت؟ چه حالی بر ایشان رفت؟ که می‌دانند؟ و کیست که بتواند بگوید؟ لحظاتی و احساساتی در زندگی هست که... تنها باید اشاره‌ای به آن‌ها کرد و بماند کنارشان گذشت.



تصمیمم را گرفته‌ام. همه‌چیز تمام شده. زندگی مشترک من با شما تمام شده. از همه‌چیز خبر دارم، از گناهان خودم، از گناهان دیگران، از این‌که پدرجان چطور ما را ثروتمند کرد. کفاره‌ی همه‌ی این‌ها را باید با دعا داد. درمانده‌ام، دلم می‌خواهد خود را تا ابد جایی محبوس کنم. سد راهم نشوید، وگرنه تنها خواهم رفت. «آشیانه‌ی اشراف در میان آثار من با بیش‌ترین اقبال روبه‌رو شد. از زمان انتشار این رمان، در جرگه‌ی نویسندگانی قرار گرفتم که نظر خوانندگان را به خود جلب می‌کردند.» — ایوان تورگنیف

